

نام کتاب : کیش و مات

نویسنده : مرضیه یگانه

« رمانسرا »

www.romansara.com



رمان زیبای کیش و مات – مرضیه یگانه

فصل 1

حال بدی داشتم سر گیجه حالت تهوع تلوتلو خوران راه میرفتم. آدمهایی که از کنارم میگذشتند با چشمانشان سرزنش میکردند. بعضی هم برایم دلسوزی میکردند. خانمی زیر لب گفت: حقشه میخواست کمتر بکشه. همانطور که از پیاده روی کنار خیابان میگذشتم اشک میریختم. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم همه چیز را باخته بودم: زندگی عشق امید و...
چطور توانسته بودم؟ چطور توانسته بود؟ خدایا منکه توبه کرده بودم. آیا لایق چنین عقوبتی بودم؟ من توبه کرده بودم قسم خورده بودم که دیگر مثل گذشته نباشم توبه ام را نپذیرفته بودی؟
روی پله ای نشستم سر بر گرداندم به امید آنکه شاید دنبالم آمده باشد. چشمانم از اشک پر شد ولی او را ندیدم. سرم را به دیوار تکیه دادم و ناله کردم.
دیگر ناامید ناامید شده بودم از زندگی از نفس کشیدن شاید همه این اتفاقات آنقدر عذابم نمیداد که احساس میکردم خدایا توبه ام را نپذیرفته است و همه ناله ها و اشکهای من به درگاهش را نادیده گرفته است.
در حالیکه به سختی راه میرفتم متوجه هیچ چیز نبودم. صداهای اطرافم را هم دیگر نمیشنیدم. تنها صدایی که در گوشم میپیچید این صدا بود: تو حق نداشتی... حق نداشتی اینکار رو بکنی. تو فقط قول دادی میترسونیش...
باورم نمیشد... یعنی باید باور میکردم همه این لحظه ها خواب نبود. یعنی بیدار بودم و میدیدم چگونه عقوبت کاری را میکشیدم که روزگاری خودم به سر دیگران می آوردم.
همه آن صداها داشت دوباره در گوشم میپیچید: آره رویا... آره... من بهشون اجازه دادم... چون احساس میکردم او نا حق دارند.

وای خدای من چی شنیده بودم؟ از چه کسی شنیده بودم؟ از کسی که عشقش را باور کرده بودم؟
ناگهان همه صداها محو شد و من صدای بوق بلند ماشینی را شنیدم و بعد صدای جیغ چند رهگذر.
در خواب بودم... خدایا شکرت که خواب بودم همه اینها خواب بود خواب...
اما نه خواب نبودم بیهوش بودم انگار تمام گذشته جلوی چشمانم مانند فیلمی میگذشت از همان اول.
از روزی که وارد این بازی شوم شدم...

فصل 2

از ماشین که پیاده شدم شاهین شماره تلفنش را به من داد و گفت: عزیزم منتظرتم باشه؟
-خب ببینم چی میشه.
دستم را برایش تکان دادم و براه خودم رفتم. مثل همیشه آرام پژوی مرا با هماهنگی خودم چند قدم آنطرفتر پارک کرده بود. وقتی در ماشین را باز کردم و روی صندلی جلو نشستم آرام آهی کشید و گفت: بسه دیگه... خسته شدم.
-ا...لوس نشو تازه اولشه یه حالی از این پسره پررو بگیرم که کیف کنی.

- رویا تو با چی داری لجبازی میکنی؟ با خودت؟ سهیل رفت تموم شد... آره... اون تو رو بخاطر پولها
میخواست... ولی دیگه تموم شد... خدا رو شکر رفت و تو باهاش ازدواج نکردی تا بدبختی خودت را مدیون یک روز
غفلت بدونی.

- همین؟ رفت؟! پس من چی؟ من و این قلب لعنتی که هنوز داره به خاطرش میزنه... نه آرام نه اون من رو داغون کرد
و رفت. من رو سوزوند و رفت من رو عاشق خودش کرد و رفت... حالا میگی رفت که رفت؟!
- میخوای انتقام سهیل رو از شاهین بگیری؟

- آره... میخوام همینکارو کنم. همه مردها سر و ته یه کرباسن میخوام تا زنده ام انتقام سهیل رو از همه مردهای مثل
او بگیرم... همه مردهایی که مثل سهیل توی خیابون دنبال من و امثال من میگردند... مردایی که میخوان لذت زیبایی
ما رو ببرن و پولهامون رو خرج کنند و بعد به ریشمون بخندند. من میخوام ازشون انتقام بگیرم... میدونی چیه
آرام؟ من نفرتی از سهیل و همه مردها پیدا کردم که حاضرم بخاطر انتقام خودم رو فدا کنم. تو میدونی بر من چی
گذشت من خرد شدم آرام خرد...
اشک میریختم آرام مرا در آغوش کشید و گفت: خیلی خب حالا چرا هر وقت بحث سهیل لعنتی پیش میاد تو اینقدر
گریه میکنی؟

- چون دلم میسوزه برای خودم... برای خودم که تا آخرین لحظه ای که داشت میرفت من رو با قلبی که براش میتپید
تنها میگذاشت. امید داشتم شاید بخاطر عشق من صبر کنه... ولی نکرد و رفت. بهش التماس کردم ولی گوش نداد. حالا
به خودم میگم ای کاش بهش التماس نمیکردم و اونقدر خودم رو در مقابلش خار نمیکردم... حالا در عوض میخوام
همه مردهای مثل اون رو خار کنم میبینی حالا میبینی.

آرام اهی کشید و ترمز دستی ماشین را خواباند و حرکت کرد.
شب برای اذیت کردن شاهین از تلفن همراهم بهش زنگ زدم.
- سلام... شناختی؟
- رویا تویی از بعد از ظهر منتظر تماس بودم.
- وقت نشد.
- کی میتونم بینمت عزیزم؟
- نمیدونم چند روز آینده سرم خیلی شلوغه.
- فردا یکساعتی بیکارم... ساعت 11 تا 12.
- پس ناهار مهمون من.
- باشه... کجا؟
- جلوی سینما سپیده چطوره؟
- باشه... خدا حافظ.

گوشی را قطع کردم. صفورا خانم در آشپزخانه مشغول کار بود. وقتی وارد آشپزخانه شدم گفت: رویا خانم مادر زنگ
زد که فردا از مسافرت برمیگرده.
- چه خوب بابا زنگ نزد؟
- نه... فکر میکنم امشب تماس بگیره چون فکسشون امروز رسید.

-خب صفورا خانم شام چی داریم؟
 -لوییا پولو.
 -اگه حاضره بیار که خیلی گرسنه هستم.
 -کنار میز ناهار خوری نشستم در حالیکه با انگشت به میز ضربه میزدم انتظار بشقاب لوییا پلوی صفورا خانم را میکشیدم که صدای تلفن برخاست. با خوشحالی گفتم: بابا است.
 به سمت تلفن رفتم و گوشی را برداشتم: الو...بابا...
 -سلام خانم دکتر...بابا نیستم فرشادم.
 فرشاد پسرعمویم بود. با لحنی سرد گفتم: سلام...کاری داری؟
 -شنیدم عمو رفته کانادا...گفتم تلفن بزنم ببینم اگر کاری داری ما در خدمتیم.
 -نه کاری نیست اگر هم باشه میخوای از کلاردشت بلند شی بیای اینجا؟
 -بله...بخاطر خانم دکتر هر کاری میکنیم.
 -اینقدر خانم دکتر خانم دکتر نکن که حوصله ات رو ندارم.
 -چی؟ ناراحت میشی خانم دکتر؟
 با حرص گفتم: تو آدم بشو نیستی فرشاد؟
 -نه آدم بشو نیستم. خودت میدونی چرا...چون سه ساله دارم ازت خواستگاری میکنم و جواب نه میشنوم بدون اینکه دلیلش رو بدونم.
 -خب حالا میگم تا دلیلش رو بدونی...ازت خوشم نیاد... نه از تو و از نه از هیچ مرد دیگری.
 -اشتباه میکنی رویا...من با بقیه فرق دارم.
 -نه...تو هم مثل بقیه...همتون نامردید.
 -نه خانم دکتر ما نامرد نیستیم ولی شما هم نامردید و هم بی وفا.
 -کاری نداری؟!
 -نه...مراقب خودش باش.
 -هستم نیاز به گفتن تو نیست.
 گوشی را گذاشتم و با عصبانیت و در حالیکه زیر لب غرغر میکردم به سمت آشپزخانه رفتم: پسر دیوونه...حالش همیشه هر چی بهش نه میگم.
 صفورا خانم بشقاب لوییا پلو را روی میز گذاشت و گفت سرد نشه و رفت. فردای آن روز با آرام قصد رفتن سر قرار داشتم که با شاهین گذاشته بودم اما درست یکساعت پیش از آنکه بروم پدر از راه رسید. کیفم روی دوشم بود که در باز شد و پدر میان چارچوب در ظاهر شد. فریاد زدم: سلام بابا...
 لبخند زد و در حالیکه چمدانش را کنار در روی زمین می گذاشت گفت: سلام... کجا میرفتی؟
 -بیرون...با آرام قرار داشتم.
 لبخند پدر نشان از آن داشت که میدانست دروغ میگویم به همین خاطر زود صورتش را بوسیدم و گفتم: برمیگردم.
 با دو دست شانه هیم را گرفت و گفت: رویا...بسه دیگه...
 با تعجب نگاهش کردم که گفت: من همه چی رو میدونم...میدونم داری انتقام رو از کیا میگیری ولی بسه.

حیرت زده نگاهش کردم که دوباره گفت: سهیل لیاقت تو رو نداشت من مطمئنم... ازت خواهش میکنم تمومش کن تو راحت نمیشی آروم نمیگیری فقط خودت رو بیشتر آزار میدی.

اشک در چشمانم نشست یعنی پدر همه این مدت از حال من خبر داشته و بروی خودش نیاورده بود! از دوستی من و سهیل از درد عاشقی و بقیه چیزها.

نفس عمیقی کشیدم اشک از چشمانم سرازیر شد پدر مرا در آغوشش جا داد و گفت: بخاطر من تمومش کن.

سکوت کردم پدر کیفم را از روی دوشم برداشت و گفت: برو رویا جان... برو تو. و در را بست.

مانتوam را در آوردم که موبایلم به صدا در آمد.

–بله؟

–ای بابا کجایی رویا؟ من رو سر خیابون کاشتی؟

–میدونی آرام امروز حوصله ندارم.

–ا... پس شاهین چی میشه؟

–بهش از طرف من بگو یه نامرد پس فطرت.

–چی؟! بهش این رو بگم؟!

–اره بگو... حال و حوصله اش رو ندارم.

–باشه... خودت گفتی ها... یادت باشه.

–آره خودم گفتم. بعد موبایلم را با عصبانیت روی میز تلفن گذاشتم و روی صندلی افتادم. پدر لبخند زد و گفت: تموم شد؟

–بله بخاطر شما تمومش کردم.

صاف خانم با دو لیوان چای از پله های اتاق پذیرایی پایین آمد. پرسیدم: راستی مادر کی میرسه؟

–هنوز کنفرانسه تموم نشده ولی فکر کنم فردا یا پس فردا بیاد. پدر مکث کرد و ادامه داد: رویا دیگه باید همه چیز رو بذاری کنار و بری در مطب رو باز کنی و به مریضهات برسی.

سکوت کرده بودم. پدر در ادامه گفت: من دلم نمیخواد پشت سر خانم دکتر حرف در بیارن.

با بغض سنگینی گفتم: نمیتونم... حوصله کار ندارم.

–واسه چی عزیزم؟ تو درس خوندی تحصیل کردی. گفتی دوست دارم دکتر زنان بشم. من و مادرت خوشحال شدیم گفتیم هر چی خودت میخوای گفتی دوست ندارم بیکار باشم برام مطب بخرید تا مشغول شم گفتیم چشم هر چی تو بگی... گفتی نمیخوام ازدواج کنم و به این بهونه همه خواستگارهات رو رد کردی گفتیم باشه اشکالی نداره آخرش یکی قلب تو رو به دست می آره و تو رو توی لباس عروسی میبینیم... اما حالا چی شده؟ در مطب رو بستنی و دنبال انتقام از اون پسر ای... اما دیگه اون رفته و همه چیز تموم شده. شاید تقدیر نبوده با هم ازدواج کنید شاید من مقصرم و نباید اونقدر راحت می گذاشتم که بتونی با هر پسر بی سر و پای حرف بزنی تا کارت به اینجا بکشه.

سکوت کردم پدر میدانست هنوز مرا قانع نکرده بهمین خاطر دوباره گفت: دیگه خسته شدم... میخوام بهت بگم دیگه جواب خواستگارهات رو باید بدی. دیگه بدون دلیل نمیتونی ردشون کنی به خصوص اگر من و مادرت هم نظرمون در موردشون مثبت باشه.

–تهدیدم میکنید؟ میخواید من رو از خونه تون بندازید بیرون؟ (<http://www.iranpardis.com>)

– ولی این برات بهتره عزیزم باور کن بخاطر خودته.

از روی صندلی بلند شدم و به اتاقم رفتم. عصبی بودم هنوز احساس میکردم از چشیدن لذت انتقام سیر نشده ام احساس میکردم هنوز تشنه ام برای اینکه عجز و ناتوانی بعضی ها را ببینم.

فقط بخاطر آنکه پدر را راضی کرده باشم سه ماه دست از اینکار کشیدم. یک روز در هفته هم به مطبم سر میزد. شماره یکی از موبایلهایم را که تازه خریده بودم به مریضهایم داده بودم. تا اینکه بعد از سه ماه....

فصل 3

آنروز خیلی عجله داشتم. یکی از مریضهایم حالش وخیم بود. نشانی بیمارستانی که آنجا کار میکردم را به او دادم و گفتم خودش را به بیمارستان برساند تا منم برسم.

از منشی مطب خواستم به بقیه مریضها برای روز دیگری وقت بدهد. کیفم را روی دوشم انداختم و از مطب خارج شدم. آنقدر عجله داشتم که موقع سوار شدن متوجه درجه بنزین ماشین نشدم. هنوز به بیمارستان نرسیده ماشین خاموش شد. با تعجب نگاهی به درجه انداختم که فهمیدم باک ماشین خالی است. با کمک چند نفر ماشین را به گوشه خیابان هل دادیم. در ماشین را قفل کردم و برای تاکسی دست تکان دادم. ولی تاکسی خالی پیدا نمیشد. تا اینکه مرد جوانی که متوجه عجله من شده بود با پژوری نقره ای رنگش کمی جلوتر نگه داشت و با دست اشاره کرد جلو بروم. به سمت ماشین دویدم در را باز کردم و گفتم: بیمارستان سعید.

– بفرماید.

سوار که شدم احساس راحتی کردم. نفس عمیقی کشیدم همان موقع موبایلم زنگ زد – بله؟

– خانم زمانی... کجایید؟ مریضتون حالش خیلی بده.

– توی راهم آماده ش کنید برای اتاق عمل...

– باشه فقط سریعت.

گوشی را در که در کیفم می گذاشتم رو به راننده گفتم: آقا میشه کمی تندتر بروید؟

مرد جوان نگاهی از آینه به من انداخت و گفت: شما دکترید؟

– بله.

– شنیده بودم همه دکترها ماشین دارند تا زودتر به مریضهاشون برسند.

– متأسفانه ماشینم بین راه بنزین تموم کرد.

لبخند زد و گفت: دکتر چی هستید؟

– زنان.

ابرویی بالا انداخت. منکه متعجب به حالتهای چهره او در آینه ماشین نگاه میکردم با خودم گفتم یعنی شنیدن اینکه

متخصص زنان هستم اینقدر تعجب داشت که ابرو بالا انداخت یا اینکه به من نمیخوره دکتر زنان باشم؟

انگار از نگاه خیره و متعجبم فهمید چه در سرم میگذرد چون گفت: ناراحت شدید؟ ببخشید ولی به سن شما نمیخوره

دکتر زنان باشید.

– سنم کمه یا زیاد؟

– کم... البته ببخشید اینقدر با صراحت گفتم.

–خواهش میکنم...همه همین رو میگن ولی من 28 ساله زیاد هم کم سن و سال نیستم.

خندید و گفت:خوب پس باید بگم خوب موندید.

جلوی بیمارستان که رسیدم خواستم از جیبم چند اسکناس در بیاورم که گفت:لازم نیست الان حساب کنید...صبر میکنم تا برگردید...شما که ماشین ندارید...باید با یه ماشین برگردید...پس منتظر تون میمونم.

–معلوم نیست عمل من چند ساعت طول بکشه.

–اشکالی نداره...عجله ندارم.

به سمت در ورودی بیمارستان که راه افتادم با خودم گفتم تو دیگه چقدر بیکاری!

بعد از 5 ساعت عمل با موفقیت به پایان رسید.با خستگی لباسم را عوض کردم و وارد بخش شدم تا سری به بیماران دیگر بزنم.یک ساعتی هم به این ترتیب گذشت.خسته و گرسنه بودم.سفارشات لازم را به مسئول بخش کردم و و لباس پوشیدم و از بیمارستان خارج شدم.پاک یادم رفته بود مرد جوانی که مرا سوار کرده بود هنوز منتظرم بود.کنار خیابان ایستادم تا ماشین بگیرم که جلوی پایم ترمز کرد.

–میخواستید من رو اینجا بذارید و ماشین بگیرید و برید؟

خنده ام گرفت:ببخشید آنقدر خسته ام که پاک یادم رفت.

در جلو را برایم باز کرد و گفت:سوار شید میرسونمتون.

–ممنون.

سوار که شدم گفتم:خسته نباشید عمل چطور بود؟

–خوب... با موفقیت...اگر شما من رو نمیرسوندید نمیدونم چه بلایی سر مریضم می آمد؟

لبخند زد و گفت:خوب خدا رو شکر که اتفاقی نیفتاد.

سرم را به صندلی تکیه دادم.در حالیکه نای حرف زدن نداشتم گفتم:من همونجایی که سوار شدم پیاده میشم...بی زحمت.

–خواهش میکنم.

آنقدر خسته بودم که ماشینهایی که از کنارمان رد میشدند را تار میدیدم.نفهمیدم کی خوابم برد.وقتی بیدار شدم مرد جوان با لبخند گفت:سلام.

متعجب به او نگاه کردم.بعد متوجه تاریکی هوا شدم.صاف روی صندلی نشستم و گفتم:وای خدای من...شب شده؟

–یکساعتی میشه رسیدیم ولی نتونستم بیدارتون کنم...چون احساس کردم خیلی خسته اید.

خنده ای کردم و گفتم:امروز خیلی باعث زحمتتون شدم.

–چه زحمتی...من میخوام برم یه رستوران خوب شام بخورم...شما چطور؟

–نه من همینجا پیاده میشم.

–شما هم که چیزی نخوردید.وقتی شما را به بیمارستان رسوندم وقت ناهار نبود حالا هم که وقت شامه پس قبول کنید.

با تردید نگاهش کردم ماشین را روشن کرد و گفت:قصد بدی ندارم...هر جا شما بگید میریم چطوره؟

–یه رستوران همین اطراف هست که خیلی غذاهای خوشمزه ای داره.

–باشه میریم همونجا.

وقتی پیشخدمت با صورت غذا بالای سر ما آمد گفتم: من زرشک پلو با مرغ میخورم.
مرد جوان هم گفت: منم همینطور.
پیشخدمت که رفت مرد جوان گفت: اسم من مسعوده... مسعود حکیمی.
حرفی نزد. مسعود گفت: شما خودتون رو معرفی نمیکند؟
- رویا هستم... رویا زمانی.
با لبخند گفت: از آشنایی با شما خیلی خوشحالم.
- منم همینطور.
- راستش من مسافرکش نیستم ولی نمیدونم امروز چی شد که شما را سوار کردم... راستش امروز باید میرفتم دنبال کارهای پاسپورت.
- وای... نکنه من باعث شدم از سفرتان عقب بمونید؟!
- یه جورایی بله... ولی نگران نباشید. احساس میکنم دیدار با شما افتخاری بوده که خوشحالم نصیبم شده.
- وای چه بد شد... حالا تا کی سفرتون عقب می افته؟
- راستش امروز باید میرفتم سری به اداره پست میزدم چون هنوز پاسپورتم نیومده... امروز هم آخرین مهلتی بود که میتونستم برم چون سه روز دیگه پرواز دارم... ولی ناراحت نیستم... لابد تقدیر این بوده که شمارو زیارت کنم و از سفرم عقب بمونم بلکه دعاهای مادرم اجابت شود... آخه میدونید مادرم خیلی دوست نداره من برم.
خندیدم او ادامه داد: باید برم بهش این خبر رو بدم که سفرم عقب افتاده.
- خلاصه باید ببخشید باعث زحمتتون شدم.
- خواهش میکنم دوست دارم اگر باز هم کاری بود به من اطلاع بدید.
با تعجب به چشمانش نگریستم. در نگاهش چیزی بود که احساس کردم در عرض همان چند ساعت دل باخته من شده است. مسعود کارتش را به من داد و گفت: خوشحال میشم اگه کاری بود یا باز ماشینتون بنزین تموم کرد با من تماس بگیرید... باز هم میتونم شما رو برسونم.
خندیدم: اینقدر شرمنده ام نکنید.
- نه باور کنید بدون تعارف میگم.
کارت را از روی میز برداشتم و گفتم: باشه.
- میشه یه خواهش دیگه هم بکنم؟
- بله.
- میتونم به اسم صداتون کنم؟
با خنده ای از سر تعجب گفتم: بله.
بعد از غذا مسعود چند اسکناس روی میز گذاشت و از رستوران خارج شدیم. نمیخواستم دیگه سوار ماشینش بشوم برای همین گفتم: من دیگه از اینجا میتونم خودم برم... از اینکه اینقدر امروز براتون مزاحمت ایجاد کردم باید ببخشید.
- یعنی سوار نمیشی؟
- نه دیگه خودم میتونم برم.

-تعارف میکنی؟ میرسونمت.

-نه ممنون.

در را برایم باز کرد و گفت: حالا سوار شو...این موقع شب چطوری میخوای بری؟

سوار شدم و گفتم: باید ببخشی.

-خواهش میکنم...بین رویا از این به بعد اگه کاری داشتی با من تماس بگیر خوشحال میشم.

خندیدم دوباره گفت: شوخی نمیکنم شماره موبایلم رو که بهت دادم...باشه؟

مرا تا جلوی در خانه رساند. موقع پیاده شدن گفتم: باز برای امروز ممنونم.

-حرفش رو هم نزن...خداحافظ.

او رفت و من با لبخند وارد خانه شدم. مادر داشت با تلفن حرف میزد. در را که باز کردم داشت میگفت: باشه کاری

نداری؟ خداحافظ. و گوشی را گذاشت گفت: چقدر دیر کردی!

-مریض داشتم...رفتم بیمارستان طول کشید.

وارد اتاقم شدم و از خستگی خیلی زود به خواب رفتم حتا فرصت نکردم ماجرای آن روز را برای مادر توضیح دهم.

صبح روز بعد خانم منشی زنگ زد که مریضهای روز قبل امروز می آیند و من باید به مطب بروم. پس از صبحانه به

مطب رفتم. بیماران منتظم بودند. خانم منشی سلام کرد و من در اتاقم را گشودم چشمم به سبد گل زیبایی افتاد که

روی میز بود. اشاره کردم تا خانم سارمی وارد اتاقم شود. پرسیدم: این گل رو کی آورده؟

-یه اقایی به اسم مسعود آورد گفت بهتون هم سلام برسونم.

خندیدم. خانم سارمی گفت: چیزی شده؟

-نه بابا...این پسره حسابی عاشقه...دیروز اتفاقی من رو رسوند بیمارستان. حالا از دیروز دست از سرم برنمیداره.

خانم سارمی خندید و گفت: پس از فردا هر روز یه سبد روی میزتونه.

-چه کار کنیم دیگه!

خانم سارمی با خنده گفت: خوشگلی در دسر داره.

-خب دو دقیقه دیگه اولین مریض رو بفرست تو.

در اتاقم رو بستم و به سمت سبد گل رفتم. میان شاخه های گل سرخ چشمم به کاغذی افتاد آن را بیرون کشیدم و

باز کردم. با دست خط زیبایی نوشته شده بود:

سلام رویا

امیدوارم از گلهایی که برایت فرستادم خوش آمده باشی یه تلفن به من بزن کارت دارم.

کاغذ را در سطل آشغال انداختم و زیر لب گفتم: دیوونه الکی خوش!

تا نزدیک ساعت یک بعدازظهر مریض داشتم. وقتی در مطب را بستم تا به خانه بروم جلوی در مسعود را دیدم که

کنار ماشینش ایستاده بود. کلافه و عصبی دستی به پیشانی کوبیدم و از پله ها پایین رفتم. صدای پاهای مرا که شنید

سربرگرداند و گفت: سلام...تلفن نکردی؟

-سرم شلوغ بود...مریض داشتم.

-از گلها خوش آمد؟

-ممنون.

از جوابهای سرد من متوجه بی حوصلگی ام شد. احساس کردم کمی ناراحت شد. ولی با لبخند گفت: ناهار رو با هم باشیم؟

-نه هیچ حوصله ای ندارم.

مکثی کرد و گفت: چیزی شده؟ حالت خوبه؟

به دروغ گفتم: نه... حالم خوب نیست.

-چرا؟

-سرم درد میکند. فکر میکنم از خستگی فشارم پایین آمده.

-الان میبرمت دکتر.

با بیحوصلگی گفتم: دکتر؟ ناسلامتی خودم دکتر هستم.

خندید: خوبه... پس خودتون بگید باید چکار کرد؟

-باید استراحت کنم.

-خب بیا من میرسونمت.

-ماشین هست ممنون.

-پس نه با من میای... نه افتخار ناهار را به من میدی؟!

با لبخند گفتم: باشه یه وقت دیگه الان حالم خوب نیست.

-پس بذار با ماشین خودت برسونمت... تو که میگی حالت خوب نیست.

ابروهایم را بالا انداختم دیدم چاره ای ندارم. سر تکان دادم و سویچ را به سمتش گرفتم. در ماشینم را باز کرد و من سوار شدم. وقتی ماشین را روشن کرد گفت: اگه حالت خوب نیست بریم یه سرم بهت وصل کنن.

از عصبانیت دلم میخواست سرش داد بزنم بگم از ماشینم پیاده شو و دست از سرم بردار اما دلم نیامد آن همه

مهربانی و عشق و محبت مسعود را اینگونه جواب بدم. فقط به علامت منفی سر تکان دادم.

مسعود راه افتاد. بین راه سکوت کرده بودم. او هم بخاطر رعایت حالم حرفی نمیزد تا اینکه جلوی خانه رسیدیم که

گفت: من رو از حالت بی خبر نذار رویا...

سر تکان دادم و کیفم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. مسعود دوباره گفت: خواهش میکنم به من زنگ

بزن... نگرانتم.

ماشین را در پارکینگ گذاشتم و در خانه را بستم. چند لحظه ای صبر کردم تا برود. دلم بحال او سخت که باید اینهمه

راه را برمیگشت. آنقدر در فکر بود که بطور حتم تمام راه را پیاده طی میکرد. بعد از رفتن او سوار ماشینم شدم و به

خانه آرام رفتم. چقدر برای تعریف کردن ماجرای خودم و مسعود ذوق داشتم.

آرام دو لیوان شربت آورد و گفت: خب تعریف کن بینم.

-هیچی دیگه... امروز هم گیر داده بود که من رو ببره دکتر... هی بهش میگم بابا خیر سرم من خودم دکترم.

آرام خندید و گفت: رویا میخوای چکار کنی؟

-چی رو چکار کنم؟

-میخوای بازم انتقام بگیری؟

-نمیدونم... فکر نمیکنم مسعود از اون پسرهایی باشه که من تشنه انتقام گرفتن از اونا هستم ولی تا موقعی که خودش بخواد باهاش هستم.

خنده ام گرفت: نه دیوونه... ولی اون موقع دلش رو میشکنم و بهش نه میگم.

-تو خیلی بدجنسی رویا! بیچاره داره از روز و شبش و از سفرش میزنه اونوقت تو...

با عصبانیت گفتم: چی بیچاره؟! خودش میخواد باهاش باشم. منکه قصد ازدواج ندارم. اگه لان بگه میخواد از من خواستگاری کنه بهش میگم نه... ولی خودش نمیپرسه تا جواب من رو بشنوه.

-خب اگه بدون جواب تو منفی است که زودتر میره پی کارش. یه جوری بهش بفهمون.

-نمیخواد تو دلت به حالش بسوزه... داره لذتش رو میبره بذار توی لذت عاشقی اش بسوزه و خوش باشه منم دارم از وقتم میذارم به من چه که سفرش رو عقب انداخت میخواست نکند.

آرام سکوت کرد من شربت را نوشیدم و گفتم: میخوای یه ذره بذارمش سرکار؟

آرام متعجب نگاه میکرد که گوشی موبایلم را در آوردم و شماره مسعود را گرفتم چند لحظه بعد صدایش را شنیدم.

-جانم.

-سلام.

با خوشحالی گفتم: سلام رویا... حالت چطوره؟ بهتر شدی؟

-آره کمی بهترم.

-الان کجایی؟! میتونم پیام ببینمت.

با صدایی مریض و آهسته گفتم: نه... الان توی درمونگاهم... سرم به دستم وصله.

با صدایی ناراحت گفتم: یعنی اینقدر فشارت پایین بود؟!

در حالیکه جلوی چشمان آرام لبخند میزد دوباره با همان صدای مریض گونه گفتم: فشارم رو شش بود... رفتم خونه حالم بهم خورد... مامان من رو رسوند درمونگاه.

-رویا بذار پیام ببینمت دلم برات شور میزنه.

ابروی بالا انداختم و از آنهمه ابراز علاقه متعجب شدم: نه... حوصله ندارم باشه بعد... الان سرمم تموم میشه باید برم خونه.

فردا میری مطب پیام ببینمت؟

-نه... فکر نمیکنم... این چند روز خیلی خسته شدم. میخوام کمی استراحت کنم.

-رویا... بذار فردا پیام دیدنت.

-نه... من به مامان و بابا چی بگم؟ نه نمیشه.

-من یه جوری درستش میکنم... بذار پیام نگرانتم.

-نه نمیخواد... پس فردا همدیگر رو میبینیم.

-پس دست کم شماره خونه رو بده تا بهت زنگ بزنم.

آرام در حالیکه خنده تلخی روی لب داشت زیر لب گفت: بیچاره...

شماره را به مسعود دادم و گفتم: اگه جواب ندادم یعنی در موقعیت مناسبی نیستم باشه؟

-باشه عزیزم...خیلی مراقب خودت باش ...بهت زنگ میزنم.
 -خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و بلند بلند خندیدم. گفتم: نمیبینی زیر سرمم...بلند شو به چیزی بیار بخورم تا دوباره فشارم پایین نیومده.

-آگه بلند شم میرم به سوزن می آرم محکم میزنم تو دستت که دروغ نگفته باشی زیر سرمی...بیچاره مسعود فکر کردی داری میمیری. نمیدونه اینجا نشستی دوتا دوتا میوه پوست میکنی.
 خندیدم: نمیدونی با چه دلسوزی میگفت نگرانتم بذار پیام ببینمت.

-خنده نداره رویا خانم این کارها و بلاهایی که سر این و اون میاری به روزی سرت میاد...خواست باشه.
 -برو بابا تو هم جنبه شوخی نداری.

آرام با عصبانیت گفت: این شوخی نیست رویا این احساسات و قلب آدمیه که داری به بازی میگیریش.
 با عصبانیت گفتم: همشون مثل سهیل هستند.

آرام فریاد زد: نخیر خانم سهیل به نفر بود که تنهات گذاشت و رفت. اینای دیگه دوستت دارند بدبخت.
 -میخوام نداشته باشن.

آرام مکثی کرد و گفت: یادت نیست؟ نیما رو میگم...هیچوقت یادم نمیره چقدر بهت التماس کرد و چقدر ازت خواست فکر کنی اما تو بهش جواب ندادی.

-بابا من ازش خوشم نمی آمد خوب چکار کنم؟

-خوشت نمی اومد اینقدر برات ناز نمیکردی تا عاشقت بشه و بخاطر نه گفتن جنابعالی اشک بریزه... حیف...حیف که اینهمه زیبایی داری و اون رو هدر میدی!

-میخوام نداشته باشم این همه زیبایی رو که صد نفر عاشقم بشن بخاطر قیافم یا یکی هم مثل سهیل بخاطر پولم.
 -میتونی بجای اینکه اینقدر سرد و بی روح باشی عاشق و با احساس باشی ولی نمیخوای.

-نمیتونم عاشق باشم با احساس باشم میفهمی؟ عشق و احساس سالهاست در قلب من مرده.

-پس تو هم باهاش مردی تو اون رویی نیستی که من میشناختم دیگه هم نمیخوام ببینمت میفهمی؟
 با عصبانیت از جا برخاستم و کیفم را برداشتم و گفتم: به جهنم... میرم تا دیگه منو نبینی.

به خانه برگشتم عصبی بودم و حوصله نداشتم به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. همان موقع مسعود زنگ زد
 گوشی را برداشتم با بی حوصلگی گفتم: بله.

-سلام رویا...نگرانتم بودم نتونستم صبر کنم حالت چطوره؟

-خوبم خواب بودم.

-بیخشید بیدارت کردم الان خوبی؟

-آره بهترم.

-خب پس بخواب...خداحافظ.

تلفن را قطع کردم. حرفهای آرام در گوشم پیچید. در همان حال چند ضربه به در خورد.

-رویا جان؟

-بفرمایید.

مادر وارد شد و گفت: حالت خوبه؟ ناهار نمیخوری؟
 -نه... اشتها ندارم.
 -خواستم بگم از فردا عمو این چند روزی مهمون ما هستند... آبرو داری کنی ها.
 با ناراحتی روی تخت نشستم و گفتم: باز عمو اینا؟
 -یعنی چی؟!
 -یعنی یا ما میریم اونجا یا اونا میان اینجا... چه خبره!
 -خب مادر من مهمون... حالا بهشون بگم نیا؟
 -خیر بهشون بگین جلوی چشم چرونی های پسرشون رو بگیرن که وقتی اینجاست اونقدر مثل آدم ندیده ها به من خیره نشه... بخدا خستم شدم از بس زیر نگاهش بودم. انگار همش آدم رو میپاد.
 -خب تقصیر خودته پسر به این خوبی و به این عاشقی رو رد کردی... اونم لج کرده و میخواد هر جوری شده دل تو رو بدست بیاره.
 -میخوام صد سال سیاه به دست نیاره با اون چشمای هیزش.
 -درست صحبت کن... فرشاد خیلی هم پسر آقاییه.
 -بله برای شما آقااست. چون اونجوری که به من خیره میشه به شما خیره نمیشه.
 -خیلی ناراحتی به خودش بگو ولی محترمانه.
 سر تکان دادم و گفتم: بله همینکارو میکنم.
 مادر از اتاق بیرون رفت. من عصبانی بودم و با شنیدن خبر آمدن عمو اینا عصبانی تر شدم سرم را در میان دستانم گرفتم و در سکوت اتاق به فکر فرو رفتم.
 نزدیک صبح بود که سر و صدا حکایت از ورود خان عمو و زن عمو و فرشاد و فریبا داشت. با عصبانیت بالشت را روی گوشم فشردم تا بلکه بخوابم ولی مگر خوابم میبرد. نگاهی به ساعت انداختم شش صبح بود و مادر برای مهمانان صبحانه حاضر میکرد. فکری به سرم زد گوشی موبایلم را برداشتم و به مسعود زنگ زدم. صدای خواب آلودش را شنیدم.
 -الو...
 -سلام مسعود منم رویا.
 صدای خواب الودش واضح تر شد: سلام... حالت چطوره؟ آخرش یه زنگ به ما زدی!
 -میتونی یه کاری بکنی؟
 -چه کار؟
 -بیای دنبالم.
 -برای چی؟ چیزی شده؟
 -نه هنوز حال خوب نشده نمیخوام ماشین ببرم بیا دنبالم تا برم بیمارستان.
 -آره عزیزم چرا که نه... چه ساعتی؟
 -یک ساعت دیگه چون باید ساعت 8 بیمارستان باشم.
 -چشم... سر ساعت جلوی در خونتون منتظرم.

خندیدم و گفتم: پس خداحافظ.

–میبینمت.

گوشی را که قطع کردم صدای مادر بلند شد: رویا جان مادر نمیای صبحانه بخوری؟

در آینه نگاهی به سر و صورتم کردم و گفتم: چرا... آمدم.

صدای مادر را شنیدم که گفت: آخه امروز باید بره بیمارستان سری به مریضه‌هاش بزنه برای همین باید زود بلند شه.

شال سفیدم را که همرنگ پیراهنم بود روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم. زنعمو از جا برخاست و مرا

بوسید. گفتم: خوش آمدید زنعمو.

فرشاد را ندیدم. تعجب کردم چنین فرصتی را برای دیدار من از دست داده است اما همان موقع در دستشویی باز شد

و فرشاد در حالیکه حوله ای روی شانه اش انداخته بود بیرون آمد و نگاهی به من افتاد سلام گرمی کرد. ولی من

به سردی جوابش را دادم. سر میز صبحانه دلم میخواست آنقدر طولش بدهم تا مسعود از راه برسد و زنگ بزند اما

نشد. ساعت هفت و نیم بود و تا آمدن مسعود نیم ساعتی مانده بود. بعد از صبحانه لباس پوشیدم و کیفم را برداشتم و

روبروی زنعمو نشستم و گفتم: خب زنعمو جان چه خبر؟

–خوشی خانم دکتر.

چقدر از این تکه کلام بدم می آمد. به زور لبخند زدم. زنعمو پرسید: کی برمیگردی رویا جان؟

–معلوم نیست زنعمو چطور؟

زن عمو با چشم اشاره به فرشاد کرد و گفت: آخه کارت داریم.

وای باز موضوع خواستگاری بود. نمیدانم چقدر و به چه زبانی باید نه میگفتم که دست از سرم برمیداشتند. نمیدانم از

عصبانیت بود یا از سر لجبازی که با لبخند گفتم: معلوم نیست... میدونید چرا زنعمو؟ آخه امروز با یکی از دکترهای

بیمارستان جلسه دارم چون درباره عمل یکی از بیماران قلبی که مریض منم هست باید مشورت کنیم. اصرار داشت

که امروز بیاد دنبالم با هم بریم بیمارستان... الانه که سر برسد بعدش هم معلوم نیست چی پیش بیاد... حالا باشد برای

بعد.

زنعمو با حالتی که معلوم بود هم ناراحت است و هم کنجکاو پرسید: حالا این آقای دکتر چند سالشونه که میخوان بیان

دنبال شما؟

–35 سال.

–خب اشکالی نداره زنعمو باهش برو سن پدرت رو داره.

از این حرفش لجم در آمد. با لحنی که میخواستم فرشاد و زنعمو را عذاب بدهم گفتم: ولی زنعمو بهش نیاد 35

ساله باشه مجرده... بهمین خاطر خیلی خوب مونده. تازه نمیدونی چه دکتر بامزه ای است کلی از دستش میخندیم.

زنعمو در حالیکه دندانهایش را از حرص بهم میسایید سکوت کرد. مادر که متوجه ناراحتی زنعمو شد گفت: خوبه

...حالا نمیخواه اینقدر تعریف کنی اگه بامزه است برای مادرش بامزه است نه برای ما.

نمیدانم مادر طرف من بود یا زنعمو که همیشه حرفهایی میزد که قلبم را میسوزاند. خوشبختانه صدای زنگ در

نگذاشت حرف ادامه پیدا کند. کیفم را برداشتم و گفتم: با اجازه ... خداحافظ. بعد برای خنک شدن دل خودم هم که

شده اف اف را برداشتم و گفتم: بله.

صدای مسعود را شنیدم: تاکسی در بست شما رسید.

با خنده گفتم: آمدم آقای دکتر.

صدای متعجب مسعود را شنیدم که گفت: آقای دکتر! دکتر دیگه کیه؟!

با لبخند به زنعمو و فرشاد نگاهی انداختم و گفتم: خدا حافظ. و بعد با لبخند از پله ها پایین رفتم.

وقتی در خانه را بستم از پشت شیشه نگاه فرشاد را متوجه خودم و مسعود دیدم. با لبخند در ماشین را گشودم و

صندلی جلو سوار شدم. مسعود که پایش را روی گاز گذاشت پرسید: خب قضیه آقای دکتر چیه؟

-هیچی بابا یه خواستگار سمج دارم که دست از سرم برنمیداره هی میخواد بزور جواب بگیره.

-خب من رو بهش معرفی کن بگو نامزدتم.

خندیدم و گفتم: آخه یادم رفت بهت بگم این خواستگار سمج پسر عمومه.

به شوخی گفت: پس من رو وارد مسائل خانوادگی نکن.

به بیمارستان که رسیدیم گفتم: بعد از تموم شدن کارم میرم خونه تو هم برو.

-نه دیگه حالا که قرار شد برسونمت بیمارستان ناهار رو باید با من باشی.

-نمیخوام مزاحمت باشم.

ابروهایی بالا انداخت: مزاحم نیستی خوشحالم میکنی.

-باشه نزدیک ظهر کارم تموم میشه.

به سمت در ورودی بیمارستان که میرفتم با خودم گفتم چه خوب شد حالا دیرتر برمیگردم خونه.

اما خبر نداشتم چه اتفاقی خیالات مرا نقش بر آب میکند.

نزدیک ظهر مسعود جلوی در بیمارستان بود رو به من گفت: رستوران قبلی رو تو انتخاب کردی اینبار من انتخاب

میکنم. یه رستوران خوب هست که نزدیک خونه ماست.

-آ... ببخشید... خونه شما کجاست؟!

-میریم تا ببینی.

نزدیک پارک زیبایی رستورانی بود که خیلی مجلل بنظر میرسید. وارد رستوران که شدیم سفارش غذا دادیم. مسعود

گفت: خونه ما خیابون بعدیه... خیلی می آیم اینجا... جای خوبیه.

-آره قشنگه... معلومه که تو و خانواده ات وضعتون خوبه.

خندید و گفت: مگه وضع شما و خانواده تون بده؟!

-نه ولی فکر نمیکنم به اندازه شما خوب باشه... فقط برایم سواله که چرا ماشین مدل پایین داری.

باز هم خندید و گفت: آخه به دردم نمیخوره. من تمام زندگیم آلمانه.. هر از گاهی میام به پدر و مادرم سر میزنم. این

پژو رو هم گرفتم که وقتی ایرانم کارم رو راه بندازه. وقتی هم نیستم تو پارکینگ خاک میخوره.

سکوت کردم و در دل گفتم پس معلوم شد برای چی میخوای هر روز با من باشی... میخوای وقتت بگذره.

-ناراحت شدی رویا؟

-نه... نه.

از رستوران که بیرون آمدم بنظرم آن اطراف آشنا آمد. خوب که به اطرافم نگاه کردم متوجه شدم نمایشگاه ماشینی

که عمو میخواست بخرد همان اطراف بود. آن روز هم برای قولنامه قرار داشتند. عمو میخواست آنجا را برای فرشاد

بخرد. هنوز شبی که عمو ما را برای دیدن نمایشگاه خالی برده بود و به ما گفته بود که بهمین زودی اینجا را پر از ماشین میکند یادم هست. مثل برق از جا پریدم و گفتم: بیا از اینجا بریم.

چی شده؟!

زود باش.

مسعود هول شده بود و علت این همه عجله را نمیفهمید. با احتیاط از خیابان گذشتیم. مسعود در ماشین را برایم باز کرد و با عجله از آنجا دور شدیم.

بعد از ظهر خسته از کار و گردش به خانه برگشتم. پدر و عمو مشغول صحبت در مورد مغازه جدید عمو بودند که در را گشودم. عمو با خوشرویی با من احوالپرسی کرد. پدر در حالیکه با فرشاد صحبت میکرد جواب سلام را داد. ولی فرشاد سرش را بالا نیاورد مرا نگاه کند. از رفتارش متعجب شدم بهتر خیالم راحت شد که سربسرم نمیگذارد. زنعمو هم کمی ناراحت بود و جواب سلام مرا به سردی داد. من رو به مادر با چشم اشاره ای به زنعمو کردم که نگاه غضبناکی تحویل داد و به من فهماند زنعمو از دستم ناراحت است. من از فرصت استفاده کردم و دیدم حالا که هیچکس کاری به کارم ندارد روی مبل افتادم. صفورا خانم لیوانی چای برایم آورد. همانطور که مجله روی میز را ورق میزدم به حرفهای عمو و پدر گوش میدادم.

ببین فرخ... من حساب همه چیز رو کردم. چند تا از ویلاها رو میفروشم... بطور حتم از کرایه دادن ویلاها در

تابستون که بهتره... این یه کار همیشگیه ولی کرایه دادن ویلا فقط مخصوص تابستونه.

میشه باهات حرف بزنم؟

سرم رو بالا آوردم. فرشاد بالای سرم ایستاده بود. سکوت کردم. اولین بار بود که فرشاد شوخ و خندان را ناراحت میدیدم. با من سر صحبت را باز کرد.

میدونی رویا... من 5 ساله که خواستگارتم... هر وقت بهت گفتم دوستت دارم گفتی الان درس دارم الان میخوام مطب بزنم الان میخوام یه دکتر با تجربه بشم. الان نه الان نه... تا 5 سال گذشت... در این مدت هر وقت مادر و پدرم گفتند بیا بریم خواستگاری یه دختر دیگه رویا جوابش منفی گفتم نه یا رویا یا هیچکس... به سر این حرفم ایستادم تا مادر و پدرم رو راضی کردم از حرفهای تو ناراحت نشن و با هر دفعه نه گفتن تو دلسرد نشن با خودم گفتم من یه روزی بهت ثابت میکنم چقدر دوستت دارم اما انگار تو...

نگذاشتم حرفش را بزنه. با لحنی عصبی ولی آرام که پدر و عمو نشنوند گفتم: بله... من اینجورم از همه مردها بدم میاد... نمیخوام ازدواج کنم... میفهمی؟

لبخند تلخی زد که مرا متعجب کرد بعد در حالیکه به چشمان قهوه ای رنگش خیره شدم بود گفتم: بهمین خاطر امروز با آقای دکتر این همه راه کوبیدید و رفتید اون رستورانی که نزدیک مغازه ای است که پدر میخواد بخره؟ میدونم چرا اینکار رو کردی... به عمد آقای دکتر رو وسوسه کردی اونجا ناهار بخورید تا من تو رو ببینم... میخواستی به اصطلاح خودت دلم رو خون کنی... میخواستی به آقای دکتر شما حسودی کنم نه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: تو... ما رو دیدی؟

سرتکان داد و گفت: از همون اول صبح از اون حرفهای پر نیش و کنایه معلوم بود تو از همه مردها بدت نیما... از من بدت میاد... معلوم بود که فقط نمیخواهی با من باشی ولی راضی هستی با هر کسی باشی.

نه... اشتباه میکنی فرشاد...

با عصبانیت گفت: بسه... نمیخواه توضیح بدی ... نترس من مثل تو نیستم که بخوام کسی رو ضایع کنم ... به هیچکس نگفتم.

لحظه ای یاد رفتار زنعمو افتادم و گفتم: بله معلومه زنعمو برای چی اینطور رفتار میکنه؟

-از رفتار صبح ناراحته.

-اما ... باور کن اشتباه میکنی.

سرش را به علامت تایید تکان داد. احساس کردم حرفم را باور کرده است. داشت خیالم راحت میشد که گفت: باور کردم ... بخدا قسم که دیگه باورم شده فقط نیش و کنایه ها بهونه هات سرسنگین بودند فقط با منه... در حالیکه من بعد از این همه سال هنوز نتوانستم بهت بفهمونم به خدا رو بخاطر ثروت عموم نمیخوام بخاطر زیبایی صورتت هم نمیخوام. من از بچگی تو رو میخواستم رویا ... خودت میدونی که اونوقت عمو نه مثل حالا ثروت داشت و نه چهره تو در اوج زیبایی بود... من از بچگی با عشق تو بزرگ شدم باور میکنی؟ میدونم که باور نمیکنی بهمین خاطر دیگه هیچی نمیگم و دیگه نه اصرار میکنم و نه حرفی در مورد خواستگاری میزنم اما این رو بدون من همیشه دوست داشتم و خواهم داشت گرچه شاید سکوت کنم و حرفی نزنم. صبر میکنم تا وقتی که تو حرف بزنی. هر وقت سر سوزنی تونستی من رو تحمل کنی بگو تا با سر پا پیش بذارم و اگر هم نتونستی که... سکوت کرد و آهی کشید دوباره گفت: متوجه منظورم که شدی ... به هر حال من همیشه منتظرت میمونم ... شاید اینطوری هم تو راحت تر بتونی با آقایون دکترای بیمارستان بیرون بری هم من شاید عشق تو از سرم بره که میدونم نمیره... ولی فقط میخواستم همه این حرفها رو بزمنم برای یه چیز خواستم بهت بگم چقدر دوستت دارم تا فکر نکنی از روی حسادت این حرفهارو میزنم. خواستم بهت بگم سکوت میکنم و دیگه حرفی در مورد خواستگاری نمیزنم تا فکر نکنی میخوام با این حرفی که میزنم خودم رو برات عزیز کنم تا جواب مثبت به من بدی ... نه... فقط بخاطر خودت و خودت و خودت میگم چون خیلی دوستت دارم میگم...

مکثی کرد و سرش را پایین انداخت بعد مستقیم به چشمانم خیره شد و گفت: تو حیفی رویا حیف تو با این همه زیبایی و موقعیت شغلی و فرهنگ بالای خانوادگی و از همه مهمتر جوانی و شادابی که با هوش مردهایی که تو رو فقط برای چند روز یا چند ماه بخوان پرپر بشی تو باید برای کسی بمونی که تو رو به عمر بخواد نه چند روز... با عصبانیت گفتم: تو حق نصیحت کردن من رو نداری در ضمن داری به من تهمت بزرگی میزنی... بعد هم میخواستم بگم اون آقای که دیدی...

نگذاشت حرفم را تمام کنم دستش را به علامت سکوت بالا آورد و گفت: باشه هر چی تو میگی من تهمت زدم ببخشید... خاضعانه ازت درخواست بخشش دارم این حرفها رو نشنیده بگیر اما فقط بعنوان آخرین حرف این رو از من بپذیر... رویا کسی که گلی رو دوست داشته باشه توی گلدون میکاره تا برای همیشه رشد کند تا از زیبایی اش لذت ببره و مرگ گل زیباش رو نبینه اما کسی که گلی رو برای دو روز میخواد توی آب میذاره تا از عطر و زیبایی اش لذت ببره و وقتی پژمرده شد بندازتش دور مواظب باش گل توی گلدون نباشی بذار گلی باشی که توی قلب یه نفر کاشته میشه.

پیش از آنکه حرفی بزمنم از کنارم بلند شد و به سمت عمو و پدر برگشت. با عصبانیت از جا برخاستم و به اتاقم

رفتم. آنقدر در را محکم بهم کوبیدم که برای لحظه ای همه ساکت شدند. صدای مادرم را شنیدم که گفت: چی

شد؟! رویا بود؟! برای چی اینطوری کرد؟

صدای زنعمو را شنیدم که گفت:مرجان جون دیگه چطوری باید بگه ما اینجا زیادی هستیم.

در اتاق را باز کردم و گفتم:نه زنعمو شما زیادی نیستید من زیادی ام من زیادی ام که تا امروز نمیدونستم پس شما دنبال میاد و من رو تعقیب میکنه تا بدونه با کی میرم و با کی میام.

زنعمو نگاهی به فرشاد انداخت که با تعجب به الم شنگه ای که راه انداخته بودم نگاه میکرد.پرسید:آره فرشاد؟! فرشاد ایستاد و به من نگاه کرد گفت:آره...ولی ...

پیش از اینکه فرشاد حرف دیگری بزند سوییچ ماشینم را برداشتم و با لبخندی که نشانه تمسخر بود گفتم:شب خوش.

صدای همههمه افراد خانواده بلند شد اما من به سرعت از در خارج شدم و از پله ها پایین رفتم.در پارکینگ را باز کردم و سوار ماشین شدم که مادر جلوی در دوید داد زد:وایسا...رویا کجا میری؟

-هر جایی که مثل اینجا زیر ذره بین نباشم.

-کله شقی نکن رویا...کجا میخوای بری؟

سرم را از پنجره ماشین بیرون آوردم و گفتم:بیمارستان میرم خوبه؟

و پایم را روی گاز فشردم تا بیرون بروم که چیزی محکم به شیشه جلوی ماشین خورد.فرشاد بود که دستانش را محکم به کاپوت ماشین کوبیده بود جلو آمد و در را باز کرد و گفت:باهات میام.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:کجا میای؟من از دست تو دارم میرم اونوقت میخوای با من بیای؟

در حالیکه به سختی عصبانیتش را مهار میکرد گفت:حق حرف زدن نداری...گفتم من باهات میام.

با عصبانیت روی فرمان ماشین کوبیدم و از پارکینگ خارج شدم.پایم را روی گاز فشردم.هر دو ساکت بودیم تا اینکه فرشاد گفت:یواشتر برو.

-به تو مربوط نیست...هر جور بخوام میرم خیلی ناراحتی پیاده شو.

با لحن آرام و مهربان تری گفت:باشه...ازت خواهش میکنم آرامتر برو.

پایم را محکم روی ترمز فشردم.من کمر بند بسته بودم و گرنه از شیشه ماشین به بیرون پرت میشدم اما فرشاد اگر دستش را سپر نمیکرد و به داشبورد ماشین نمیگرفت از شیشه به بیرون پرت شده بود.در آن لحظه متوجه کار احمقانه ام نشدم و با عصبانیت گفتم:برای چی با من آمدی تا دوباره مغزم رو بخوری و چرت و پرت بگی؟! فرشاد عصبانی بود.در حالیکه سعی میکرد آرام باشد گفت:خودت بهتر میدونی که تعقیبت نکردم چرا گفتم من دنبال تو بودم؟!

با لحنی عصبی و بی ادبانه گفتم:دوست داشتم میخواستم دلم خنک بشه...میخواستم همه تو رو مقصر بدونن.

با عصبانیت محکم مشتی روی داشبورد کوبید و گفت:تو حق نداری با من اینجور برخوردی کنی رویا.

-چه برخوردی کردم؟! تازه خودت رو یادت رفته چطوری به من تهمت زدی و نگذاشتی حرفم رو بزنم.

-باشه باشه باشه... ببخشید غلط کردم اشتباه کردم شما از گل پاکتر ... به خدا من ... مشکل دارم ... همه اون حرفا رو هم به خودم زدم...خوبه؟!

فریاد زدم:فرشاد برو پایین...برو پایین.

-آروم باش...منکه چیزی نگفتم!

در حالیکه بغض گلویم را میفشرد گفتم:دیگه چی میخوای بگی؟دیگه نمیخوام ببینمت...برو پایین.

-رویا... گوش بده... بذار یه چیزی بگم... شاید من اشتباه کرد باشم ولی تو هم بی تقصیر نبودی.
 دستانم را روی گوشم فشردم و گفتم: برو پایین... برو پایین ...
 -بذار همینجا همه چی تموم بشه رویا... دیگه تمومش کن ... باشه من جلوی همه ازت بخاطر حرفهام معذرت میخوام
 ...قبول دارم تهمت زدم ببخشید... فقط تمومش کن.
 سرم را روی فرمان ماشین گذاشتم. حالم خوش نبود احساس تحقیری که در وجودم اوج گرفته بود داشت مثل
 خنجری قلبم را میدرید احساس اینکه همیشه از مردها متنفر بودم. عشق دیدن عجر و ناتوانی شان را داشتم اینکه
 همیشه دوست داشتم بعد از رفتن سهیل خواهش و التماس مردهای دیگر را به چشم ببینم. همه اینها مثل خنجرهایی
 شده بود که قلبم را پاره میکرد.
 همانطور که سرم را روی فرمان گذاشته بودم تحت فشار این احساسات پوچ و واهی که میدانستم همه از قلب زخم
 خورده من ناشی میشود گریستم با صدای بلند گریستم میخوام خودم را از شر همه آن احساسات راحت
 کنم. شاید حرفهای فرشاد در من اثر کرده بود که بی آنکه خودش بدانم داشتم از اینکه خود را بازیچه مردانی چون
 سهیل و شاهین و مسعود کرده بودم میگریستم. بیچاره فرشاد فکر کرد بخاطر رفتار او میگیریم با ناراحتی گفت:
 ببخشید ... رویا... رویا... من که معذرت خواستم... چرا گریه میکنی؟ حالا که چیزی نشده ... جلوی بقیه هم معذرت
 میخوام خوبه؟
 سرم را بلند کردم و بدون هیچ حرفی به سمت خانه حرکت کردم. همین که خواستم از ماشین پیاده شوم و در
 پارکینگ را باز کنم فرشاد گفت: رویا ...
 سرم را به سمتش برگرداندم که گفت: متاسفم... نمیدونستم حرفهای چرند و پرند من اینقدر باعث آزار تو میشه.
 -مهم نیست.
 -صبر کن ... من رو ببخشدی؟
 نگاهش کردم. عشق را آنقدر واضح در چشمانش دیدم که نتوانستم به آن همه احساس در چشمانش بی اعتنا
 بمانم. لبخند کمرنگی زدم و از ماشین پیاده شدم.
 مادر زنعمو عمو و پدر منتظر بازگشت ما بودند. همینکه وارد شدیم همه ساکت شدند. این سکوت کمی عذابم میداد تا
 اینکه فرشاد سکوت را شکست.
 -میخواستم جلوی همه شما از رویا بخاطر...
 فرشاد نمیدانست برای کاری که نکرده چه کلمه ای جانشین کند که گفتم: فرشاد!
 سکوت کرد و چشم به من دوخت گفتم: لازم نیست ... من باید از همه عذرخواهی کنم که با سر و صدایی که راه
 انداختم اذیتشان کردم.
 زنعمو اولین کسی بود که با خوشحالی مرا در آغوش کشید.
 ماجرای آن شب به خیر گذشت اما آتشب هم مثل سایر شبها گذشت. همان شب قصد توبه ای کردم که دیگر
 بازگشتی در آن نباشد.
 روز بعد هنوز خواب بودم که موبایلم زنگ زد. غلٹی زدم و غرغرکنان آن را برداشتم: بله؟
 -سلام رویا ... منم مسعود ... پایین منتظرتم.
 -باشه ... باشه.

موبایلم را قطع کردم و دوباره خوابیدم. کمی بعد دوباره با صدای زنگ موبایل از خواب شیرین بیدار شدم.

–رویا... چرا نمیای؟ من پایینم بیا دیگه.

انگار خواب از سرم پرید که اینبار با هوشیاری پرسیدم: کدوم پایین؟!

–جلوی در خونه تون دیگه.

–اینجا آمدی چرا؟!

–مگه نمیخواهی بری مطب؟ آمدم برسونمت.

نگاهی به ساعت اتاق انداختم. نه و نیم بود و من باید ساعت 10 در مطب میبودم. از جا پریدم و در حالیکه موبایل را

کنار گوشم نگه داشته بودم گفتم: آمدم.

لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم. عمو و پدر برای خرید نمایشگاه رفته بودند زنعمو و مادر هم مشغول صبحانه

خوردن بودند.

زنعمو با خوشرویی جواب سلام مرا داد. لقمه ای در دهان گذاشتم و سریع خداحافظی کردم.

مادر و زنعمو از این همه عجله من متعجب شده بودند. مسعود درست جلوی در منتظرم بود. وقتی سوار ماشین شدم

آنقدر عجله داشتم که گفتم: سلام... دیرم شده... میشه تندتر بری.

لبخندی زد و گفت: خوبه از خواب بیدارت کردم!

جلوی مطب که رسیدم ساعت ده و نیم بود. خواستم با عجله پیاده شوم که مسعود گفت: رویا... برای ناهار میبینمت؟

–ناهار؟!

–آره دیگه با هم میریم همون رستورانی که دیروز رفتیم و از غذاهاش خوشت اومد.

–نه... اونجا نه.

–چرا؟! غذاش خوب نبود؟!

–نه... نه... نه...

–باشه میریم یه جای دیگه... دیرت نشه برو دیگه خداحافظ.

با عجله از پله های مطب بالا رفتم. کمی دیر کرده بودم اما خوشبختانه جز یک مریض کسی در مطب نبود. تا ساعت

12 پشت هم مریض داشتم. وقتی لباس پوشیدم که از مطب خارج شوم یاد حرف مسعود افتادم. از پنجره نگاهی به

خیابان انداختم. سر ساعت منتظرم بود. کمی فکر کردم و تصمیم گرفتم آن روز همه چیز رو تمام کنم. کیفم را

برداشتم و از مطب خارج شدم. مسعود رو به در ساختمان ایستاده بود. وقتی به سمت او پیش میرفتم در ماشین را

برایم باز کرد با لبخند گفت: سلام عزیزم.

از این کلامش قلبم لرزید وقتی پشت فرمان نشست گفت: خب سرکار خانم چی میفرمایند؟

–در مورد چی؟

–در مورد ناهار؟ کجا برم؟

–نمیدونم هر جا... فقط دنج باشه که کمی حرف دارم.

لبخند زد و با شوق فراوان گفت: منم همینطور عزیزم.

باز قلبم به لرزه در آمد: میشه یه خواهشی بکنم مسعود؟

–بله عزیزم بگو.

–میشه اینقدر از این کلمه عزیزم استفاده نکنی.

با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت:چرا؟!

–چون اذیت میشم.

–باشد...جانم بگم چطوره؟

در حالیکه سعی میکردم عصبانی نشوم به زور لبخند به لب آوردم و گفتم:میشه هیچی نگي...هیچی.

–چرا آخه؟

–چون دوست ندارم.

اگر چه راضی نشد ولی قبول کرد.رستورانی مناسب برای صرف غذا انتخاب کردیم.میدانستم میخواد در چه مورد حرف بزند بهمین خاطر صبر کردم تا اول او حرفش را بزند.وقتی پیشخدمت غذا را روی میز چید و رفت مسعود در حالیکه با غذایش بازی میکرد گفت:میدونی رویا..این حرفهایی که میخوام بزنم رو تا حالا به هیچکسی نزدیم...نمیدونم تو با من چه کار کردی که اینطوری برای گفتن این حرفها بی تاب شدم تا حالا هر کسی با من از عشق و عاشقی حرف میزد بهش میخندیدم.هیچوقت باور نمیکردم روزی خودم در دام عشقی بیفتم و همه به من بخندند.شاید باور نکنی ولی طی این چند روز اونقدر رفتارم مشکوک شده و به قول مادرم مثل عاشقا گیج و ویج شدم که فکر میکنم همه به راز قلب من پی بردن رویا...لابد فهمیدی میخوام چی بگم...ولی بازم میخوام به زبون بیارم...رویا...من خیلی دوستت دارم.

چقدر از این جمله آخر متنفر بودم.همه مردها همین حرفهای بیهوده رو میزدند که من از آنها متنفر بودم از این عشقهایی که امروز بود و فردا نبود.

مسعود گفت:میخوام ازت خواستگاری کنم رویا.

سکوت کردم.سکوتم او را آزار میداد.چرا که پرسید:متعجب نشدی؟

–نه...به هیچ وجه...من از این عشق و عاشقی ها زیاد داشتم...حالا نوبت حرفهای منه.مسعود...امروز اینجا آمدم تا آخرین حرفهام رو بهت بزنم تو شاید بتونی خیلی از دخترها رو خوشبخت کنی یا شاید هم خیلی از دخترها رو عاشق خودت کنی.... ولی مطمئنم من از اون دسته دخترها نیستم.

با نگرانی گفت:نه رویا...نه...اینطوری با من حرف نزن...تو نمیدونی من چقدر دوستت دارم.شاید خیلی ها قبل از من به تو ابراز عشق کرده باشند ولی من با بقیه فرق دارم.من عاشقتم رویا...حتا یک لحظه هم نمیتونم تصور کنم با این همه علاقه من رو رد کنی.

لبخند زدم و گفتم:متاسفم مسعود...ولی الان چند دقیقه ای میشه که دارم بهت میگم میخوام تمومش کنم تا تو بری به سوی سرنوشت خودت منم به سوی سرنوشت خودم پس دیدی بیشتر از یک لحظه تحمل کردی؟

–رویا...شوخی نمیکنم...من نمیدونم چه جوری برات بگم...بذار اینجوری ...

حرفش را قطع کردم:میدونم چی میگی...ولی من نمیتونم قبول کنم...متاسفم اگه زودتر گفته بودی شاید این همه مدت پیخودی دلبسته نمیشدی.

–رویا...تو...در این مدت...هیچ علاقه ای به من پیدا نکردی؟!

خندیدم و گفتم:علاقه؟!چی میگی مسعود مگه چند وقته با هم آشنا شدیم که علاقه ای ایجاد بشه.

–اما من در همین مدت کم...

-تو فرق داری مسعود...تو فقط چهره ظاهری من رو دیدی و عاشق شدی مطمئن باش چند روز که منو نبینی یادت میره چه شکلی بودم...من از این عشقها زیاد دیدم.

-رویا تو نمیتونی بهمین راحتی احساسات من رو نادیده بگیری.

-خب میفرمایید چه کار کنم؟به زور باهات ازدواج کنم؟

کلافه و عصبی سرش را به اطراف تکان داد و گفت:نه...باورم نمیشه...نه ...

-چرا باور کن.

-صبر میکنم رویا...فقط بگو چقدر صبر کنم؟

با عصبانیت گفتم:مسعود...بس کن.

-یعنی صبر هم نکنم؟نگو که دیگه نمیخواهی با هم باشیم.

-چرا اینرو هم میخوام بگم

دستش را به پیشانی گرفت و گفت:خدای من ...نه...نه...نه ...

با لحنی عصبی گفتم:بس کن مسعود ادای عاشقای دلسوخته رو در نیار تو این دنیا هیچکس عاشق واقعی نیست.

با عصبانیت گفتم:اینا ادا نیست...اینا اسمش عشقه...چطور نمیتونی حرفهای من رو باور کنی؟

-من حرف هیچ مردی رو باور ندارم...میدونی من از همه مردهایی که ادای عاشقان رو در می آرن بدم میاد.

-ولی من ادا در نیارم چطور بهت ثابت کنم رویا؟میخواهی صبر کنم؟تا هر وقت که تو بخوای صبر میکنم.

-نه مسعود من خواستگارهای پشت خطی زیاد دارم که سالهاست صبر کردن شاید نظر من عوض بشه.بعد اهی کشیدم و گفتم:در تمام عمرم یکبار عاشق شدم...عاشق مردی که حاضر شمد بخاطرش بخاطر عشقش بهش التماس کنم خواهش کنم خودم رو خوار کنم...اما اون من رو برای پول میخواست...من بخاطر عشقی که در قلبم شعله ور بود و مرا میسوزاند هر قدر از من پول خواست بهش دادم تا بلکه روزی او هم ابراز عشق کند اما بعد از مدتی وقتی دید خبری از پول نیست خیلی راحت من رو رها کرد و رفت.

-مناسفم رویا ولی اون به اتفاق بوده...یه آدم بی قلب و سنگدلی که نمیخواهم دیگه حتا بهش فکر کنی ولی من...بخدا اینطوری نمیتسم خیلی دوستت دارم مثل تو که عاشق بودی...رویا اگه من رو ول کنی درست مثل تو میشکنم...بخدا میشکنم رویا...اینکارو نکن رویا.

لبخندی تلخ روی لبم نشست که از یادآوری خاطراتم به تلخی تمام روزهای سخت گذشته کامم رو زهر آگین کرد.گفتم:دیگه رویای عشق مسعود مرد مسعود...من یه ادم سنگدل بی قلب هستم که دیگه هیچکس نمیتونه روی قلبم اثر بگذاره.پس تو هم هر چه زودتر برو...برو شاید یه نفر دیگه بتونه قلب تو رو بدست بیاره و خوشبخت کنه...من از صمیم قلب برات این دعا رو میکنم مسعود.

با لحنی بغض آلود گفتم:رویا من فقط تو رو میخوام...فقط خودت رو ... هیچکس دیگه هم نمیتونه قلب من رو تسخیر کنه...رویا اجازه بده اسم من هم توی لیست انتظارت باشه اینطوری امیدی برای عشق تو داشته باشم.

با کلافگی سرم را پایین انداختم و گفتم:نه مسعود دیگه تمامش کن...سرم درد گرفت.

-رویا...در موردش فکر کن...خواهش میکنم.

از پشت میز برخاستم و کیفم را برداشتم و از رستوران خارج شدم. این همه اصرار و لجبازی مسعود مرا عصبی کرده بود. با سردردی که از اینهمه گفتن و شنیدن پیدا کرده بودم راه خانه را در پیش گرفتم. مسعود با ماشین دنبالم آمد و با اصرار خواست مرا برساند. ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بذار تموم بشه مسعود.

– باشه... باشه... فقط بذار امروز برسونمت.

در ماشین را برایم گشود و گفت: خواهش میکنم رویا.

سوار شدم. هر دو سکوت کرده بودیم من از سردرد و مسعود شاید دنبال جمله هایی میگشت که شاید بتواند مرا قانع کند. عاقبت سکوت را شکست و گفت: دست کم بذار هفته ای چند روز بینمت.

وای که تا بحال چنین آدم سمجی ندیده بودم. با بی حوصلگی گفتم: مسعود نه... نه... نه.

– من نمیتونم رویا... هفته ای دو روز... میبرمت مطب و برت میگردونم.

– مسعود میخوام تمومش کنی... سرم درد میکنه... بسه دیگه.

در حالیکه دستانم را روی سرم میفشردم سکوت کردم. او هم ساکت شده بود گرچه قانع نشد. سرم را میان دستانم گرفته بودم و از روز درد چشمانم را بسته بودم که ماشین متوقف شد. فکر کردم به خانه رسیدم. وقتی سرم را بالا آوردم دیدم مسعود به سمت یک *** مارکت میرو. منتظر شدم وقتی برگشت یک بطری کوچک آب به دستم داد و یک قرص: قرص برای سردرد.

با تردید نگاهی به آن انداختم. متوجه منظورم شد. بسته قرص را از جیبش در آورد و گفت: بیا خودت یکی بردارد.

نگاهی به بسته قرص کردم. استامینوفن بود یک دانه جدا کردم و با آب آن را پایین دادم.

مدتی در سکوت گذشت تا عاقبت جلوی خانه رسیدیم. مسعود پرسید: سردردت خوب شد؟

– بهترم.

– رویا... من پس فردا میام دنبالت... قبول کن باشه؟

– نه... اگه بیای شاید از من رفتاری ببینی که در شان تو نیست. مسعود ازت خواهش میکنم تمومش کن... حالم هیچ خوب نیست.

– باشه... باشه... حالا برو... کمی استراحت کن تا بعد.

– بعدی در کار نیست مسعود.

– باشه... خدا حافظ.

پیاده شدم و زنگ در را به صدا در آوردم. در که باز شد بطرف ماشین مسعود برگشتم و به او اشاره کردم تا برود. او سری با تاسف تکان داد و من وارد خانه شدم. در را بستم اما از پشت میله ها به او خیره شدم. سرش را به فرمان ماشین تکیه داده بود.

از پله ها بالا رفتم. زنعمو و مادر و فرشاد مشغول صرف ناهار بودند که در را گشودم مادر با لبخند گفت: سلام چه به موقع آمدی... بیا غذا بخور.

– نه سرم درد میکنه ببخشید... میرم استراحت کنم.

زنعمو و مادر و فرشاد با تعجب نگاهم کردند و من بدون توجه به آنان وارد اتاقم شدم.

سه ماه از آخرین باری که مسعود را دیدم میگذشت. او راحت دست از سرم برنداشت. اوایل هر روز جلوی در خانه منتظرم میشد اما وقتی بی محلی های مرا دید هر از گاهی فقط برای دیدنم می آمد که باز هم با سردی رفتار من ناامید میشد. کم کم به دادن پیغام و نامه اکتفا کرد که نامه هایش را برای خودش پس فرستادم. در آخر سبد گل زیبایی برایم فرستاد که نامه ای بلند بالا روی آن گذاشته بود.

زیبای خفته من

چه راحت خفته ای در میان غفلتها و غافلی از منکه چگونه میان آتشی از عشق و حسرت میسوزم. هر روز چشمانم را به تصویر زیبای تو میدوزم و تا وقتی که خواب چشمانم را در غفلت فرو نبرد تو را از جلوی دیدگانم دور نمیکنم. پاسخ عشق مرا چه بی محبت دادی آنقدر که هنوز بهت زده این پرسشم که عاشق به چه گناهی باید بسوزد؟ تو جوابش را به من ندادی. رویای من تو رویای شبهای تاریک من شدی رویایی که خاطراتش برایم کابوس شد. هر چه کردم بلکه سر سوزنی محبت را به قلب تو هدیه کنم نشد. تو ان را پس زدی میدانم از خواندن نامه هایم هم احساس خستگی میکنی. بهمین خاطر نخوانده همه را پس فرستادی؟! اما این آخرین نامه من است که به دست منشی مطب دادم و به التماس از او خواستم این را به دستت برساند و بگوید که آخرین نامه من است بلکه تو بخوانی. رویای شیرین من با تلخی جدایی از رویا تلخ شد اما فکر نکن رویای رویایی تو از سرم بیرون میرود. تو برای همیشه اسمت در قلبم حک کردی. گرچه مهر جدایی را روی اسمت زدی اما من همیشه با رویای وصال و به امید دیدار دوباره ات زنده میمانم زنده میمانم تا اسیر عشقی باشم که در فراق و دوری تو مرا میسوزاند و من در تب عاشقی هر شبم نام تو را صدا میزنم باشد رویای من... باشد همه این حرفها و مهر تایید برای ثابت شدن عشق واقعی من نسبت به تو و بی مهری تو ... همه و همه ... باشد برای روز قیامت تو باید پاسخ قلب زخم خورده مرا بدهی اما تا آن روز تو را به دست آفریننده عشق میسپارم و از او برای این دردی که آفرید مرهم میطلبم.

آنکه در امید دیدار دوباره ت میسوزد

مسعود

با به پایان رسیدن رابطه ام با مسعود توبه کردم. هر شب سر سجاده ام مینشستم و از خدا میخوام قلب بیمار مرا آرام کند. خدا بهترین دارو و مرهم را به قلب من داد.

از دست بعضی مزاحمها به خصوص مسعود مطبم را عوض کردم. اولین روز که به مطب جدید رفتم یک روز بهاری و بارانی بود. برای پیدا کردن مطبی که پدر آن را قولنامه کرده بود سرگردان خیابان بودم آنقدر که بی توجه به چاله خیابان همه اب کثیف جمع شده در آن را به لباس او پاشیدم. آنقدر دلم سوخت که دستی به معذرت خواهی بلند کردم ولی جوان بیچاره آنقدر عصبانی بود که فکر نمیکردم حتی با التماس و خواهش هم مرا ببخشد. آخر کت و شلوارش چنان گلی شده بود که خودم بیشتر از او دلم برایش سوخت.

به مطب رسیدم پس از آنکه با منشی مطب کلی از هر دری حرف زدیم تصمیم گرفتم به خانه برگردم. قرار شد تا زمانی که بیماران برای تعیین وقت تماس نگرفته اند دیگر به مطب نروم.

از پله ها که پایین آمدم چشمم به مرد جوانی افتاد که پشت به من مشغول باز کردن در دفترش بود روی در نوشته شده بود: وکیل پایه یک دادگستری کسرا صدراپی.

با لحنی به قصد آشنایی گفتم: سلام من دکتر طبقه بالا هستم.

مرد جوان به سمت من برگشت. با صدای بلندی گفتم: وای خدای من شما!

آقای صدرایی نگاهی به من انداخت و با لحنی جدی گفت: چه سعادتى بالاتر از اینکه روز اول کار... با این سر و وضع گلی... با دکتر طبقه بالای دفترم که باعث و بانی خراب شدن کت و شلوار من با این همه گل و شل شده آشنا بشم. -خیلی متاسفم... قصد بدی نداشتم... خیلی متاسفم.

-نه خانم تاسف چرا؟ بجای تاسف ملاحظه کنید چه به روز کت بنده آوردید!

-گفتم که ببخشید... عمدی نبود.

خندید خنده ای عصبی و جدی بعد گفت: چه جالب... اگر عمدی بود چی میشد! از شنیدن کنایه هاش خسته شدم گفتم: آقای محترم خوبه حالا فقط چند قطره گل روی کتتون ریخته و شما اینطوری میکنید. خجالت داره این رفتار شما مناسب شان و شغل شما نیست... مراعات کنید خواهش میکنم. -منمون از اظهار نظرتون.... شان شغلی من از این خراب تر که هست نمیشه پس اینقدر شان شغلی من رو یادآور نشوید... بفرمایید خانم.

با ناراحتی از پله ها پایین رفتم و گفتم: امیدوارم بار آخری باشد که با شما برخورد میکنم... تحمل شما چقدر دشواره! -بفرمایید خانم...

از حرص دلم میخواست یک مشت دیگر گل روی سر و صورتش میپاشیدم ولی حیف که آن موقع گل دم دستم نبود و حیف که توبه کرده بودم که سر بر سر مردها نگذارم و گرنه میدانستم جواب کنایه هایش را چطور بدهم. با عصبانیت از کنارش گذشتم که گفت: کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه. با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی آقای محترم... احترام خودتون رو نگه دارید. بخاطر یه کت و شلوار چه حرفهایی که به زبون نیاوردید!

سکوت کرد و دستش را به نشانه خروج من از در ورودی دراز کرد.

با عصبانیت خارج شدم. کنار ماشینم ایستادم و در حالیکه با عصبانیت ماشین گلی شده ام رو نگاه میکردم زیر لب گفتم: فکر کرده حالا کی هست!

ناگهان چشمم به لاستیک پنچر ماشین افتاد. با عصبانیت لگدی به ماشینم زدم و گفتم: لعنتی.

نگاهی به اطراف انداختم و تصمیم گرفتم به مطب برگردم تا آژانس بگیرم که در همان لحظه دوباره با آقای صدرایی روبرو شدم. سرم را با عصبانیت برگرداندم و از پله ها بالا رفتم. در مطب را زدم. خانم سارمی در را گشود گفتم: بی زحمت یه تلفن به آژانس بزن برام یه ماشین بگیر.

-مگه ماشینتون خراب شده؟

-نه... پنچر شده.

-چشم خانم الان زنگ میزنم.

-بگو من جلوی در ساختمان منتظرم.

از پله ها که پایین میرفتم دوباره آقای صدرایی را دیدم که حفاظ دفترش را میبست. بی اعتنا از کنارش گذشتم جلوی ماشینم ایستادم. در حالیکه نگاهم به اطراف بود تا اگر آژانس آمد متوجه بشم شنیدم کسی گفت: نیاز به کمک دارید؟

سرم را برگرداندم. آقای صدرایی بود رو برگرداندم و گفتم: نیازی به کمک شما نیست.

-پنچر شده؟! خوب حالا که کت و شلوارم کثیف شده پنچری هم میگیرم.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: گفتم نیازی نیست.

–میشه در صندوق عقب رو بنزید تا جک رو بردارم... زاپاس دارید؟!

وای چقدر سمج بود! الجاجت او مرا یاد مسعود انداخت. دلم میخواست ببینم چطوری میخواد با آن کت و شلوار پنچر گیری کند. در ماشینم را باز کردم و در صندوق عقب را زدم و به او خیره شدم. او مشغول کار شد. کمی بعد گفت: بابت برخورد تندم متاسفم... راستش اون موقع خیلی عصبانی بودم چون روز اول کارم ماشینم خراب شد و مجبور شدم پیاده پیام بعد هم که لباسم کثیف شد. ترس اینکه یکی از موکله‌ها هم از راه برسد داشت عصبانی ام میکرد. سکوت کرده بودم و بی اعتنا به حرفهایش به این طرف و آن طرف نگاه میکردم. خانم سارمی از مطب بیرون آمد و گفت: خانم دکتر... آژانس نیامد؟

–نه... دیرم هم شده.

–میخواهید برم یه بار دیگه زنگ بزنم؟

–نه ممنون... تو برو... منم الان میرم.

آقای صدرایی ایستاد و در حالیکه نفس عمیقی میکشید و گفت: تموم شد... اینجاست که میگن کوه به کوه نمیرسه آدم به آدم میرسه.

با عصبانیت از حرفش جلو رفتم و گفتم: جک رو بدین خواهش میکنم.

با تعجب جک و آچار را به من داد و گفت: بفرمایید.

وسایل را در ماشین گذاشتم و در صندوق عقب را بستم. گفتم: شما هیچوقت درست صحبت کردن رو یاد

نمیگیرید. بعد سوار ماشین شدم و پایم را روی گاز فشردم و رفتم.

همینکه کمی از عصبانیتم فروکش کرد با خودم گفتم بیچاره... کاش ارزش یه تشکر میکردم دوباره در ذهنم چهره او با آن سر و صورت سیاه شده از پنچر گیری و آن کت و شلوار گلی مجسم شد. تصمیم گرفتم برگردم تا اگر هنوز همان جا باشد سوارش کنم. اما وقتی برگشتم نبود... نمیدانم چرا این عذاب وجدان مسخره رهایم نمیکرد. آن روز برایم روز خوبی نبود. نمیدانم چرا ولی تا دیروقت در فکر رفتار ناشایستم بودم. شب وقتی پدر از شرکت برگشت پرسید: راستی رویا مطب جدیدت چطوره؟

–خوبه.

–واحدهای دیگه مجموعه پره؟

با بی حوصلگی گفتم: درست نمیدونم... طبقه اول یه آقای وکیل.

–چه خوب... دنبال یه وکیل میگشتم که کارهای شرکت رو به اون بسپارم... خسته شدم از بس یه پام توی جلسه های تبلیغاتی و یه پام توی شرکت حالا اسمش چیه؟

–کسرا صدرایی... فکر کنم.

–فردا میرم باهاش صحبت میکنم.

–بیخشید پدر من خسته ام... شب بخیر.

–رویا صبح باهات میام مطب میخوام با این پسر حرف بزنم.

به اتاقم رفتم و تا زمانیکه پلکهایم سنگین نشده بود و مثل پرده ای جلوی چشمانم ننشسته بود فکر کردم. صبح روز بعد با پدر به مطب رفتیم وقتی از ماشین پیاده شدم گفتم: بهش نگید شما پدر من هستید.

– برای چی؟

لبخند زدم و گفتم: میخوام حرمت همکاری حفظ بشه.

ابرویی بالا انداخت و گفت: باشه.

پدر زنگ دفتر او را به صدا در آورد و منم به مطبم رفتم. نمیدانم کی کار پدر تمام شده بود اما وقتی از مطب بیرون آمدم حفاظ در دفتر آقای وکیل بسته بود.

وقتی به خانه برگشتم مادر در را باز کرد و گفت: پدرت مهمون داره.

وارد اتاق پذیرایی که شدم چشمم به آقای صدراپی افتاد. رو به مادر کردم و گفتم: اینکه وکیل طبقه پایین مطبمه.

– آره میخوان قرارداد ببندند... حالا بجای این حرفا برو لباسات رو عوض کن و بیا.

نگاهی به دست مادر انداختم و فکری به سرم زد. سینی شربت را از مادر گرفتم و گفتم: بدید به من. و به سمت پدر و آقای صدراپی رفتم. گرم صحبت بودند که سینی را به سمت آقای صدراپی گرفتم. سرش را بالا آورد و گفت: ممنو... نم... شما؟

لبخند زدم. پدر گفت: رویا دخترم.

متعجب نگاهی به من انداخت و گفت: عجب... پس شباهت فامیلی نبوده مراتب فامیلی بوده.

پدر خندید و آقای صدراپی با لحنی کنایه آمیز گفت: بله... افتخار آشنایی با دختر شما رو داشتیم... اون هم روز اول کارم با یک غافلگیری حسابی.... تازه دیروز حسابی پنچر هم شدیم.

پدر با تعجب گفت: پنچر کردید؟!

– نه... ماشین من نبود ولی ماشین یه بنده خدایی چرا... اون هم چه پنچری! تازه ما رو شرمنده لطف و تشکر هم کردند.

از حرفهای کنایه آمیزش آنقدر عصبانی شدم که سینی را روی میز گذاشتم و گفتم: پدر جان با همه این توضیحاتی که آقای صدراپی دادند باید یادآور یه ضرب المثل بشم... شما قرارداد بستید دیگه؟ پدر خندید و گفت: این بود ضرب المثل؟!

– نه... این رو باید میدونستم تا ضرب المثل رو بگم... قرارداد بستید دیگه؟

پدر سر تکان داد و من رو به آقای صدراپی کردم و گفتم: میدونید آقای صدراپی من از این ضرب المثل خیلی خوشم میاد کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه. فکر کنم شما مصداق این ضرب المثل باشید... نه؟! منتظر واکنش او نشدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

مادر با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: این چرت و پرتها چی بود گفتی رویا... آبروی پدرت رو بردی! – این پسره پررو نیاز به ادب شده داره.

– او... این چه حرفیه میزنی... زشته... یواش... میشنوه.

روی صندلی آشپزخانه نشستم و گفتم: من حال این پسر مغرور رو میگیرم. خوبه حالا با پدر قرار داد بسته و گرنه میخواست چکار کنه؟

– بسه رویا این چرت و پرتها چیه سر هم میکنی؟

– شما از هیچی خبر نداری مادر... پسر گستاخ... میخواست جلوی بابا نیش و کنایه ش رو بزنه.

مادر خواست چیزی بگوید که پدر گفت: خانم... آقای صدراپی دارن تشریف میبرند.

–چرا؟! ناهار دور هم باشیم بی تعارف.

–ممنون سرکار خانم مزاحم شما و دختر محترمتون نمیشم. با اجازه ...خداحافظ.

آقای صدراایی که رفت پدر با عصبانیت وارد آشپزخانه شد و با صدایی بلند گفت: این چه طرز حرف زدنیه؟ هنوز با این سن و سالت نمیدونی باید چطور حرف بزنی؟ آبروی مرا بردی.

–شما از هیچی خبر ندارید پدر.

–از چی دیگه باید خبردار بشم ...از رفتار تو ...یا آبروریزی که کردی؟ آخه تو دکتري دختر ...این چه طرز حرف زدن بود؟

در حالیکه از آشپزخانه بیرون میرفتم گفتم: حالا که باهاش قرارداد بستید... وگرنه میدونستم چکار کنم.

از پشت در اتاقم صدای غرغره‌های پدر را میشنیدم. از عصبانیت قدم میزد و با خودم فکر میکردم چقدر ساده بودم که عذاب وجدان پیدا کردم که چرا از این آقای صدراایی تشکر نکردم. با این حرفهایی که زده بود زحمت خودش رو از بین برده بود. حالا نه تنها احساس عذاب وجدان نمیکردم بلکه با ناراحتی از حرفهای نیش دارش دلم میخواست به او بفهمانم اینقدر به خودش ننازه.

منتظر مریض بعدی بودم که در باز شد و آرام با دسته گلی وارد مطب شد.

–سلام خانم دکتر ...نمیدونی چقدر خوشحال شدم وقتی فهمیدم دست از این کارا کشیدی و به خوشگلی خودت رحم کردی.

–نمیخواه اینقدر حرف بزنی ...حرفای قبلیت یادم نمیره.

–خوبه حالا ...لوس نشو ...

دسته گل را روی میز گذاشت و گفت: خب تعریف کن چطوری از شر مسعود راحت شدی؟

–داستانش مفصله ...میای ناهار بریم خونه ما؟

سرتکان داد و گفت: حرفی نیست فقط یه غذای حاضری باشه که زیاد مایه دردسر نشم ...جوجه کبابی چنجه ای چلو مرغ یا بوقلمون.

–چشم ...حالا یه دقیقه بشین تا یه زنگ به مادرم بزنم.

وقتی به مادر گفتم آرام هم برای ناهار به خانه ما می آید خوشحال شد. آخرین مریض که رفت همراه آرام از مطب بیرون آمدم. از بالای پله ها آقای صدراایی را دیدم که به محض شنیدن صدای من و آرام برگشت و خیلی محترمانه گفت: سلام.

با سرسنگینی سلام کردم و از پله ها پایین رفتم. آرام هم پشت سرم می آمد که آقای صدراایی گفت: ببخشید خانم زمانی میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

آرام نگاهی به من انداخت و گفت: خب ...من میرم کمی خرید کنم. چند دقیقه دیگه میام جلوی در ورودی تا با هم بریم.

آرام از پله ها پایین رفت و از در خارج شد. آقای صدراایی گفت: فکر میکنم حرفهای دیروزم شما رو ناراحت

کرد...باور کنید من قصد اذیت شما رو نداشتم خواستم مزاح کرده باشم.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: مگه من با شما شوخی دارم که با من شوخی میکنید... یادتون باشه شما وکیل پدرم هستید و مسئول کارهای اون. چه نیازی هست که با من حرف بزنی و شوخی کنید؟

-متاسفم.

از کنارش گذشتم و از در خارج شدم. آرام کمی جلوتر پشت ویتترین مغازه ای ایستاده بود. مرا که دید به سمت آمد در حالیکه در ماشین را باز میکردم گفت: اون کیه رویا؟

پشت فرمان که نشستم در را برای آرام باز کردم و گفتم: وکیل.

-وکیل؟!

-تازگی وکالت کارهای شرکت پدر رو قبول کرده ...از رفتارش خوشم نمیاد به آدم مغرور و خودخواه!

-ولی بنظر میاد آدم با شخصیتی باشه چون به خودش این شجاعت رو داد تا از تو معذرتخواهی کنه.

-هیچ اینطور نیست.

آرام خندید و گفت: حالا... اینارو ول کن ...اگه تا چند دقیقه دیگه من رو به خونتون نرسونی تا به سلولهای مغزم غذا برسه یه جنازه هم میاد رو دستت که مجبوری بری پیش همین آقای وکیل و ازش کمک بگیری تا ثابت کنه تو بی گناه بودی و در مرگ من نقش نداشتی.

سر تکان دادم: آرام داستان و رمان نمینویسی؟

با تعجب نگاهم کرد: نه ...چطور مگه؟

-چون از هر مسئله مزخرفی میتونی یه داستان بسازی و ملت رو بذاری سرکار.

وقتی به خانه رسیدیم مادر گفت: سلام دخترا چون وقت نکردم غذا درست کنم معذرت میخوام.

با صدای بلند خندیدم و حرف مادر را قطع کردم. رو به آرام کردم و گفتم: بوقلمون ...چلو جوجه ...نه؟!

مادر با تعجب نگاهمان کرد و گفت: ولی در عوض سفارش غذا دادم ...با پیتزا چطورید؟

آرام خندید و گفت: خوب حالت گرفته شد رویا خانم نه؟

-مامان چطور هر وقت سرت شلوغه برای من پیتزا سفارش نمیدی ولی حالا...

مادر با خنده گفت: چون تو هر چی بخوری اشکالی نداره ولی امروز مهمون داریم هم ظهر و هم شام.

-نه مامان جون این آرام شکمو همین ظهر مهمون ما باشه بسه...نمیخواد دیگه شام هم مهمونش کنید.

-اگه آرام جون هم افتخار بده و شام مهمون ما باشه که خوشحال میشیم. ولی شب آقای صدراپی و پدرت و عمو و

فرشاد شام اینجا هستند.

-آه ...باز این وکیل مغرور رو دعوت کردید؟

-ا...رویا ...مواظب رفتارت باش که پدرت حسایی از دستت بابت آن روز عصبانیه... خجالت نمیکشی؟ خیر سرم

دخترم خانم دکتره!

آرام با دست به شانه ام زد و گفت: مرجان خانم شما خودتون رو ناراحت نکنید این آدم بشو نیست.

دست آرام را از روی شانه ام کنار زدم و گفتم: کمال همنشینه دیگه. بعد روی مبل خودم را رها کردم و گفتم: حالا اینا

برای چی امشب اینجا جمع میشن؟

صدای مادر از آشپزخانه آمد: عمو هم میخواد با آقای صدراپی در مورد بعضی از کارهای حقوقی اش صحبت کند.

آرام خنده کنان گفت: عجب شبیه امشب!

-خودتو ...لوس نکن.

آرام روبرویم نشست و گفت: بیچاره فرشاد ...چقدر ناز و افاده های تو رو تحمل میکنه تا بلکه جواب مثبت بدی.

-منکه آب پاکی رو ریختم رو دستش.

آرام متعجب نگاهم کرد و گفت: راستی؟

-بله اون دیگه دنبال جواب نیست مطمئنم.

بعد از ناهار آرام رفت و منم برای استراحت به اتاقم رفتم. چند ساعتی را با خوابیدن در رویاهایم سپری کردم. شب کت و دامن سبز خوش رنگی پوشیدم و شال سبزی روی سرم انداختم. جلوی آینه میز آرایشم لحظه ای به چهره ام خیره ماندم. خدا خوب نقش و نگاری بر صورتم زده بود. گونه هایم طوری برجسته و سرخ بود که گویی همیشه در حال خنده هستم. لبانم پهن ولی زیبا بود. چشمانی عسلی با مژه هایی بلند که سایبان چشمهایم بود. ابروانی کشیده و پهن و بینی استخوانی. همیشه فکر میکردم خدا همه اعضای صورتم را مثل هنرمندی برجسته و ماهر نقاشی کرده است. گوشه شالم را مرتب کردم و با خودم گفتم: حیف این همه زیبایی که خدا به تو داد و تو هدرش دادی. برای کمک به آشپزخانه رفتم. کم کم مهمانان آمدند طبق معمول فرشاد و عمو زود آمدند.

فرشاد با نگاهی تحسین برانگیز به من گفت: سلام خانم دکتر.

چند دقیقه ای از ورود عمو و فرشاد نگذشته بود که آقای صدراپی هم آمد. با دسته گلی زیبا وارد اتاق شد. در دل با خود گفتم فکر کرده میتونه با یه دسته گل از من معذرت خواهی کنه اما وقتی دیدم دسته گل را به مادر داد که کنار من ایستاده بود و حتا سلام هم به من نکرد از عصبانیت مشتی روی کابینت زدم و گفتم: پسره دیوونه...

-باز شروع کردی رویا!

-ندیدید؟! سلام هم نکرد!

مادر خندید و در حالیکه چای میریخت گفت: صفورا خانم رو صدا بزن بیاد چای رو ببره.

سینی چای رو از مادر گرفتم تا بار دیگر واکنش این مرد خودخواه را محک بزنم.

پدر نگاهی از سر مهربانی به صورتم انداخت و گفت: ممنون عزیزم.

به سمت عمو رفتم. او هم با لبخند گفت: دستت درد نکنه رویا جان.

فرشاد در حالیکه لیوان چایش را برمیداشت گفت: به به عجب... چای خوشرنگی.

به سمت او رفتم و خم شدم. در حالیکه سرش به سمت عمو بود فنجان چای را برداشت. بعد سرش را به سمت من برگرداند و همینکه لب باز کرد بگوید ممنون. متعجب نگاهم کرد و بعد با حالتی جدی لیوان را دوباره روی سینی گذاشت و گفت: من میل ندارم.

حیرت کردم. مغزم قفل کرده بود. معنی این حرکت چی بود؟ یعنی چون من چای برده بودم میل نداشت. همانطور

حیرت زده با سینی چای در حالیکه خم شده بودم خشکم زد.

عاقبت فرشاد گفت: آقای صدراپی دست دختر عموم شکست! اگه میخواین یه لیوان چای بردارید... خیلی خوش طعمه.

-نه ممنون... گفتم میل ندارم.

فرشاد با دست به من اشاره کرد که به آشپزخانه برگردم. وقتی سینی را روی میز کوبیدم میخواستم گریه کنم مادر با

عصبانیت گفت: رویا! چکار میکنی؟

با بغضی سنگین گفتم: عقده ای... خودخواه... مغرور.

مادر با تعجب پرسید: چی؟ با کی هستی؟

– با اون آقای وکیل ... من شک دارم که وکیل باشه ... قیافه اش بیشتر به آدمهای عقده ای میخوره که فقط میخوان دیگران رو کوچیک کنن.

– وا ... چه حرفا! برای چی این حرفا رو زدی؟ اون وکیله و مسئول کارهای حقوقی شرکت پدرت.

– دیوونه ... حسابش رو میرسم ... حالا میبینید.

صفورا خانم رو به مادر گفت: میخواید من میوه رو ببرم؟

مادر با سر تایید کرد. من خم شدم تا از کنار در آشپزخانه صفورا خانم را ببینم. وقتی ظرف میوه را به سمت او گرفتم با لبخند سببی برداشت و گفت: ممنونم.

مشت محکمی روی میز زد و گفتم: فقط میخواست من رو اذیت کنه ... باشه ... باشه ... میدونم چکار کنم.

تا وقت شام در آشپزخانه کز کردم و فکر کردم. عاقبت نقشه ای برای جبران حرکت زشت او کشیدم. همراه صفورا

خانم میز شام را چیدیم. بعد مادر با صدای بلند گفت: آقایون شام حاضره ... بفرمایید سر میز.

همگی دور میز نشستند. مادر نگاهی به میز انداخت و گفت: صفورا خانم پارچ نوشابه رو هم بیارید.

از پشت میز برخاستم و گفتم: من میارم.

با خوشحالی به سمت آشپزخانه رفتم و از داخل یخچال پارچ نوشابه را برداشتم. نگاهی به کفشهای پاشنه دارم کردم

و راه افتادم. مادر لبخند زنان گفت: رویا جان بذار بالای میز.

با لبخند گفتم: چشم.

آقای صدرایی بالای میز کنار عمو و پدر نشسته بود. به سمت آقای صدرایی حرکت کردم و درست لحظه ای که باید

پارچ را روی میز میگذاشم کفشم را روی سرامیکها لغزاندم. پارچ نوشابه روی آقای صدرایی خالی شد. صدای تعجب

همه برخاست. من با ناراحتی گفتم: ببخشید ... پام پیچ خورد.

قیافه او خیلی خنده دار شده بود. پیراهن سفیدش به سیاهی میزد. کت قشنگش هم خیس شده بود مادر از جا

برخاست و گفت: ببخشید ... الان براتون یه پیراهن تمیز میارم.

آقای صدرایی نگاهی به من و بعد به مادر انداخت و گفت: لازم نیست ... بهتره نگاهی به پای سرکار خانم بندازید

... فکر میکنم صدمه دیده.

مادر نگاهم کرد و گفت: حالت خوبه رویا؟

– من؟ ... بله ... بله ... طوری نشده.

آقای صدرایی با لبخند گفت: اگرچه عجیبه که با آن شدت لیز خوردن و صدمه ای ندیدن ولی خدا رو شکر که اتفاقی

نیفتاد.

متوجه کنایه اش شدم. میخواست به من بفهماند میداند اینکار من نقشه بوده. احساس کردم همه نگاهها سمت من

برگشته است. پدر سکوت را شکست و گفت: رویا جان از آقای صدرایی معذرت نمیخواهی؟

کاش میمردم و جلوی عمو فرشاد پدر و مادر از او معذرتخواهی نمیکردم با صدایی که فکر میکنم فقط او شنید

گفتم: ببخشید. بعد به سرعت به سمت اتاقم رفتم در را که بستم دلم میخواست تمام لباسهای تنم را پاره کنم. از

حرص عصبانیت شالم را محکم از سرم کشیدم و کفشهای پاشنه دارم را هر کدام به سویی پرت کردم. روی تخت

نشستم و زانوهایم را بغل کردم. همان موقع مادر در زد و وارد اتاق شد.

– رویا این مسخره بازیها چیه؟ پاک آبروی ما رو بردی ... آخه از سن و سالت خجالت بکش دختر!

-اون حق نداشت جلوی شما به من تهمت بزنه.اتفاقی بود همین.
 -اتفاقی بود؟از لبخندت همه چیز پیدا بود ولی این مسخره بازی رو تمومش کن تا پدرت جوش نیاورده.
 تا وقت رفتن مهمانان از اتاقم بیرون نیامدم بعد از آن هم از عصبانیت پدر ترسیدم از اتاق خارج شوم.مادر به بهانه اینکه خوابیده ام نگذاشت وارد اتاقم شود.
 تا آن شب آنقدر احساس حقارت نکرده بودم حتا بیشتر از زمانی که سهیل من رو تحقیر کرده و در مقابل التماسها و خواهشهایم سر خم نکرد و رفت.
 از آن شب به بعد حریص شده بودم تا بار دیگر توبه شکنی کنم و التماسها و خواهشهای صدرایی را ببینم.چقدر دلم میخواست آن روز را ببینم.روزی را که او به من التماس میکند...

فصل 5

عید فرا رسید پدر قصد داشت برای تعطیلات ما را به مسافرت ببرد اما اتفاقی همه چیز را خراب کرد.پدر برای یک کار تبلیغاتی مجبور شد خودش را به سمنان برساند.
 آن شب پدر و صدرایی مشغول صحبت بودند که پدر گفت:باید از رویا و همسرم معذرت بخوام.
 -اشکالی نداره پدر...ما به این بدقولی ها عادت کردیم.
 -آخه رویا جان باور کن این با بقیه دفعه ها فرق داره...یه فرصت استثناییه.
 با لبخند گفتم:همیشه یه فرصت استثناییه.
 مادر با سینی چای وارد اتاق شد و گفت:رویا راست میگه فرخ جان همیشه همینطوریه.وقتی چمدونها رو میبندیم تا بریم شما براتون یه فرصت استثنایی پیش میاد که همه چیز رو خراب میکنه.
 پدر سکوت کرد اما بعد از چند لحظه گفت:با آقای صدرایی میفرستمون خونه عمو فرهاد ...چطوره؟
 با لبخند گفتم:نمیخواه ...همینجا بمونیم بهتر از ویلای عمو فرهاد.
 پدر شانه ای بالا انداخت و گفت:پس دیگه من جایی سراغ ندارم.
 صدای آقای صدرایی برخاست و گفت:جسارته ...ولی اگه اجازه بدین من و خانواده ام امسال میخوایم بریم ویلای دایی ام...مرجان خانم و دختر شما هم تشریف بیارن ما خوشحال میشیم.
 سکوت کردم این پیشنهاد بهتر از رفتن به ویلای عمو یا ماندن در خانه بود.پدر نگاهی به من انداخت و گفت:نظرت چیه رویا؟

با بی تفاوتی گفتم:برای من فرقی نمیکنه؟

مادر گفت:ولی من خیلی دوست دارم با خانواده آقای صدرایی آشنا بشم.
 پدر با تردید گفت:پس اگر مزاحمتی نیست...مرجان خانم و رویا هم با شما بیان.
 -خواهش میکنم به ما افتخار دادن پدرم خیلی خوشحال میشه.
 و اینطور بود که عید ان سال ما مهمان خانواده آقای صدرایی شدیم.من که تا آن روز پدر و مادر او را ندیده بودم فکر میکردم باید آدمایی مغرور و سرد و خشک باشند اما در اشتباه بودم.
 روزی که پدر به سفر کاری خود رفت من و مادر هم همراه آقای صدرایی حرکت کردیم.
 وقتی راه افتادیم پشیمان شدیم همراه صدرایی به این سفر آمده ام.در این فکر بودم که ویلای دایی آقای صدرایی چه جای دیدنی میتواند داشته باشد که مرا از آن بی حوصلگی بیرون آورد.شاید هم اغراق کرده و ویلایی در کار

نبود. شاید یک خانه روستایی چوبی با یک حیاط معمولی بود. از این افکاری که در ذهنم پرسه میزد خنده ام گرفت. گاهی به آقای صدرایی که مشغول رانندگی بود نگاهی می انداختم و با خودم می گفتم قیافه ات وقتی در خونه دایی ات رو باز میکنی دیدنیه.

کم کم هوا تاریک میشد و چشمانم را خوابی عمیق سنگین کرده بود. عاقبت خواب بر اشتیاقم برای دیدن ویلا غلبه کرد و به خواب رفتم.

– رویا... رویا جان رسیدیم.

چشمانم را باز کردم. صدای مادر را شنیدم نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: رسیدیم؟!

– آگه از ماشین پیاده بشی خودت میبینی که رسیدیم.

پیاده شدم آقای صدرایی در ویلا را گشود و گفت: من میرم چمدانها را بیارم.

در حالیکه از زیبایی ویلا مات و مبهوت شده بودم وارد محوطه شدم.

مادر جلوی در ایستاد و گفت: نرو رویا... بذار خود آقای صدرایی بیاد.

راهی از در ورودی تا جلوی ساختمان کشیده شده بود که با موزاییکهای سفید فرش شده بود و زیر نور چراغها میدرخشید. اطراف در ورودی چراغها گل و بوته های زیبایی بود. راه کم و بیش سربالایی بود گویی ویلا بالای تپه ای قرار داشت وقتی جلوی ساختمان رسیدیم برگشتم و به مناظر اطراف نگریدم زیر نور چراغهایی که همگی در یک ردیف قرار گرفته بود به پله هایی نگریدم که به دریا ختم میشد پله هایی که پاگردهایی پهن داشت. در دو سوی این پله های عریض چراغهای رنگی در یک ردیف نورافشانی میکرد. محو تماشای دریا شده بودم که صدای پارس سگی مرا به وحشت انداخت. زیر نور چراغ سگ تنومندی را دیدم که به سمت من میدوید و با نشان دادن دندانهای وحشتناکش مرا حسابی ترساند. جرات فرار نداشتم همانطور که ایستاده بودم و خشکم زده بود دعا کردم صدرایی از راه برسد و پیش از آنکه سگ با دندانهای تیزش مرا تکه تکه کند کمکم کند. در چند قدمی من بود که سگ خیز برداشت و بطرف من پرید. کم مانده بود غش کنم. سگ با چنگالهای تیزش پالتوam را گرفت. همان لحظه صدای فریاد صدرایی را شنیدم: ویلی... بیا کنار... پسر بد ...

سگ اطاعت کرد و دور شد. احساس کردم نای نفس کشیدن برایم نمانده است. فقط سر بر گرداندم و نگاهی به پشت سرم انداختم. صدرایی با عجله داشت بطرفم می آمد. احساس کردم دیگر نمیتوانم بایستم پاهایم قدرت ایستادن را از دست داد و چشمانم قدرت باز ماندن روی چمنهای ویلا افتادم و از حال رفتم.

– رویا... رویا ...

چشمانم را باز کردم. در آغوش مادر بودم. صدرایی در حالیکه یک لیوان آب قند برایم هم میزد گفت: بفرمایید.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: قرار بود اینطوری غافلگیر بشیم؟!

او سکوت کرد مادر به اعتراض گفت: رویا؟!

صدایی مودبانه گفت: درست میفرمایید... من مقصر بودم... متاسفم.

– ببخشید آقای صدرایی... رویا الان کمی ترسیده. بخاطر همین اینطوری حرف میزنه.

– بفرمایید داخل... در را باز کردم.

مادر کمکم کرد تا بلند شوم. از در شیشه ای گذشتیم خانه ای زیبا با چیدمان با سلیقه ای بود. صدرایی چراغها را

روشن کرد و گفت: پدر و مادر هم الان میرسن... بفرمایید... راحت باشید.

روی یکی از صندلیهای اتاق پذیرایی نشستم. مادر پرسید: حالت چگونه؟
 -بہترم...اولش کہ اینطوری باشہ خدا آخرش رو بخیر کنہ.
 -تقصیر خودتہ عزیزم میخواستی حرف گوش کنی و سرت رو نیندازی بیای تو. تازہ بندہ خدا آقای صدرایی معذرت خواهی کرد.
 لبخندی بہ تمسخر زدم و گفتم: حتم دارم از قصد اینکارو کرد. بہ همینخاطر بہ یک معذرت خواهی اکتفا کرد.
 -ا...رویا!
 -راست میگم دیگہ.
 -با صدای صدرایی بحث من و مادر تمام شد.
 -بفرمایید اتاقهای خودتون رو انتخاب کنید.
 مادر گفت: ممنون فرقی نمیکند.
 -اختیار دارید خانم زمانی...خواهش میکنم.
 مادر از جا برخاست. من با یک نگاہ گذرا بہ پلہ هایی کہ از وسط اتاق پذیرایی بہ طبقہ دوم میرسید بہترین اتاق را همان طبقہ اول کنار یکی از ستونها دیدم. از جا برخاستم و بہ سمت آنجا پیش رفتم. در را گشودم از زیبایی اتاق خوشم آمد. پنجرہ ای بزرگ رو بہ دریا داشت کنار پنجرہ تختی یک نفرہ و یک مبل راحتی قرار داشت. میز ارایش ہم طرف دیگر اتاق بود. روی دیوار چند تابلوی خوشنویسی قرار داشت. محو خواندن آن ایات شدم.
 چہ شیرین آمدی شوری بہ دل انداختی رفتی نگاہی کردی و کار دلم را ساختی و رفتی
 در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من کہ منہم دل ز مہرت بر کنم تا فرصتی دارم
 یک جہان برہم زدم از جملہ بگزیدم تو را من چہ میکردم بہ عالم گر نمیدیدم تو را
 -اینجا رو انتخاب کردید؟
 ترسیدم سر برگرداندم و گفتم: ہمیشہ عادت دارید آدم رو غافلگیر کنید! اون از سگہ اینم از...
 لبخند زد و بہ در تکیہ داد. گفت: زدی ضربتی ضربتی نوش کن.
 نگاہش کردم و بعد از چند ثانیہ از وقاحت و پررویی او متعجب شدم. متوجہ عصبانیتم شد. با خندہ گفت: خب بگذریم...این اتاق رو پسندیدید؟
 -اگر چہ چنگی بہ دلم نمیزنہ ولی خوبہ دیگہ.
 -چہ جالب! بہترین اتاق ویلا چنگی بہ دل نمیزنہ!
 -آهان...این بہترین اتاق ویلاست! خندیدم و ادامہ دادم: پس خدا بہ داد بقیہ اتاقها برسہ.
 -ہر جور راحتید...اتاقهای طبقہ بالا ہم ہست.
 -نہ دیگہ...وقتی یکی از دیگری بدترہ چہ فرقی میکنہ.
 با لبخندی از سر تمسخر نگاہم کرد و گفت: میرم چمدانتون رو بیارم.
 با لحنی طعنہ آمیز گفتم: خستہ نشید اینقدر زحمت میکشید.
 با لبخندی کہ از عصبانیت روی لب آورده بود بہ شوق آمدم. آخرش توانستہ بودم حرصش را در بیاورم. کمی بعد چمدانم را کنار در گذاشت و گفت: این اتاق پسردایی ام است.
 -معلومہ...اغلب آقایون وقتی عشق عقلشون رو مخدوش میکنہ چرت و پرت مینویسن و بہ دور و برشون میزنن.

–...من شنیده بودم وقتی دختر خانمها کسی حرصشون رو در میاره با کارهای احمقانه و بچه گانه ابراز عصبانیت میکنند.

لبخند از لبانم محو شد. دلم میخواست چیزی میگفتم که آن لبخند طعنه آمیزش برای همیشه از لبانش محو شد. زبانم بی اختیار چرخید و گفتم: آقایون هم ناشی تر از خانمها وقتی میبینن هیچ کاری از دستشون برنمیاد سگ به جون دخترای مردم می اندازن.

از شنیدن این جمله زد زیر خنده و بعد در حالیکه اشک گوشه چشمانش را پاک میکرد گفت: خوب بلد هستید دست آقایون رو بخونید.

وای که داشتم از عصبانیت منفجر میشدم. همانطور که آرام میخندید و گفت: پس مواظب باشید چون آقایون به قول شما ناشیانه عمل میکنند.

بعد در را بست و رفت.

از عصبانیت با صدای بلند گفتم: بترکی!

صدای خنده اش را از پشت در شنیدم و همین بیشتر مرا عصبانی کرد. چند دقیقه در اتاقم ماندم اما تصمیم گرفتم پیش از آنکه فکر کند حرص مرا در آورده لباس عوض کنم و از اتاق بیرون بروم. کت و دامن زرشکی رنگم را پوشیدم و شال همرنگ آن را هم روی سرم مرتب کردم. همانطور که جلوی آینه به لباس زیبا و چهره اش خیره شده بودم زیر لب گفتم: من عقب نمیکشم ... حالا ببین.

از اتاق بیرون رفتم. دلم چای میخواست. به آشپزخانه رفتم و کتری را آب کردم. همان موقع در باز شد و صدایی وارد خانه شد و گفت: ... فکر نمیکردم بعد از تهدیدم به این زودی از اتاق بیرون ییای!

در حالیکه با لبخند میخواستم آرامشم را نشانم دهم گفتم: تهدید؟! یه چیزی رو یادم رفت بگم اونم اینکه ... بچرخ تا بچرخیم.

سرش را بالا آورد و خندید. گفت: موافقم.

مادر از پله ها پایین آمد و گفت: ... رویا ... فکر کردم رفتی تو اتاق و خوابیدی؟! –نه خوابم نمیاد.

مادر رو به صدایی کرد و گفت: پدر و مادر تان هنوز نرسیدند؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: چرا دیگه باید برسن ... میان ... بفرمایید.

مادر روی کاناپه بزرگ اتاق نشست و گفت: بیا دیگه رویا چکار میکنی؟

صدایی سمت من امد و گفت: شما بفرمایید من چای رو می ارم.

–زیر کتری را روشن نکردم ... کبریت را ندیدم.

درست کنارم ایستاد و گفت: عجیبه از نگاه تیزبین شما در رفته! و بعد درست از کنار گاز جعبه کبریتی را برداشت و زیر کتری را روشن کرد.

با لبخند به تمسخرش گرفتم و گفتم: من وظیفه ای ندارم زیر کتری را روشن کنم.

ابروی بی بالا انداخت و گفت: صد البته ... هیچ شکی نیست. و بعد خیلی آرام که فقط من شنیدم گفت: البته فضولی کردن این در درسها رو هم داره دیگه ... ناراحت که نشدید ... چون خودتون گفتید بچرخ تا بچرخیم.

–آهان ... که اینطور ... باشه منتظر باشید.

همون موقع صدای زنگ در توجه مان را جلب کرد. صدایی به سمت در رفت و گفت: پدر و مادرم هستند.

چند دقیقه بعد دختری شاد و شوخ وارد خانه شد و پیش از آنکه من حتا سلام کنم مرا در آغوش کشید و گفت: رویا خانم... سلام لیلا هستم... خواهر کسرا... وای وقتی فهمیدم شما هم می آید خیلی خوشحال شدم.

با تعجب لبخند زدم و گفتم: ممنون.

لیلا دستم را کشید و مرا روی یکی از صندلی ها نشاند و خودش هم کنارم نشست و گفت: خب... خانم دکتر... افتخار میدید با هم دوست بشیم؟

در حالیکه هنوز متعجب بودم گفتم: خواهش میکنم.

مادر جلوی خانم صدایی که وارد خانه شد از جا برخاست و سلام کرد. خانم صدایی به سمت من آمد و با لبخند گفت: به به سلام رویا خانم... خیلی مشتاق بودم ببینمت.

چطور؟! -

خندید و گفت: از تعریفهای کسرا بود که مشتاق شدم... من نسرین هستم.

خوشبختم.

تو رو خدا راحت باشید... بفرمایید.

خیلی دلم میخواست بدانم این پسر پررو در مورد من به خانواده اش چه گفته که اینطوری با من رفتار میکردند. همان هنگام کسرا و آقای صدایی هم وارد شدند: پدر... سرکار خانم زمانی... بیخشید... خانم دکتر زمانی.

هر چه از لقب خانم دکتر بدم می آمد همه مرا بهمین نام میخواندند. لبخند زدم.

آقای صدایی گفت: خوشبختم خانم... منم ابراهیم صدایی هستم.

سرتکان دادم آقا ابراهیم گفت: البته این رو بگم که درسته کسرا پسر منه ولی اخلاقش به من نرفته.

خندیدم و گفتم: بله مشهوده.

کسرا دست پدرش را گرفت و گفت: حالا بفرمایید بشینید.

مادر و نسرین خانم و اقا ابراهیم و کسرا مشغول صحبت شدند. کمی بعد کسرا گفت: خب خانمها چی میل دارند؟ میخوام سفارش غذا بدم.

لیلا با آرنج به پهلویم زد و گفت: چی میخوری؟

فرقی نداره.

بگو دیگه...

تو چی میخوری؟

لیلا مکثی کرد و گفت: پیتزا.

منهم همینطور.

لیلا گفت: من و رویا پیتزا.

مادر و نسرین خانم چلو کباب سلطانی و آقا ابراهیم و کسرا هم چلو کباب برگ خواستند.

کسرا گفت: پس من برم... حق تعویض هنوز هم هست ها؟

لیلا گفت: می آیی ما هم بریم چرخی با ماشین بزنیم؟

نه.

- بیا دیگه ... خوش میگذره کسرا صبر کن من و رویا هم باهات می آییم.
 کسرا متعجب نگاهم کرد و گفت: میرم ماشین رو روشن کنم.
 من و لیلا زیر نور چراغهای ویلا از راه ورودی گذشتیم. در حالیکه از ترس بازوی لیلا را محکم چسبیده بودم
 گفتم: سگه من رو خیلی ترسوند.
 - ... ویلی؟
 - آره.
 - ترس با من یا کسرا باشی اتفاقی برات نمی افته.
 در دل با خودم گفتم با تو شاید ولی کسرا هرگز ... حتا اگر بمیرم.
 کسرا ماشین را روشن کرده بود. لیلا صندلی جلو نشست و من هم صندلی عقب. لیلا گفت: ببخشید رویا جان که پشتم به
 شماست.
 - راحت باش عزیزم.
 لیلا پرسید: ویلی رو بستی؟
 - آره چطور مگه؟
 - چون رویا رو خیلی ترسونده.
 - دوباره؟
 - نه همون دفعه اول.
 ساکت بودم وقتی شنیدم سگ را بسته خیالم راحت شد. کسرا گفت:
 باید ببخشید چون غذاهای اینجا ممکنه مثل تهران خوب و خوشمزه نباشه.
 - غذا مهم نیست ... غذا رو میشه تحمل کرد رفتار بعضی ها رو نمیشه تحمل کرد.
 کسرا نگاهی با تعجب از آینه به من انداخت که لیلا گفت: هر کی اذیتت کرد رویا جان فقط به من بگو. خودم حسابش
 رو می رسم.
 خندیدم و گفتم: نه لیلا جون این حسابرسی با بقیه حسابرسی ها فرق داره ... این بچرخ تا بچرخیمه.
 لیلا با تعجب گفت: یعنی چی؟!
 کسرا با لبخند گفت: یعنی ... کار شما نیست لیلا خانم تو هر کاری فضولی نکن بعضی خصوصتها شخصیه ... نباید همه
 ازش باخبر بشن.
 - البته لیلا جون خصوصتی در کار نیست حرف من حرف بی احترامی و بی ادبیه.
 صدای خنده کسرا در ماشین پیچید لیلا باز هم تعجب کرد و پرسید: چی شده؟ برای چی میخندی؟
 کسرا در حالیکه میخندید گفت: ببخشید ولی حرف از بی ادبی و بی احترامی شد ... یادم افتاد. دوبار بخاطر بی احتیاطی
 یا شاید هم به عمد کت و شلوارم رو از دست دادم یکبار با گل و شل و یکبار هم با نوشابه.
 با عصبانیت گفتم: لیلا جون میدونی من از چی بیشتر از همه عصبانی میشم از اینکه بعضی ها رفتار خودشون رو
 نمیبینن و فقط دنبال نقطه ضعف بقیه هستن.
 کسرا در حالیکه از آینه ماشین به من نگاه میکرد گفت: کسی دنبال نقطه ضعف نیست. مسئله لجبازی که همیشه
 درستش کرد.

لیلا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: منکه نمیفهم شما دو تا چی میگوید... ولی میدونم هر چی هست بین خودتونه. وقتی غذاها را گرفتیم و برگشتیم همگی سر یک میز نشستیم. مادر و لیلا کنار من نشسته بودند کسرا هم پهلوی لیلا. هنگام برداشتن سس دستم به نوشابه لیلا خورد و لیوان به سمت کسرا سرنگون شد. با ناراحتی از اینکه لباس و غذای او را نوشابه ای کرده بودم گفتم: ببخشید... دستم خورد.

همه سکوت کرده بودند آقا ابراهیم گفت: میگن نوشابه آخر روشناییه... اشکالی نداره غذات رو بخور دخترم. کسرا در حالیکه شلوارش را با دستمال کاغذی تمیز میکرد گفت: زیاد ناراحت نباشید دفعه اولی نیست که شلوار و پیراهنم نوشابه ای میشه... من سابقه دارم.

همه خندیدند بخصوص مادر که خوب مفهوم جمله کسرا را فهمیده بود ولی من آنقدر از شنیدن این جمله آن هم جلوی دیگران خجالت کشیدم که دیگر نتوانستم لب به غذا بزنم. وقتی همه غذاشون رو تمام کردند به یک تشکر بسنده کردم و به اتاق برگشتم. صدای لیلا را از پشت در اتاق شنیدم.

- حالا نمیشد نخندید... خب دست خودش نبود که بنده خدا ناراحت شد لب به غذاش هم نزد. مادرم گفت: نه... ناراحت نشد... میل به غذا نداشت.

کسرا گفت: اگه ناراحت شدند معذرت میخوام منظور بدی نداشتم. صدای خنده مادر را شنیدم: میدونم... میدونم... چیز مهمی نیست.

اما من از آن جمله کنایه آمیز ناراحت شدم اینبار بی اختیار دستم به نوشابه خورده بود اما انگار او همه چیز را عمدی میدید.

آن شب گرچه دیرتر از همه خوابیدم اما فردای آن روز اولین کسی بودم که از خواب بیدار شدم البته خودم اینطور فکر میکردم. هوای صبحگاهی آنقدر دلنشین بود که دلم میخواست قدم بزنم. لیلا را دیدم که گلها را آب میداد.

- صبح بخیر.

سربر گرداند.

- سلام... صبح بخیر... خوب خوابیدی؟

ریه هایم را پر از عطر گلها و بوی دریا کردم و با لبخند گفتم: خیلی... چکار میکنی اول صبح؟

- من عاشق آب دادن به گلها هستم... عطرشون رو احساس میکنی رویا؟

- اره... عجب عطری دارند!

- بیا... بیا تو هم امتحان کن.

جلو رفتم و شلنگ آب را از لیلا گرفتم که گفت: میرم بقیه رو بیدار کنم. دیگه وقت بیدار شدن. میز صبحانه رو میچینم... تو هم هر وقت کارت تموم شد بیا.

با لبخند گفتم: باشه.

لیلا به سمت ساختمان رفت و منم برای آب دادن به گلها کم کم از راه ورودی سرازیر شدم. داشت کار آبیاری گلها تمام میشد که نزدیک در ویلا رسیدم. در باز شد و کسرا با چند نان تازه جلوی در ظاهر شد.

- سلام... صبح بخیر.

- سلام.

- فکر میکنم دیشب کمی از من دلخور شدید.

سکوت کردم او ادامه داد: خب میدونید بچرخ تا بچرخیم این چیزها رو هم داره.

در حالیکه گوش میکردم فکری به سرم زد. دلم میخواست حرصی که دیشب خوردم و جلوی دیگران خجالت زده شدم را تلافی کنم. شلنگ اب را به سمتش گرفتم و گفتم: چیزی گفتید نشنیدم؟

در حالیکه نانها را بالا آورده بود تا خیس نشوند گفت: ا!... بگیر اونور... خیس شدم... بسه دیگه.

-ای وای... ببخشید آقای صدرايي... یک لحظه حواسم پرت شد. و به سرعت شیر را بستم گفتم: وای... آقای صدرايي زمین خوردی؟! چقدر پیرهنتون خیس شده... ببخشید فضولیه... نون گرفتید یا خمیر نون؟

نگاهی به نانها انداخت. زیر آب خیس شده بودند. با عصبانیت نگاهی به من انداخت و گفت: لابد ایندفعه هم دستتون خورد و شلنگ آب رو به سمت گرفتید نه؟!

با لبخند گفتم: نه اشتباه کردید... ایندفعه به عمد آب رو به سمت شما گرفتم.

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: راستی که... نمیدونم چی بگم. بعد به سمت ساختمان حرکت کرد. از خوشحالی با شوق کف زدم و ذوق کردم. به سمت من برگشت و گفت: زیاد خوشحال نشید... چون اگه شما دستتون میلغزه و نوشابه و اب این طرف و اون طرف میپاشید منم زبانم خیلی تنده و تلافی میکنم.

پس از چند دقیقه وارد خانه شدم. مادر عصبانی بود جلو آمد و گفت: چرا آقای صدرايي رو خیس کردی؟

با صدای بلندی که میخواستم بقیه هم بشنوند گفتم: من؟! من آقای صدرايي رو خیس کردم؟ بعد با ناراحتی به سمت اتاقم رفتم.

صدای لایلا را شنیدم: وای کسرا... این چه کاری بود کردی... خوردی زمین و... راستی که خجالت آورده.

صدای کسرا را شنیدم: نمیدونم چی بگم... ولی آخه... من زمین نخوردم.

آقا ابراهیم گفت: نمیدونم چی شده... ولی کسرا هیچوقت از این کارا نمیکرد.

مادرم گفت: زیاد سخت نگیرید... چیزی نشده که...

کمی بعد لایلا در زد و گفت: رویا جان... خواهش میکنم بیا بیرون.

-ممنون میل ندارم.

-بیا که همه ناراحت میشن ها.

در اتاق را باز کردم. نسرین خانم جلو آمد و گفت: من بجای کسرا از شما معذرت میخوام شاید میخواستی شوخی کنه دروغ گفته ببخشید.

با ناراحتی گفتم: برای شوخی میشه حرفهای دیگری هم زد ولی تهمت چیز دیگه ایه.

کسرا کلافه و عصبی گفت: معذرت میخوام.

وای چه احساس خوبی بود! احساس کردم آرام شدم. لبخند بی اختیار روی لبم نشست. لایلا و نسرین خانم گفتند: خب دیگه حالا همه با هم صبحانه میخوریم.

پس از صبحانه هر کسی مشغول کاری شد. لایلا همراه مادر و نسرین خانم برای دیدن آلبومهای خانوادگی به اتاق طبقه دوم رفتند. آقا ابراهیم هم برای کاری ویلا را ترک کرد. منم رو کاناپه نشسته بودم و جدول حل میکردم که صدای او را شنیدم.

-فکر نمیکردم بخاطر لج و لجبازی دروغ هم بگید.

سرم را بالا آوردم لبخند زدم و گفتم: چطور شما برای یه شلوار ناقابل که او هم عمدی خراب نکرده بودم راضی شدید جلوی دیگران من رو خجالت زده کنید.

-بعید میدونم کار دیشب عمدی نبوده.

-اگه دوست دارید عمدی حساب کنید ...خب حالا دیگه چیه؟

-من نمیدونم ریشه این لج و لجبازی چیه؟

با لبخند گفتم: نمیدونید؟

سرش را تکان داد و گفت: نه.

-ریشه اش اون شبیه که با عمو و فرشاد آمدید خونه ما...چای آوردم و شما وقتی دیدید منم منصرف شدید و لیوان رو برگردوندید...من خیلی بدم میاد یه نفر اینجوری جلوی دیگران تحقیرم کند.

-اما تحقیری در کار نبود ...میل نداشتم.

-لابد فکر میکنید من باور میکنم؟ شما خودتون این لجبازی ها رو شروع کردید...من نمیخوام جلوی کسی تحقیر بشم.

-اما این شما بودید شروع کردید. آن شب در مورد کت و شلوار گلی ام با پدرتون کمی شوخی کردم حتا روز بعد هم معذرت خواهی هم کردم شما نپذیرفتید.

-بله چون همیشه آدم هر کاری بخواد بکنه و بعد بگه معذرت میخوام.

پس اگه اینطوری باشه ما حالا حالاها باید به این لج و لجبازی ادامه بدیم نه؟! چون بنظر شما معذرت خواهی کاری رو درست نمیکنه.

-هر طور مایلید.

-نه دیگه مایل نیستم ...تمومش کنید خوبه؟

-پس شما هم تمومش کنید ...احترام بذارید تا احترام ببینید.

سرش را تکان داد و گفت: بله ...میدونم ...من تا حالا هم قصد بی احترامی و بی ادبی نداشتم.

-ا...چه جالب! پس کی بود که دیشب توی ماشین تا حرف بی احترامی و بی ادبی میشد گفت که یاد ریختن نوشابه روی لباسش افتاده. نگید که اینم شوخی بود. منظور داشتید و منظورتون هم این بود که اونکار منهم بی ادبانه بوده و هم بی احترامی به شما محسوب میشده.

-شما جز عینک بدبینی عینک دیگه ای ندارید به چشمتون بزید منظورم این بود که شما فقط یه بی احترامی جلوی دیگران به من کردید نه اینکه بی ادبی هم محسوب میشه.

در حالیکه مجله را ورق میزد گفتم: نه ...من بدبین نیستم ...ولی خب ...مفهوم حرفهای دیگران رو زود میفهمم.

-پس اگر اینطوره چرا در مورد مفهوم حرفهای من همیشه در اشتباه بودید و هستید؟

-چون شما همیشه مفهوم حرفاتون جز کنایه و تحقیر نبوده. از همون روز او که کت و شلوارتون گلی شد تا امروز...اگه اینقدر اون کت و شلوار براتون عزیزه پولش رو میدم ولی دیگه نمیخوام جلوی دیگران هی از گلی شدن و نوشابه ای شدن کت و شلوارتون حرف بزید.

از جا برخاستم که گفت: ممنون از این همه سخاوتمند... ولی شما به جای یک دست کت و شلوار بهتره یه عینک خوش بینی برای چشماتون بخرید و یه اینه ام جلوی رفتار خودتون بگیرید تا ببینید دیگران از رفتار شما چی درک میکنند.

مجله را روی میز پرت کردم و گفت: اشتباه کردم... اشتباه کردم که آمدن به اینجا رو به خونه عموم ترجیح دادم. و از پله ها بالا رفتم.

از جر و بحث متنفر بودم جر و بحث مرا یاد سهیل می انداخت یاد استدلالهای پوچی که برایم ردیف میکرد تا مرا قانع کند ما به درد هم نمیخوریم.

بالای پله که رسیدم لیلا و مادر و نسرین خانم از یکی از اتاقها خارج شدند. مادر با دیدنم گفت: کجا بودی؟ عکسهای جالبی بود از دست دادی.

- اشتیاقی برای دیدن عکس ندارم.

لیلا گفت: می آیی بریم به جای دیدنی؟

- کجا؟

نسرین خانم نگاهی به لیلا کرد و گفت: میخواید برید...

لیلا دستش را جلوی دهان مادرش گرفت و گفت: نگو مادر جان... بذار غافلگیر بشه.

- نه لیلا... اجازه نمیدم رویا خانم رو اونجا ببری.

- چرا؟

- وسط جنگل دو تا دختر تنها.

- خب کسرا هم با ما میاد.

- آگه با کسرا برید قبول میکنم.

لیلا با اشتیاق از پله ها پایین رفت. کسرا هنوز روی کاناپه نشسته بود که لیلا گفت: مارو میبری؟ خواهش میکنم.

- کجا؟

لیلا نگاهی به من انداخت و آرام زیر گوش کسرا چیزی گفت. من همانطور که از پله ها پایین می آمدم منتظر واکنش کسرا شدم که گفت: حرفش رو نزن... حوصله ندارم... جای مناسبی نیست.

- کسرا... اذیت نکن دیگه بخاطر رویا... میخوام اونجا رو ببینه.

از اینکه لیلا اسم مرا به میان کشیده بود ناراحت شدم و با لحنی که حکایت از ناراحتی ام داشت گفتم: لیلا بیخودی اصرار نکن... خب نمیریم.

لیلا بی توجه به حرف من دوباره گفت: باشه کسرا؟ باشه؟ قبول کن دیگه.

- باشه... ولی برای ناهار چیزی بیار... تا اونجا بریم و برگردیم شب شده.

لیلا با شوق فریاد زد و گفت: باشه.

کسرا نگاهی به من انداخت و من رویم را برگرداندم.

سوار ماشین کسرا که شدیم لیلا گفت: وای رویا آگه بدونی چه جایه.

کسرا با لحنی جدی و کمی هم عصبی گفت: هیچ هم جای جالبی نیست... تازه آگه از خطرش هم بگذریم چنگی به دل نمیزنه.

–ا بی ذوق ... به حرفهای این گوش نده ... خیلی هم جای خویبه.

با تعجب گفتم: منظور تون از خطر چی بود؟

کسرا سکوت کرد لیلا گفت: هیچی بابا ... آقا فکر میکنه اونجا هیولا داره.

کسرا با عصبانیت به لیلا توپید: تو هیچی نمیدونی پس تعریف بیخود نکن ... تو که ندیدی من دیدم ... با همین دو چشمای خودم.

متعجب پرسیدم: چی رو؟!

کسرا باز هم ساکت شد لیلا گفت: هیچی بابا ... بچه که بودیم یه نفر رو دیده بود که توی باتلاق گیر کرده . تا کسرا و پسردایی ام رفتند کمک بیارن دیگه اثری از اون پیدا نکردند حالا یا کسی نجاتش داده بود یا ...

متعجب و نگران نگاهی به کسرا انداختم که از آینه نگاهم میکرد. پرسیدم: راستی؟

کسرا حرفی نزد. عصبانی شدم چرا جواب سوالم را نمیداد. باز لیلا گفت: آره ... ترسیدی؟
– نه ... نه زیاد.

لیلا خندید و گفت: این مال خیلی سال پیشه ... ما از اونوقت تا حالا خیلی اون طرفها رفتیم ولی هیچوقت هیچ اتفاقی برامون نیفتاده ... شاید هم کسی خواسته ما رو سرکار بذاره.

لیلا خندید. کسرا با عصبانیت گفت: میشه تمومش کنی؟

نمیدانم چرا ترس و اضطراب در وجودم شعله گرفت. از رفتار بی ادبانه کسرا هم ناراحت بودم. با آن همه حرفی که بهش زدم باز هم انگار توی سرش نرفته بود تا تجدید نظری در رفتارش با من داشته باشد.

من هم سکوت را به حرف زدن ترجیح دادم و تا موقع رسیدن کلامی نگفتم رسیدیم کسرا ماشین را کنار جاده پارک کرد و گفت: باید پیاده بریم.

لیلا به سرعت پیاده شد. من هم نگاهی به اطراف انداختم و از ترس آنکه مبدا در باتلاق بیفتم بازوی لیلا را چسبیدم
لیلا خندید و گفت: دیگه اینقدر هم ترسناک نیست لیلا جون.

آن لحظه بود که متوجه شدم چقدر محکم بازوی لیلا را میان دو دستم میفشردم. دستم را از دور بازویش باز کردم و گفتم: خیلی دوره؟

–ای ... دنبال من و کسرا بیا.

کسرا جلوی ما حرکت میکرد. نمیدانستم در میان این جنگل چه چیز جالبی میتواندست باشد که ما به آنجا میرفتیم. نمیدانم چقدر راه رفتیم که لیلا گفت: باید چشمات رو ببندی رویا.

–چشمام رو؟! برای چی؟

–چون دیگه داریم میرسیم.

چشمانم را با روسری اش بست و در حالیکه دستم را میکشید گفت: حاضری یا نه؟
–حاضرم.

–چند قدم دیگه مونده ... صبر کن.

دنبال لیلا میرفتم که ناگهان ایستاد و گفت: رسیدیم. روسری را از روی چشمانم باز کردم. مات و مبهوت شده بودم. کلبه ای چوبی روی درختی تنومند قرار گرفته بود که با پلکانی به آن میرسیدی.

«وای ... خدای من ... چقدر قشنگه!»

«دیدی گفتم رویا... دیدی گفتم.»

«محشره... تا حالا کلبه درختی واقعی ندیده بودم.»

کسرا از پله ها بالا رفت و گفت: «مراقب باش لیلا... پله ها ممکنه پوسیده باشه.»

لیلا دست مرا گرفت و گفت: «تازه توی کلبه قشنگ تره.»

کسرا در کلبه را گشود. من محو تماشای داخل آن شدم. یک تبر کهنه به دیوار آویزان کرده بودند و تختی چوبی هم

گوشه ای قرار داشت. گلیمی زیبا وسط کلبه پهن بود. از همه قشنگ تر شومینه کلبه بود که با سنگ درست شده

بود. باور نمی کردم داخل کلبه ای درختی هستم. لبخند زدم و گفتم: «خدای من... خیلی قشنگه!»

لیلا چراغ کوچک نفتی کلبه را روشن کرد. پنجره را گشودم و گفتم: «اون قدر اینجا قشنگه که فکر می کنم دارم

خواب می بینم.»

کسرا روی تخت نشست. لیلا داشت شومینه را روشن می کرد که گفتم: «اینجا رو کی ساخته؟»

کسرا خندید، اما سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. ناراحت شدم. لیلا گفت: «ما نمی دونیم... وقتی بچه بودیم اینجا

رو پیدا کردیم. وقتی دیدیم صاحب ندارد اسباب اثاثیه توش چیدیم و یه قفل به درش زدیم تا فقط کلبه درختی ما

باشد.» بعد با شوق ادامه داد: «با چای چطوری؟ خیلی می چسبه.»

کتری و قوری و لیوان ها را برداشت و گفت: «می رم هم آب بیارم و هم اینا رو بشورم.»

«می خوای پیام کمکت؟»

«نه... زود برمی گردم.»

من به کلبه خیره شدم. کسرا چند تکه چوب داخل شومینه گذاشت. گفتم: «خوبه در مورد احترام و ادب، پیش از

آمدن به اینجا صحبت کردیم و گرنه با این رفتار مؤدبانه ای که از شما دیدم دو تا شاخ درمی آوردم!»

«خوب یادم هست که گفتید احترام بذارید تا احترام ببینید.»

لحنش مملو از تمسخر بود. با تعجب گفتم: «یادم نمی آد بی احترامی کرده باشم.»

با لبخند تلخی نگاهم کرد که گفتم: «من خوب یادمه... از وقتی که راه افتادیم جواب سؤالات مرا ندادید... همین چند

دقیقه پیش هم جلوی لیلا به من خندیدید.»

در حالی که با تکه چوبی آتش شومینه را زیر و رو می کرد گفت: «درسته که من وکیل پدر شما هستم... درسته که

مرتبه شغلی ام یا خانواده ام به نظر شما ممکنه پایین تر از خانواده شما باشه... ولی نه تنها به شما، بلکه به هیچ کس

اجازه نمی دم من و تحقیر کنه. اجازه هم نمی دم به من دستور بده... اجازه نمی دم برای من تعیین تکلیف کنه.»

«تحقیر؟ دستور؟ تعیین تکلیف؟» خنده ای سر دادم و گفتم: «چقدر جالب! هر کاری می خواید می کنید، بعد رفتار

خودتون رو نهایت ادب و احترام می دانید و رفتارهای مرا دستور و تعیین تکلیف!»

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «هر جور که هستم به خودم مربوطه... من وکیل شما نیستم تا به دلخواهتان رفتار

کنم.»

از این همه جسارت و پرویی اش عصبانی شدم. از جا برخاستم و گفتم: «تقصیر منه که به حرف لیلا گوش دادم و با

شما آمدم... آره... اعتراف می کنم اشتباه کردم آمدم اینجا... اما دیگه اشتباهم رو تکرار نمی کنم. شده پیاده برمی

گردم. ولی همراه شما نمی آم.»

در را باز کردم که گفت: «حالا دیگه دست شما نیست که بخواید پیاده برید یا با ماشین. با من و لیلا آمدید، باید هم با ما برگردید. حوصله گم شدن شمارو توی جنگل ندارم... دردرس درست نکنید خانم زمانی.»

آن قدر از حرف هایش عصبانی شده بودم که اگر انگشتانم را مشت نمی کردم و آن قدر محکم به چارچوب در نمی کوبیدم به طور حتم یک کشیده محکم توی صورتش می زدم. پسره پررو... فکر کرده بود با نوکر یا خدمتکارش حرف می زنه.

همون موقع لیلا از پله ها بالا آمد و گفت: «آدم... اینم کتری آب برای چای.»

لیلا کتری را روی شومینه گذاشت و گفت: «رویا جان... هر وقت گرسنه شدی بگو ناهار بخوریم.»

ساکت بودم و از عصبانیت دندان هایم را آن قدر به هم فشردم که فکر می کردم الان است که همه شان بشکند. لیلا با تعجب پرسید: «چی شده رویا؟ عصبانی هستی؟»

با عصبانیت گفت: «می شه برگردیم؟»

«چرا؟ ما که تازه رسیدیم!»

نگاهی به کسرا انداختم و گفتم: «دیگه این کلبه برام جذاییتی نداره.»

لیلا به برادرش نگاهی انداخت و گفت: «برگردیم؟»

کسرا با لبخندی که روی لب داشت مرا آتش می زد. پس از لحظه ای نگاه کردن به چهره عصبی من گفت: «نه... نمی شه لیلا خانوم، چون من بیکار نیستم که صبح بلند شم این همه راه را بکوبم تا برسم اینجا و بعد خستگی در نکرده راه بیفتم و برگردم... در ضمن راننده شخصی هم نیستم.»

جمله آخرش را که گفت به من نگاه کرد. این جمله آن قدر حرص مرا درآورد که گفتم: «باشه... خودم برمی گردم... نیازی هم به راننده ندارم... دو تا پا دارم که بی منت من رو می برن به ویلا.»

لیلا با عجله دستم را گرفت و گفت: «کجا رویا؟ بشین... با هم برمی گردیم. صبر کن دیگه... به خاطر من... خواهش می کنم.» بعد رو به کسرا گفت: «می شه بگی چه کار کردی که رویا نمی خواد یه دقیقه هم اینجا بمونه؟»

با خونسردی گفت: «کاری نکردم... حقیقت رو گفتم... اما از آنجایی که خانم زمانی کمی مغرور و خودخواهند زود بهشون برمی خوره.»

با عصبانیت گفتم: «لیلا... دستم رو ول کن.»

لیلا با تعجب گفت: «چی گفتی کسرا؟ خجالت داره... آقای زمانی خیلی به گردن تو حق داره. اون وقت تو این طوری قدر زحماتش رو می دونی!»

کسرا با عصبانیت از جا برخاست و گفت: «بعد از تعطیلات از شرکت آقای زمانی می آم بیرون که این قدر به گردنم حق نداشته باشه تا دختر خانمشون هر کاری کرد بگم چشم... هیچ کسی حق به گردن من نداره جز خدا و پدر و مادرم... در مقابل پولی که آقای زمانی می ده کارهای حقوقی شرکتش رو انجام می دم. نه راننده شخصی دخترش و نه خدمتکار خانواده اش هستم که اونا رو به ویلای دایی ام ببرم تا خانم زمانی هرچه خواست به من بگه و من فقط بگم اشکالی نداره چون دختر آقای زمانیه... من فقط یه پیشنهاد دادم... فکر می کردم باعث خوشحالی آقای زمانی می شه. نمی دونستم دختر خانمشون براشون فرقی نمی کرد بیان یا نه، نمی دونستم قراره من رو بازخواست کنند و رفتارم رو اصلاح کنن، چون ایشون ممکنه فکر کنند بهشون بی احترامی کردم، بی ادبی کردم... نمی دونستم ایشون این قدر بدبین هستند که به خاطر هر کاری یا هر حرفی که می زنم یا حتا سکوتی که می کنم باید ازشون معذرت

بخوام... حالا هم اگر خیلی ناراحتتون کردم برمی گردم ویلا... اگر می خواهید با من بیایید، اگر هم نمی خواهید خودتون برگردید.»

آن قدر عصبانی شده بودم که اگر رگم را می زدند خونم بیرون نمی آمد. از عصبانیت سرخ شده بودم. کسرا خواست از کلبه بیرون برود که لیلا گفت: «خواهش می کنم کسرا... تو الان عصبانی هستی... صبر کن چند دقیقه.» کسرا دستش را محکم از میان دست لیلا کشید و گفت: «برای چی داری این قدر خواهش می کنی... دلت می خواد اینجا بمونم و مثل یه غلام حلقه به گوش آوامر سرکار خانم رو اطاعت کنم؟» بعد در کلبه را باز کرد و گفت: «من رفتم.»

لیلا به دنبال کسرا دوید. دلم می خواست چنان تو دهنی محکمی به این پسره می زدم تا نتواند هرچه از دهنش درآمد نثارم کند. به دنبال لیلا دویدم تا به او بگویم بایستد با هم برگردیم. دلم نمی خواست منت این پسره پررو را بکشم، اما لیلا را گم کردم. هرچه اطراف رو نگاه کردم کسی رو ندیدم. فریاد زدم: «لیلا... لیلا...» نمی دانستم به کدام سمت باید بروم که صدایی شنیدم. «رویا... من اینجا.»

به سمت صدا پیش رفتم. لیلا تا کمر در گل فرو رفته بود. با ترس فریاد زدم: «خدای من... لیلا!» دستش را به سمت من دراز کرد، اما دستم به او نمی رسید. نمی دانستم چه کار باید بکنم که لیلا گفت: «اگر همین مسیر رو بدوی به کسرا می رسی... برو بیارش.»

لحظه ای از اینکه باید دنبال کسرا بروم دلخور شدم، اما با دیدن لیلا در آن وضع گفتم: «باشه... الان برمی گردم.» با تمام نیرویی که داشتم دویدم. نمی دانم چند دقیقه طول کشید تا ماشین را کنار جاده دیدم. پشت فرمان نشسته بود. به سمتش دویدم، اما ماشین را روشن کرد و راه افتاد. دنبال ماشین دویدم و فریاد زدم: «نگه دار... نکه دار.» مرا از آینه دید، ایستاد. از نفس افتاده بودم. کف دستانم را روی زانوهایم گذاشتم و در حالی که خم شده بودم. نفس نفس می زدم. دیدم که به سمت من آمد. بدون آنکه سرم را بالا کنم گفتم

–لیلا لیلا ... توی باتلاق

هنوز جمله ام را کامل نکرده بودم که دیدم به سمت جنگل دوید. من هم دنبال او رفتم. لیلا تا گردن زیر گل فرو رفته بود که رسیدیم. کسرا در حالی که نگاهی به اطراف می انداخت دنبال چیزی بود تا او را از آنجا بیرون بکشد با نگرانی به لیلا نگریستم و گفتم:

–الان کمکت می کنیم... تحمل کن

کسرا پرشی کرد و با دو دست شاخه محکم یکی از درختان را گرفت و با چند تکان ان را شکست. بعد خم شد و سر شاخه را به سمت لیلا گرفت و گفت

–بیا... بگیرش

لیلا سعی کرد شاخه را بگیرد. اما نتوانست. در حالی که تقلا می کرد. بیشتر در گل فرو می رفت. با ناراحتی فریاد زدم

–این جوری نمیشه

انگار کسرا صدای مرا نمی شنید. مرتب تقلا می کرد تا شاخه را به دست لیلا برساند. لیلا تا چانه زیر گل فرو رفته بود بدون توجه به کسرا به سمت لیلا رفتم. شاخه درخت را با دست گرفته بودم و دست دیگرم را به سمت لیلا دراز

کرده بودم . عاقبت انگشتان لیلا به دستم رسید او را به سمت خود کشیدم . کسرا در حالی که سعی می کرد شاخه را محکم نگه دارد تا ما بتوانیم از باتلاق بیرون بیایم گفت

-دست همدیگر رو ول نکنید

کمی بعد هر روی علف ها افتادیم . لیلا را در آغوش کشیدم و بی اختیار گریستم . او هم می گریست . نمی دانم چرا اشک بی امان از چشمان مان می بارید . کسرا کلافه و عصبی قدم می زد . عاقبت زبان گشود و گفت

-برگردید به کلبه . می رم ماشین رو پارک کنم زود بر می گردم

همراه لیلا به کلبه برگشتیم . کنار شومینه نشست و گفت

-حیف این پالتوی قشنگ که خراب شد

خندیدم و گفتم :

-حیف تو بودی اگر اتفاقی برات می افتاد

بعد با صدای بلند خندیدم و گفتم

-قیافه اش رو ببین

-خودتو بگو

-حالا با این سر وضع چطوری برگردیم ویلا ؟

-می گیم رفته بودیم استخر . اما به ما نگفته بودن استخر ش کثیفه . این جوری شدیم .

داشتم می خندیدیم که در کلبه باز شد و کسرا داخل شد

لیلا گفت

-حالا چطوری با این سرو وضع برگردیم ؟

لیلا مقابل کسرا ایستاده بود و منتظر جواب بود که سیلی محکمی روی صورتش نشست . کسرا با عصبانیت گفت

-وقتی می گم خطرناکه . می گی شاید بعضی ها ما رو گذاشتن سر کار

لیلا سکوت کرد . کسرا با عصبانیت قدم می زد زیر لب غر غر می کرد که لیلا گفت

-من رو ببخش . تقصیر من بود

کسرا ایستاد و با لحنی عصبی گفت

-تو من رو ببخش . عصبی شدم

-حالا با به چای داغ چطوری ؟

سکوت علامت رضایت بود . لیلا مشغول دم کردن چای شد . که نگاهی به کسرا انداختم . از قدم زدن خسته شد و روی تخت چوبی کلبه نشست با خودم فکر کردم . اگر من جای لیلا . خواهر این پسر بی ادب بودم . به همین راحتی او را نمی بخشیدم . در این فکر بودم که کسرا گفت

-من دو تا معذرت خواهی به شما بدهکارمهم به لیلا ..هم به شما

من ساکت بودم

-در واقع خودم مقصر اصلی این حادثه هستم

لیلا با لبخند گفت

-من که می بخشمت . ولی رویا رو نمی دونم

نگاه لیلا منتظر جواب بود. کسرا در حالی که سر به زیر انداخته بود، گوش هایش را برای شنیدن جواب تیز کرده بود گفتم

–یه چایی بخوریم و برگردیم

لیلا نگاهی ناامیدانه به برادرش کرد و گفت :

–هر چی کسرا بگه ..

او مکثی کرد گفت

–موافقم

چای خوشمزه ای بود با نوشیدن چای خستگی از تنمان رفت. کمی بعد در کلبه را قفل کردیم به سمت ماشین راه افتادیم. هنوز نمی دانستم با آن سرو وضع گلی چه جوری به ویلا برگردیم وقتی به ماشین رسیدیم گفتم

–لیلا جون، اگر پارچه ای، روزنامه ای هست روی آن بنشینیم تا ماشین کثیف نشه

کسرا شنید و گفت :

–لازم نیست. اشکالی نداره

–من این جوری ناراحتم لیلا

کسرا در صندوق عقب را باز کرد پارچه ای در آورد و به لیلا داد. من آن را روی صندلی عقب کشیدم و روی آن نشستم. لیلا هم چند ورق روزنامه روی صندلی جلو گذاشت و نشست. وقتی به خانه رسیدیم همراه لیلا وارد خانه شدم. همین که در استانه در ظاهر شدیم صدای فریاد نسرین خانم و مادر برخاست

–چی شده ؟

لیلا خندید و گفت

–خوردیم زمین

–طوریتون که نشده ؟

–نه خدا رو شکر صحیح و سالمیم .. فقط نیاز ه حمام حسابی داریم

اول لیلا با آن سرو وضع به حمام رفت بعد من. پس از حمامی داغ و کمی استراحت، برای شام همگی در اتاق ناهار خوری جمع شدیم. لیلا کنار من نشست و گفت :

–من از طرف کسرا از تو معذرت می خوام... خواهش می کنم اون رو ببخش

–اگه فقط حرف ببخشش باشه. حرفی نیست لیلا جان.. ولی موضوع اینه گاهی وقتا بعضی حرف ها شخصیت و غرور آدم رو خرد می کنه که قابل جبران نیست

–من خجالت زده ام رویا.. به خدا کسرا این جوری که فکر می کنی نیست. خیلی پسر خوبیه. ولی کمی مغرور ه و خیلی هم خود خواه. دوست نداره. کسی بهش دستور بده. یا بهش بگه چه کار کنه و چه کار نکنه

–لیلا من چنین کاری نکردم. فقط بهش گفتم: از رفتارش ناراحت شدم. و بهتره کمی مودبانه تر برخورد کنه ..

همین ... من هم دختر مغروری هستم.. شاید هم کمی خودخواه. ولی افاده ای و پر مدعا نیستم. اگر گفتم مودبانه برخورد کند نه به خاطر این که فکر می کند چون شخصیت خانوادگی ما بیشتر یا هر مزخرف دیگه ای که حرصم در میاد وقتی فکرش رو می کنم ... نه چون من مثل خودش دوست دارم. بهم احترام بذارن. این حق رو ندارم. لیلا ؟

سرش را تکان داد گفت

–بله می دونم اما کسرا اخلاق عجیبی داره ؟ ولی باور کن که خیلی مهربونه . در واقع محبتش با بقیه فرق داره . یه

شیوه خاصی داره که بعد خودت می فهمی . منظورم چیه ... تو هنوز اون رو نشناختی

–تا اون جا که من اون رو شناختم . جز یه ادم مغرور و خود خواه و خود رای چیز دیگه ای دست گیرم نشده

لیلا لبخند زد و دستم را گرفت و گفت

–برای همین می گم اون رو نشناختی . چون هنوز ندیدی وقتی مهربون بشه و با کسی احساس صمیمیت کنه چه

جوری میشه

–ببخشید این برادر جنابعالی مگه تا حالا با کسی هم دوست شده که بخواد احساس صمیمیت کنه ؟

–خب من دیگه

خندیدم او ادامه داد

–باور کن اون با بقیه فرق داره . من محبتش رو از توی چشمش می خونم رویا . شاید هیچ وقت به زبون نیاره . ولی

محبتی داره که از چشمش می باره

–اه از چشمش محبت می باره . تا حالا که جز خشم و غضب توی نگاهش چیزی نبوده

–البته یه نفر دیگه هم هست که کسرا با اون خیلی صمیمی است

–کی ؟

–پسر دایی ام

–چه جالب ...همون کسی که پدرش صاحب این ویلا ست ؟

–اره ..می دونی درست شش یا هفت ماه پیش بود که پسر دایی ام یه مشکلی براش پیش آمد که به هیچ کس در

موردش حرفی نمیزد . حتی دایی . و زن دایی . اما آخرش دلش رو برای کسر رو کرد . و از اون خواست به هیچ کسی

حرفی نزنه . کسرا هم راهنمایی اش کرد و مشککش حل شد

–خب الان پسر دایی ات کجاست ؟

–با همسرش در المان زندگی می کنن .. دایی و زن دایی هم رفتن اون جا

–حالا که این همه از هم دورن چی ؟ باز هم با هم در ارتباط هستن ؟

–اره ...بعضی وقتا زنگ می زنه و حال و احوال کسرا را می پرسه . چون به او اعتماد داره . بعضی وقتا باهاش در دل

هم می کنه . کسرا هم همین طور . حرف دلش رو فقط به اون می زنه

–چه جالب . ولی اگه من جای همسر پسر دایی ات بودم اجازه نمیدادم . به جای در دل کردن با من بره با پسر عمه

اش حرف بزنه

لیلا خندید گفت

–همسرش این جوری فکر نمیکنه ... چون خودش هم همین جوریه

–کمتر دختری پیدا میشه که این جوری باشه

«آخه می دونی، همسرش آلمانیه.»

«همون!»

لیلا خندید و گفت: «بیا بریم سر شام که دارم از گرسنگی غش می کنم.»

آخر شب برای استراحت به اتاقم برگشتم، اما خوابم نمی برد. به در و دیوار اتاق و ایات قاب شده روی آن خیره شده بودم و در فکر آن روز بودم. در فکر لیلا... اگر برایش اتفاقی می افتاد...

صبح روز بعد زودتر از همه بیدار شدم. با آن هوای پاک و دلنشین صبح هوس پیاده روی کنار ساحل به سرم زد. از خانه خارج شدم و از پله هایی که به سوی دریا ختم می شد پایین رفتم. خروش موج های دریا به من آرامش می داد. روی شن های ساحل نشستم و پاهایم را به سمت دریا دراز کردم. موج ها تا منج پاهایم بالا می آمد. دستانم را تکیه گاه کردم و وزن شانه هایم را روی دست هایم انداختم. در سکوت چشم هایم را بستم و به صدای دریا گوش دادم. نمی دانم چرا در آن آرامش این شعر حافظ به ذهنم آمد.

با صدای بلند شروع به خواندن کردم.
 دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
 واندر این کار دل خویش به دریا فکنم
 از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
 کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

اشک بی اختیار از چشمانم باریدن گرفت. شاید به یاد توبه و عهده که با خدا بسته بودم افتادم.
 مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
 می کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
 بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه
 تا چون زلفت سر سودا زده در پا فکنم
 صدایی از پشت سر شنیدم. ادامه ایات را چنین خواند.
 خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
 عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
 جرعه جام برین، تخت روان افشانم
 غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم
 حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
 من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

سر برگرداندم. کسرا بود که پشت سرم ایستاده بود. رو برگرداندم و دوباره چشم به دریا دوختم. با صدای بلند گفت: «فرصت رو مناسب دیدم که... یه معذرت خواهی از شما بکنم.»

با لحنی کنایه آمیز گفتم: «پشیمون نمی شید از اینکه غرورتون رو زیر پا گذاشتید و دارید معذرت خواهی می کنید؟»

چند قدمی آن طرف تر روی شن ها نشست و گفت: «نه... پشیمون نمی شم... بابت حرف های دیروزم خیلی ناراحت شدم... حرف هایی زدم که... نباید می زدم.»

«می دونید، بعضی وقتا بعضی حرف ها از هزار زخم شمشیر بدتره و با یه معذرت خواهی درست نمی شه.» و از جا برخاستم و به سمت خانه برگشتم.

لیلا سفره صبحانه را می چید که در خانه را گشودم. با تعجب نگاهم کرد و گفت: «... تو اومدی؟»

«آره، مگه نباید می آمدم؟»

لبخند زد و گفت: «کسرا رو ندیدی؟»

شانه هایم را بالا انداختم. لیلا گفت: «عجب... آخر سر هم کاری که گفتم را نکرد.»

خودم را به نشنیدن زدم و گفتم: «با من بودی؟»

«نه... با تو نبودم.»

بعد از صبحانه هوا ابری شد و از خروش موج های دریا پیدا بود هوا رو به طوفانی شدن می رود. به اجبار همه خانه

نشین شدیم. کم کم باران شروع به باریدن کرد، بارانی شدید که تا آن روز ندیده بودم. کنار پنجره اتاق به باران

خیره شده بود که لیلا صدایم زد. در حالی که دستانش را خشک می کرد و از آشپزخانه بیرون می آمد گفت: «یه

فکری کردم... شعر بلدی؟»

«شعر؟ یه کمی.»

«بیا مشاعره کنیم. هر کی باخت باید توی این بارون سه بار دور ویلا بچرخه.»

از حرفش خنده ام گرفت. «باشه... قبول.»

مادر و نسرین خانم در حالی که همراه آقا ابراهیم برای خرید به شهر می رفتند به ما نگاهی انداختند و گفتند:

«دخترا... نمی خواید با ما بیاین؟»

من و لیلا با هم گفتیم: «نه.»

آن دو لبخندزنان خداحافظی کردند و رفتند. کسرا هم گوشه اتاق روی کاناپه نشسته بود و کتاب می خواند.

لیلا شروع کرد. «مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم.»

نگاهم را به چهره جذاب لیلا دوختم که با چشمان درشت و مشکی رنگش به من خیره شده بود. با لبان قلوه ای

زیبایش گفت: «میم.»

لب گشودم و گفتم: «من ندانم که به نگاه تو چه راز نیست نهان / که مرا آن راز، توان دیدن و گفتن نتوان.»

لیلا ابروهای پرپشت و پهنش را بالا انداخت و گفت: «نون؟» و بعد از مکثی گفت: «نوا ی عاشقان در بینواییست / دوام

عاشقان، درد جداییست.»

کمی مکث کردم تا بیتی را که با حرف ت شروع می شد به ذهن بیاورم که کسرا گفت: «تا سر زلف تو در دست نسیم

افتادست / دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست.»

لیلا با شوق کف زد و گفت: «کسرا هم هست، کسرا هم هست... باشه رویا؟»

سر تکان دادم. لیلا ادامه داد: «پس اول من می گم بعد کسرا و بعد تو.»

«باشه... من الان با چه حرفی باید بگم؟»

کسرا همان طور که سرش در کتاب بود گفت: «ت.»

مکثی کردم و گفتم: «تاب بنفشه می دهد، طره مشکسای تو / پرده غنچه می درد، خنده دلگشای تو.»

لیلا با لبخند گفت: «واو؟! صبر کن الان می گم... آهان... واعظان کین جلوه در محراب و منبر می کنند / چون به

خلوت می روند، آن کار دیگر می کنند.»

کسرا مکثی کرد و گفت: «دم به دم نور امیدی ز نگاهت گیرم / مستی زندگی از چشم سیاهت گیرم.»

کمی فکر کردم و گفتم: «ماهیم این هفته برون رفت و به چشمم سالی است / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل

حالی است.»

لیلا لبخندزنان گفت: «تو مرغ عشقی و در جانم آشیانه گرفتی / هزار گلشن دل را به یک ترانه گرفتی.»

لیلا نگاهش را به کسرا دوخت و او پس از مکث کوتاهی گفت: «یارب این آینه حُسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا، قوت تأثیر نبود.»

لیلا با چشمان مهربانش چشم به لب من دوخته بود که گفتم: «در دیر مغان آمد یارم، قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست.»

لیلا گفت: «هر چی ت می آد به من می افته... تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت.»

کسرا بدون مکث گفت: «تا تو نگاه می کنی، کار من آه کردن است / ای به فدای چشم تو، این چه نگاه کردن است.»

پس از مکثی، در حالی که نیم نگاهی به کسرا داشتم که هنوز کتاب در دست داشت و سر به زیر انداخته بود گفتم: «تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود.»

لیلا بی معطلی گفت: «دیربست که دلدار پیامی نفرستاد / نوشت سلامی و کلامی نفرستاد.»

کسرا کتابش را بست و گفت: «در طواف شمع می گفت این سخن پروانه ای / سوختم زین آشنا، ای خوش آن بیگانه ای.»

نگاهم به دهان کسرا بود تا حرف آخر بیتش را بخوانم. کمی تأمل کردم و گفتم: «یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود.»

لیلا با ناامیدی گفت: «دیربست که دلدار پیامی نفرستاد / نوشت سلامی و کلامی نفرستاد.»

خندیدم و گفتم: «باختی لیلا... چند دقیقه پیش این بیت رو خوندی.»

لیلا لبخندی زد و گفت: «آخ... باشه تسلیم... پس تو موندی و کسرا.»

کسرا به فکر فرو رفت، بعد گفت: «در دم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم.»

کمی سخت شده بود، اما نمی دانم چرا تا می خواستم دست بکشم بیتی یادم می افتاد. لب گشودم و گفتم: «منم که دیده به دیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز.»

لبخند زدم، چون حرف ز مشکل بود. پیروزمندانه منتظر بودم تا کسرا بگوید که نمی داند، اما ناامید شدم. او در حالی که لبخند مرموزی به لب داشت گفت: «زلیخا مُرد از این حسرت که یوسف گشت زندانی / چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی.»

پس از شنیدن این بیت مفهوم لبخندش را فهمیدم. در فکر فرو رفتم که شعری از حافظ در پاسخ غرور و خودخواهی دیروزش به یادم آمد

یارب ان زاهد خودبین که به جز عیب ندید
دود اهش در آینه ادراک انداز

با لبخند نگاهش کردم. انگار مفهوم شعر را خوب فهمید. مکثی کرد فکر کردم دیگر بیتی به ذهنش نمی آید. اما باز هم ناامید شدم. سر بلند کرد و ابرویی بالا انداخت گفت

–زلف بر باده مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

اه کشیدم دیگر بیتی به یادم نمی آمد . و لبخند روی لب کسرا حاکی از پیروزی داشت که ناگهان این بیت به ذهنم
خطور کرد

–من که از آتش دل چون خم می در جوشم

مهر بر لب زده . خون می خورم و خاموشم

–ما بی غمان مست دل از دست داده ایم

همراز عشق و هم نفس جام باده ایم

خواستم دستانم را بلند کنم و بگویم تسلیم که ناگهان شعری به یادم آمد که وقتی سهیل مرا رها کرد و رفت هنگام
تفال به حافظ خوانده بودم .

–منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالودم به بد دیدن

لیلا مشتاقانه به من و کسرا نگاه می کرد و منتظر بود ببیند چه کسی برنده می شود

کسرا این بیت را خواند

–نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

گوشه لبم را گزیدم و نگاهی به لیلا کردم . دیگر چیزی یادم نمی آمد . لیلا زیر لب زمزمه کرد

–در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد

سر بلند کردم و گفتم :

–در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

کسرا آرام خندید . فهمیدم متوجه تقلب من شده ولی حرفی نزد و ادامه داد

–دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

وندر ان ظلمت شب آب حیاتم دادند

باور نمی کردم این همه بیت از حافظ حفظ کرده باشد . گرچه من هم ابیات زیادی حفظ بودم اما در مشاعره کم

آوردم . سرم را پایین انداختم و زیر چشمی به لیلا نگاه کردم . که لیلا آرام گفت

–دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

سرفه ای کردم و گفتم

–دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

گل ادم بسر شستند و به پیمانه زدند

نگاهم به لب های کسرا بود و در دل دعا می کردم دیگر بیتی به یاد نیاورد . که گفت

–دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود

تا کجا باز دل غمزه ای سوخت بود

با ناامیدی به لیلا نگاهی کردم . او پس از فکر کردن زمزمه کرد

–دارم از زلف سیاهش گله چندان که می پرس

که چنان رو شده ام بی سرو سامان که مپرس
 همان بیت را خواندم . کسرا در حالی که چشم به من دوخته بود گفت
 -ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
 کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
 در حالی که من هم چشم به چشمان کسرا دوخته بودم گفتم :
 -تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
 تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
 نمی دانستم تا کی می توانم شعر بخوانم . کسرا هم که انگار کم نمی آورد . لب گشود و این بیت را خواند
 -مرا چشمیست خون افشان ز دست ان کمان ابرو
 جهان پر فتنه خواهد دید . از ان چشم و از ان ابرو
 اهی کشیدم و نگاهی به لیلا انداختم . او هم در فکر بود . اما بی‌تی جدید نه به یاد او آمد . نه به ذهن من . سر بلند
 کردم و در حالی که لبخند می زدم به کسرا نگاهی انداختم ... او هم مرا نگریست و در حالی که از جا بلند میشد . گفت
 -وقت را غنیمت دان ان قدر که بتوانی
 حاصل از حیات ای جان این دمست . تا دانی
 بعد پرسید
 -خب شرط چی بود ؟
 من و لیلا به هم نگاه کردیم
 کسرا دست به کمر زد و گفت
 -خب .. من منتظرم
 لیلا از جا برخاست من هم بلند شدم . کسرا گفت
 -خوب حافظ بلدید
 لبخند تلخی زدم و گفتم
 -نه به اندازه شما
 -منظورم این بود که بازنده دور ویلا بدود نه
 -نه ... من باختم پس باید شرط رو به جا بیارم
 در را گشودم باران به شدت می بارید نگاهی به لیلا کردم و گفتم
 -بریم ؟
 لیلا با اشتیاق خندید و گفت
 -بریم
 همراه لیلا شروع به دویدن کردم . من از باخت ناراحت نشده بودم . بلکه خوشحال هم بودم . چون شرط قشنگی
 برای باخت گذاشته بودیم . زیر باران بهاری روی چمن های خیس خورده . دویدن خیلی باحال بود . هنوز دور اول
 تمام نشده بود که سر تا پا خیس شدیم
 ان قدر که گویی با لباس وارد دریا شدیم . بعد از دور اول کسرا فریاد زد

-همین یه دور قبوله ...بیاید بالا ..سر ما می خورید

لیلا در حالی که می دوید گفت

-می خوای تمومش کنیم ؟

-نه من سه دور رو کامل می دوم

-پس من هم هستم

هوا سرد بود و لباس های مان خیس

-خیلی کیف میدی نه ؟

-خیلی

بعد دستم را محکم میان دستش گرفت دور سوم را شروع کردیم . کسرا بالای پله ها زیر سقف ایستاده بود و در

حالی که دست به سینه ما را نگاه می کرد . هر از گاهی فریاد می زد

-بسه دیگه ..سرما می خورید

اما من و لیلا قصد داشتیم تا تمام نشدن دور سوم نایستیم . زیر باران می دویدیم . از شنیدن فریادهای کسرا بلند

بلند می خندیدیم

دور سوم هم به پایان رسید . جلو در از دویدن ایستادیم . نفس های مان به شماره افتاده بود . سر تا پا خیس که شده

بودیم هیچ تا زانو گلی هم بودیم . از پله ها به سمت ساختمان بالا رفتیم . در حالی که آب باران از لباس های مان می

چکید وارد شدیم . به سرعت به اتاقم رفتم . نمی دانم از سرما بود که می لرزیدم یا از خیس بودن لباس ها . همه را عوض

کردم و شال بلند و پهنی روی شانه هایم انداختم و از اتاق بیرون رفتم . کنار شومینه نشستم و دست هایم را به سمت

اتش گرفتم . کسرا با سینی چای وارد اتاق شد و گفت

-لیلا ..بیا چای آوردم

و سینی چای را روی میز کنار شومینه گذاشت

صدای لیلا از اتاقش شنیده میشد

-صبر کن الان می ام

کسرا رو به رویم کنار شومینه نشست و گفت :

-فکر نمی کردم به حافظ علاقه داشته باشید

در حالی که لیوان چایم را میان دستانم گرفته بودم و آرام آرام با نوشیدن آن . گرم می شدم گفتم

-چرا ؟ چون به قول شما مغرور و خودخواهم ؟ یا فکر می کنید به خانواده ما نمی آمد که کتاب حافظ توی خونه مون

داشته باشیم ؟

خندید و گفت

-هیچ کدوم . چون فکر می کردم علاقه ای به شعر و شاعری ندارید

-برعکس خیلی هم علاقه به شعر دارم به خصوص حافظ ...یه زمانی بیشتر غزل های حافظ را حفظ بودم . به شما هم

نمی خوره این همه شعر از حفظ باشید

در حالی که لیوان چای را بر میداشت گفت

-تنها شعرهایی که خیلی به من آرامش می ده شعرهای حافظه

لیلا از اتاقش خارج شد و کنارم نشست گفت

–خیلی خوب بود من یکی حاضرم یک بار دیگه ببازم تا سه دور دیگه دور ویلا بزنم

کسرا با تمسخر گفت

–فردا که سرما خوردی و تب کردی دیگه هوس باختن و سه دور دویدن به سرت نمی زنه

–تو هم اگه به دور می زنی می فهمیدی من چی می گم

چای مان را تمام کرده بودیم . که مادر و نسرين خانم و آقا ابراهيم رسيدند

شايد ان روز يکي از بهترين خاطرات من از ان تعطيلات و از ان ويلا شد . گر چه فردای ان روز من سرمای مختصری

خوردم . و ليلا به شدت مريض شد اما هر دوی ما خاطره ان روز را از ياد نبردیم

تعطيلات تمام شد . و به خانه برگشتيم . درست چند روز پس از برگشتن ما پدر هم برگشت . نمی دانم چرا وقتی

تعطيلات تمام شد به خانه برگشتيم . دلم برای ليلا تنگ شد . خیلی بهم وابسته شده بوديم . گر چه ان تعطيلات و ان

آشنایی مقدمه ای شد برای ادامه رابطه خانوادگی ما با آقای صدرایی ..

یک ماه از تعطيلات عيد گذشته بود. اردیبهشت ماه بود، ماه تولد من. مادر آن شب به مناسبت تولدم مهمانی گرفته

بود. عمو و فرشاد و زن عمو و آقای صدرایی. مادر خیلی دلش برای نسرين خانم تنگ شده بود. من هم برای دیدن

ليلا خیلی مشتاق بودم.

کنار کمد لباس هايم ايستاده بودم و داشتم تصميم می گرفتم چه بپوشم. کلافه شدم. کت بلند سفيد رنگی داشتم که

قدش تا زانو بود. شلوار و کفش پاشنه دار سفيدم را هم پوشيدم. جلوی ميز آرايشم نشستم و به صورتم کرم زدم،

خط لب کم رنگی دور لب هايم کشيدم. شال سفيد رنگ مجلسی ام را روی سرم انداختم.

وقتی از اتاق بيرون آمدم صفورا خانم گفت: «ماشالله... خانم بينيد چقدر رویا خانوم تغيير کردن!»

خنديدم. «من که کاری نکردم که تغيير کنم.»

مادر لبخندی رضایت بخش به لب آورد و گفت: «بيا اينجا رویا.»

وارد آشپزخانه شدم. مادر گفت: «امشب دست از مسخره بازی بردار و مؤدبانه رفتار کن.»

«من کی مسخره بازی کردم؟»

«گفتم که دوباره چرت و پرت نگی و مثل دفعه قبل پارچ نوشابه روی آقای صدرایی خالی نکنی.»

«گفتم که اون به اتفاق بود.»

«خیلی خب... گفتم مراقب رفتارت باشی.»

«هستم.»

وقتی کارها تمام شد، مادر هم لباس عوض کرد و هر دو به انتظار رسيدن مهمانان نشستيم. پدر با کيک تولد از راه

رسيد. چند دقیقه بعد دوباره صدای زنگ به صدا درآمد. از خوشحالی دیدن ليلا، با عجله به سمت اف اف دويدم که

مادر فریاد زد: «رویا... تو در رو باز نکن.»

صفورا خانم گوشی را برداشت. «بله... بفرمایید.» صفورا خانم در را باز کرد و گفت: «آقای زمانی و آقا فرشاد آمدن.»

با ناراحتی روی صندلی نشستم و زیر لب گفتم: «پس چرا نمی آی ليلا؟»

صدای بلند عموفرهاد رو شنيدم. «سلام... پس اين رویا خانوم کجاست؟»

از جا برخاستم. «بله...»

«سلام عموجان... تولدت مبارک... قابل تو رو نداره.»

کادوی عمو را گرفتم و لبخند زدم. زن عمو با لبخند مرا بوسید و کنار عمو نشست. فرشاد هم سلامی کرد و گفت:

«تولدت مبارک... انشاءالله صد ساله شی.»

با ناراحتی گفتم: «خدا نکنه... پیر بشم که چی بشه.»

فرشاد خندید و گفت: «راست می گی، همین الان هم نمی شه تحملت کرد، وای به حال اینکه صد ساله هم بشه!»

مادر با لبخند گفت: «خیلی خوش آمدید... این همه راه رو به خاطر مهمانی امشب آمدید... دستتون درد نکنه،

خوشحالمون کردید.»

عمو در حالی که به صندلی اش تکیه می داد گفت: «خب دیگه، چه کار کنیم... شما که عید نیومدید دیدن ما... مجبور

شدیم ما بیایم خدمت شما.»

پدر گفت: «امسال مهمان آقای صدرای می بودند.»

عموجان گفت: «صدرای؟! آهان... صدرای... یادم آمد، همون جوانی که اینجا با هم آشنا شدیم.»

مادرم گفت: «اونا رو هم امشب دعوت کردم. آخه تعطیلات عید مارو خیلی شرمنده کردند.»

زن عمو به کنایه گفت: «حالا دیگه مارو قابل نمی دونید و با آقای صدرای می رید تعطیلات!»

با لبخند جواب زن عمو را دادم. «آخه تنوع لازمه زن عمو... دیگه راستش از ویلای شما خسته شده بودیم.»

مادر ابرویی بالا انداخت و گوشه لبش را گزید. زن عمو با ناراحتی از من رو برگرداند، ولی عمو با صدای بلند خندید

و گفت: «راست می گه... دیگه چقدر عید و تابستون توی ویلای ما باشن... تازه شاید امشب ما هم با خانواده آقای

صدرای جور شدیم و تابستون مهمون اونا شدیم. راستش رو بخوای من هم دیگه از دست ویلای خودم خسته شدم.»

همه با صدای بلند خندیدیم جز زن عمو که معلوم بود دوباره بهش برخورد و قراره تا آخر مجلس اخم کند و با

کسی حرف نزنند. صدای زنگ در به خنده ما پایان داد. صفورا خانم در را باز کرد و گفت: «آقای صدرای هستند.»

از جا بلند شدم. مشتاق دیدار لیلا بودم که آقای صدرای وارد شد و سلام کرد.

چشم دنبال لیلا می گشت. نسرین خانم با سبد گلی زیبا وارد شد و گونه ام را بوسید و گفت: «تولدت مبارک رویا

جان.»

لبخند زدم. لیلا را که دیدم به سمت او رفتم. او هم مشتاقانه به سمت دوید و همدیگر را در آغوش کشیدیم. در حالی

که بازوهای همدیگر را گرفته بودیم به چشمان یکدیگر خیره شدیم. لیلا سکوت را شکست و گفت: «بی وفا... نباید

سراغی از ما بگیری؟»

خندیدم و گفتم: «راست می گی... ببخشید، ولی این چند هفته خیلی سرم شلوغ بوده. مریض زیاد داشتم که باید به

فریادشون می رسیدم.»

لیلا خندید و گفت: «کاش منم مریض بودم تا هر روز می دیدمت.»

«خدا نکند.»

سربرگرداندم که دیدم صفورا خانم در خانه را بست با تعجب گفتم: «پس داداش مغرورت کو؟»

خندید و گفت: «به رازه.»

متوجه منظورش نشدم، اما درست هم نبود بیشتر کنجکاوی کنم. لیلا دستم را گرفت و مرا کنار خودش نشانده. پدر پرسید: «پس وکیل ما کجاست؟»

آقای صدرایی خندید و گفت: «مشکلی پیش آمد نتونست بیاد.»

با ناراحتی گفتم: «مشکلی پیش آمده؟!»

لیلا ابرویی به علامت نفی بالا انداخت. پرسیدم: «پس چی شده؟»

لیلا خندید و گفت: «کسرا رو ول کن، از خودت برام بگو.»

تا آن موقع فکر نمی کردم به خاطر نیامدن کسرا به جشن تولدم از او دلگیر شوم و شوق و ذوقم برای جشن تبدیل به بی حوصلگی از شنیدن حرف های این و آن شود، ولی حتم دارم آن شب به لیلا خیلی خوش گذشت، چون بعد از صرف شام وقتی بقیه مشغول صحبت بودند لیلا با فرشاد گرم صحبت شد و من جز شنیدن حرف های آن دو که خیلی هم خسته کننده بود، کار دیگری نداشتم، حتا از دیدن کادوهای تولدم هم خوشحال نشدم. به زحمت لبخند می زدم و این جمله تکراری را به زبان می آوردم که دست شما درد نکند، شرمنده ام کردید.

آن شب به کامم تلخ شد، گرچه سعی کردم خوددار باشم و چیزی بروز ندهم، ولی تازه فهمیدم اگر کسرا نباشد تا زیر نگاهش با حرف هایم نیش و کنایه به او بزنم، چقدر لحظه ها برایم بی معنا می شود. خنده دار بود که درست مثل بیماران روانی رفتار می کردم. دلم می خواست با دیدن او نیش و کنایه بزنم و بگو و مگو کنم، اما در غیبت او در حسرت بمانم.

روز بعد وقتی به مطب رفتم در آپارتمان کسرا بسته بود. تا نزدیک ظهر سرگرم مریض ها شدم. آن قدر بی حوصله بودم که منشی مطب و بعضی مریض ها پرسیدند: «کسالت دارید خانم زمانی؟»

سری به علامت نفی تکان می دادم و می گفتم: «نه، فقط کمی سرم درد می کند.»

وقتی کارم در مطب تمام شد از پله ها پایین می آمدم که او را دیدم در آپارتمانش را باز می کند. از پله ها پایین آمدم. سربرگرداند و گفت: «سلام.»

به سردی جوابش را دادم. که گفت: «تولدتون مبارک.»

«افتخار ندادید از دیدنتون خوشحال بشم.»

با تعجب گفتم: «مگه شما از دیدن من خوشحال هم می شید؟»

با عصبانیت گفتم: «خیلی خوب کردید نیومدید، چون حوصله حرفاتون رو نداشتم.»

با لبخندی که حرصم را درمی آورد گفت: «اگه می دونستم از نیامدنم این قدر دلخور می شید به طور حتم می آمدم.»

«هیچ هم دلخور نیستم.»

با خنده کوتاهی گفتم: «پس ببخشید... برای چی این قدر عصبانی هستید؟»

نمی دانستم چه جوابی بدهم. کمی مکث کردم و گفتم: «این کار شمارو به حساب بی ادبیتون می دارم.»

–نه به حساب ادبم بذارید که نخواستم با آمدنم اذیتتون کنم

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم .

–خداحافظ

و از کنارش گذشتم

دلم می خواست یه مشت محکم زیر چونه اش می زدم تا ان قدر حاضر جوابی نکند . پشت فرمان که نشستم سرم را روی ان گذاشتم و از این که با حرف های او این قدر احساس حقارت می کردم دلم می خواست گریه کنم . اما سر بلند کردم و گفتم

-نشونت می دم آقای وکیل خودت خواستی

به خانه برگشتم . بعد از ناهار و کمی استراحت به آرام زنگ زدم

-لو...سلام

-به سلام زیبای خفته . از خواب بیدار شدی ؟ ببینم کدام شاهزاده لب هات رو بوسید تا از خواب غفلت بیدار شدی و یاد ما کردی ؟

خندیدم

-تو هم که اگر من زنگ نزدم . یه بار به من زنگ نمی زنی

-کمال همنشین در من اثر کرد . خب حالا تعریف کن ببینم عید کجا رفتید ؟ از پسر عموت چه خبر ؟ بله رو بهش گفتم یا نه ؟

-تو آلزایمر داری ؟ گفتم که بهش خیلی وقته نه گفتم

-اهان...اگه بدونی ..می خوام با همین دو تا دستام خفه اش کنم

-چرا ؟ تو حیفی بیفتی زندون

-خیلی کفرم رو بالا آورده پسر پررو

-باید برام تعریف کنی

-پشت تلفن نمیشه . یه روز برات تعریف می کنم

-باشه . ولی تا اون روز سعی کن به اعصاب مسلط باشی تا جنون انی بهت دست نده و پسر مردم رو با دستات خفه نکنی

-مزخرف نگو

-حالا خانم خانم ها ...کی ببینمت ؟

-ای پر رو . یه بار شد دست تو جیبت کنی و چند تا اسکناس خرج کنی و بیای دیدنم ؟

-تو ارزش خرج کردن چند تا اسکناس رو نداری عزیزم

-مرده شور اون زبونت رو ببرن که همش نیش و کنایه است

-ای بابا

-کاری باری نداری ؟

خندید

-کار نداریم . ولی بار داریم . می ای ببری ؟

گوشی تلفن را گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم . سرم را زیر پتو کردم تا خوابم ببرد . نمیدانم از خستگی خوابم

برد یا از سر درد

با سر و صدایی که از بیرون اتاق آمد از خواب بیدار شدم هوا تاریک شده بود

-خیلی خوش آمدید آقای صدراپی ... بفرمایید

چشمان خواب آلودم را باز کردم که دوباره صدایی شنیدم
 -خانم زمانی نیستند؟
 -چرا هست.. خوابیده
 -آقای زمانی به من گفتند امشب پیام این جا.. با من کار داشتند. من هم به خاطر تولد خانم زمانی این هدیه ناقابل رو
 آوردم
 مادر گفت
 -زحمت کشیدید. دیشب منتظر تون بودیم
 -شرمنده شما و خانم زمانی شدم. مشکلی پیش آمد
 -پس می رم رویا رو بیدار کنم تا کادوی تولدش رو از خودتون بگیره
 -نه نمی خوام مزاحم ایشون بشم
 -نه خواهش می کنم
 کمی بعد مادر در اتاق را باز کرد و گفت
 -رویا
 چراغ اتاق را روشن کرد و در را بست.
 -رویا بیدار شو. آقای صدراپی آمده. کادوی تولدت رو آورده
 روی تخت نشستم و گفتم:
 -چه جالب. به آقا بگید زحمت کشیدن. ولی یه روز دیر تشریف آوردن
 -ا یواش تر می شنوه
 با صدایی که به عمد بلند کرده بودم گفتم:
 -بذارید بشنوند. این کارشون یه توهینه. اگه این قدر مهم بودم دیشب تشریف می آوردن
 مادر با دست به گونه اش زد و گفت
 -خاک بر سرم... این چه حرفیه می زنی؟
 -حقیقت مادر جون. و گرنه چه قصد و غرضی بود که دیشب نیان و امشب تشریف بیارن؟
 مادر با عصبانیت گفت
 -خیلی بی ادب شدی رویا
 بعد از اتاق خارج شد
 -ببخشید آقای صدراپی.. بیدار نمیشه
 -گفتم که مزاحمشون نشید. فقط این کادو رو با عرض معذرت بهشون تقدیم کنید و به ایشون بفرمایید نه قصد
 توهین داشتم نه قصد و غرضی در کار بود. دیشب نتوانستم خدمت برسم. اون قدر هم مهم بوده که امشب
 اومدم و گرنه امشب هم نمی اومدم. فکر کردم اگه امشب پیام بهتره از اینه که خدمت نرسم
 -وای آقا صدراپی.. تو رو خدا جسارت رویا رو ببخشید
 -خواهش می کنم شما باید ببخشید که مزاحمتون شدم. به آقای زمانی هم سلام برسونید و بفرمایید فردا در شرکت
 خدمتشون می رسم

-این طوری که بد شد . یه چایی . چیزی

-ممنون با اجازه

صدای بسته شدن در را که شنیدم از اتاق بیرون اومدم

مادر با عصبانیت نگاهم کرد و گفت

-خودش همه چی رو شنید

-خب بشنوه

بی اختیار سراغ هدیه اش رفتم . روی مبل نشستم . و جعبه کوچکی که روی میز بود را میان دو دستم گرفتم . کاغذ

کادوی جعبه را باز کردم . یک جا جواهری به شکل قلب داخل جعبه بود . در ان را گشودم موسیقی آرامی شروع به

نواختن کرد

یادداشتی هم گذاشته بود

کاغذ را باز کردم

نوشته بود

عکس روی تو چو براینند جام افتاد

عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در اینه کرد

این همه نقش در اینه اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود

یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

مفهوم این ابیات برایم غریب بود کاغذش را درون سطل اشغال پرت کردم و گفتم

-حالا برای من شاعر شده

مادر در حالی که دست ها را به کمر زده بود مرا می نگریست اهی کشید و گفت

-باید به پدرت بگم در مورد این کارهایت با تو حرف بزنه

-مادر جان . مگه من بچه ام که من رو از بابا می ترسونی ؟

-اره به خدا بچه ای رویا ...بچه تر از بچه ...فهمیدی چه کار کردی ؟ تازگی خیلی گستاخ شدی ؟

مادر ان شب با من قهر کرد . و حرف نزد . اما نمی دانستم نه تنها قرار است با مادر اشتی کنم بلکه باید با کسرا هم

حرف می زدم

دیر وقت بود و هنوز از پدر خبری نبود . مادر نگران شد

ساعت از دوازده هم گذشت . مادر با نگرانی گفت

-فرخ فرخ ..اخره چرا یه زنگ نمی زنی ؟ نکنه بلایی سرش آمده رویا

-مامان جون چقدر ساده ای . معلوم نیست بابا باز کجا رفته و یادش رفته به ما زنگ بزنه

-هیچ وقت تا به حال این قدر بی خیال نبود . دلم خیلی شور می زنه مادر

-می گی چه کار کنم مادر من ؟ موبایلش رو که جواب نمیده . شرکت هم که تعطیل شده چه کار کنیم ؟

مادر کلافه و عصبی روی صندلی نشست و گفت :

-دارم دیوانه می شم ... فرخ هیچ وقت این قدر دیر نمی کرد
از جا برخاستم و گفتم

-می خوای زنگ بزنی از آقای صدراپی پیرسم ؟

-با اون رفتاری که تو باهاش کردی ؟ بعید می دونم حتی تلفنش رو برداره ؟

-خب چه کار کنیم ؟ کاری که از دستمون بر نمی آید . شاید اون بگه چه کار باید کنیم

مادر سر تکان داد . شماره خانه آقای صدراپی را گرفتم . مادر زیر لب گفت

-بنده های خدا الان خوابند

-بله ؟

-سلام رویا هستم آقای صدراپی

آقا ابراهیم مکثی کرد و با تعجب گفت

-رویا خانم شما یید ؟ اتفاقی افتاده ؟

-ببخشید بد موقع تماس گرفتم . می خواستم با پسر تون در مورد پدرم صحبت کنم

آقا ابراهیم با نگرانی پرسید

-اتفاقی افتاده ؟

-نمیدونیم . خونه نیامده . گفتم شاید پسر شما خبر داشته باشد که

پدرم امروز قرار بوده کجا بره .

«بله، الان بیدارش می کنم.»

مادر با آن همه اضطراب و نگرانی گفت: «مؤدبانه صحبت کن رویا.»

پس از چند لحظه کسرا گوشی را برداشت. «بله؟»

«سلام... ببخشید مزاحمتون شدم... پدرم هنوز خونه نیومده... موبایلش رو هم جواب نمی ده. خیلی دلمون شور می زنه... می خواستم ببینم شما خبر ندارید پدر کجاست؟»

مکث کرد، آن قدر طولانی که فکر کردم نمی خواهد جوابم را بدهد.

«الو... آقای صدراپی؟»

«قرار بود برن شرکت، ولی باید تا الان می رسیدند خونه.»

«چه ساعتی قرار بود برن شرکت؟»

«از صبح تا ظهر با یک شرکت تبلیغاتی قرار ملاقات داشتند. بعدازظهر هم باید به جلسه مهمی که در شرکت دیگری بود می رفتن. آخر وقت می خواستن برن شرکت یه سری مدارک را بردارن.»

«ممنون. ببخشید مزاحمتون شدم. خداحافظ.» بعد رو به مادر گفتم: «بلند شو... باید بریم سری به شرکت بزنینم.»

مادر نگاهی به دستم انداخت و گفت: «گوشی رو بذار.»

با عجله مانتو پوشیدم و شال روی سرم انداختم که تلفن زنگ زد. من و مادر سراسیمه به سمت تلفن دویدیم. گوشی رو برداشتم و گفتم: «الو... پدر...»

«منم... صدراپی... دارم می آم اونجا... صبر کنید تا چند دقیقه دیگه می رسم.»

«مزاحم شما نمی شیم.»

گوشی را گذاشته بود و صدای بوق اشغال در گوشم پیچید. «گفت صبر کنید تا خودش هم با ما بیاد.»

مادر متعجب پرسید: «کی؟!»

«صدرا یی دیگه.»

«خدا خیرش بده... بنده خدا.»

شالم را روی سرم مرتب کردم و گفتم: «به نظرت پدر هنوز تو شرکته؟»

مادر با نگرانی گفت: «نمی دونم... فقط خدا کنه هر جا باشه حالش خوب باشه.»

از نگرانی طاقت صبر کردن نداشتم. در خانه را قفل کردیم و از پله ها پایین رفتیم. جلوی در منتظر آمدن کسرا بودیم. در حالی که با نگرانی قدم می زدم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم: «ساعت دوازده نیم است... خدای من... یعنی پدر کجا رفته که تا حالا برنگشته!»

صدای بوق ماشین کسرا را شنیدم. «مادر، آمد... بیا سوار شو.»

مادر و من سوار شدیم. کسرا گفت: «عجیبه که آقای زمانی تا الان در شرکت مونده باشند!»

مادر با نگرانی گفت: «کاس توی شرکت مونده باشد.»

جلوی ساختمان پیاده شدیم. کسرا کلید را از جیبش درآورد و در را برایمان گشود. دوان دوان از پله ها بالا رفتیم.

کسرا چراغ های خاموش را روشن می کرد. اولین جایی که به سمتش دویدم اتاق کار پدر بود. درش باز بود. با

تعجب گفتم: «مادر... در اتاق بازه!»

کسرا و مادر به سمت اتاق آمدند. کسرا چراغ را روشن کرد. خبری از پدر نبود. چشمم به موبایل پدر افتاد که روی

میز بود. آرام جلو رفتم و آن را برداشتم. «موبایلش هست... خودش کجا رفته؟»

مادر با نگرانی نشست و گفت: «خدایا... یعنی چه اتفاقی افتاده؟»

کسرا گفت: «بهتره زنگ بزنی پلیس.»

همان موقع چشمم به عینک مطالعه پدر افتاد که زیر میز افتاده بود خم شدم آن را بردارم که چشمم به پدر افتاد که زیر میز از هوش رفته بود. از ترس فریاد کشیدم.

مادر و کسرا سراسیمه به سمت من آمدند. بالای سر پدر نشستم و نبضش را گرفتم. با نگرانی گفتم: «نبضش نمی زنه!»

مادر فریاد کشید. سرم را روی سینه اش گذاشتم. صدای قلبش را نمی شنیدم. سعی کردم با تنفس مصنوعی قلبش را به تپیدن وادارم، ولی فایده ای نداشت. در مقابل فریادهای مادر و اشک های خودم مقاومت کردم و تنفس مصنوعی

را ادامه دادم. عاقبت کسرا جلو آمد و گفت: «بی فایده است... بدنش سرد شده... خیلی وقته فوت کرده.»

فریاد زدم: «نه... الان قلبش برمی گرده.»

در حالی که می گریستم زمزمه کردم: «پدر، تو باید برگردی... می خوام من و مادر رو تنها بذاری؟»

کسرا گفت: «الان ده دقیقه است که داری تنفس مصنوعی می دی... پدرت فوت کرده... کاری از دستمون بر نمی آد.»

دست هایم خسته شده بودند. در حالی که با صدای بلند می گریستم دوباره فریاد زدم: «نه... پدر زنده می شه... پدر

من رو تنها نمی ذاره... نه... اون زنده می شه.»

مادر از صدای فریاد من به سمتم آمد و مرا در آغوش کشید. در حالی که بی امان فریاد می زدم مادر آرام زیر گوشم زمزمه کرد: «آروم باش رویا... آروم باش... دیگه کاری از دست ما برنمی آد... پدرت من و تو رو تنها گذاشت و رفت.»

در آغوش مادر گریستم. تا آمدن اورژانس صبر کردیم، بعد با چشمانی که از اشک باز نمی شد، به خانه برگشتیم. خودم را روی مبل انداختم. باور نمی کردم پدر را از دست داده ایم. مادر آرام می گریست و زیر لب زمزمه می کرد. کسرا که نمی دانست چه کار باید کند، گفت: «خانم زمانی... کاری هست از دست من بریاد؟» مادر در حالی که می گریست گفت: «زحمت بکش یه تلفن به برادر شوهرم بزن... ما فامیل زیادی نداریم، فقط به اون خبر بده بیاد.»

کسرا تلفن را برداشت. با ناباوری به او خیره شدم. زیر لب گفتم: «نه، دارم خواب می بینم... از خواب بیدار شو رویا... از خواب بیدار شو.»

هرچه می گذشت بیشتر در این خواب غم انگیز فرو می رفتم و انگار قصد بیداری نداشتم. کسرا تلفن را سرجایش گذاشت و گفت: «ساعت نزدیک سه نیمه شبه... برید استراحت کنید.»

مادر با بی قراری گفت: «چه جوری برم چشمم رو روی هم بذارم... آخ، کاش همه اینا خواب باشد... من بدون فرخ چه کار کنم خدا... چه کار کنم؟»

هنوز باور نکرده بودم پدر را برای همیشه از دست داده ام، تا فردای آن روز که خانه پر بود از صدای شیون و ناله. من بهت زده به عکس پدر خیره شده بودم. یادم نمی آمد چه کسی کت و شلوار مشکی رنگم را به من داد تا بپوشم. از شیون های مادر خسته شده بودم. در خانه باز شد و لیلا و نسرين خانم وارد شدند. لیلا به سمتم دوید و با گریه مرا در آغوش کشید و گفت: «بمیرم برات رویا... بهت تسلیت می گم عزیزم.»

آن قدر با تعجب به لیلا نگاه کردم که او هم جا خورد. اشک هایم را پاک کرد و سرم را روی شانه اش گذاشت. شنیدم مادر با نسرين خانم صحبت می کرد. گفت: «تو رو خدا برای رویا دعا کنید، دخترم باورش نمی شه پدرش رو از دست داده.»

نسرين خانم با ناراحتی نگاهی به من انداخت و گفت: «خدا به هر دوی شما صبر بده.»

وقتی همه به حرف های مادر گوش می دادند و او را دلداری می دادند من در خاطرات گذشته غرق بودم، انگار پدر را جلو رویم می دیدم که قدم می زند و می خندد یا با من حرف می زند. انگار همین دیروز بود که شانه هایم را گرفت و گفت: رویا، بسه دیگه... سهیل لیاقت تو رو نداشت، من مطمئنم... ازت خواهش می کنم تمومش کن. تو راحت نمی شی، آروم نمی گیری، فقط خودت رو بیشتر آزار می دی.

هر لحظه که بیشتر به گذشته فکر می کردم بیشتر حیرت می کردم پدر فوت کرده. همه این بهت و تعجب تا روز دفن پدر ادامه یافت. تا آن روز چشم روی هم نگذاشتم. لیلا کنارم ماند و در حالی که سعی می کرد مرا وادار کند غذا بخورم و کمی استراحت کنم، ناامیدانه و با ناراحتی این جمله را تکرار می کرد. «رویا جان... از پای درمی آی... یه ساعت چشمت رو روی هم بذار.»

اما من در خواب بودم، انگار در خواب بودم، خوابی عمیق و پر از خاطرات. هر از گاهی از آن خواب عمیق بیدار می شدم و به مادر و اشک هایی که می ریخت خیره می شدم. عاقبت روز بعد اشک هایم جاری شد و ناله هایم برخاست و از خواب بهت آوری که تا مرا در خودش غرق کرده بود بیدار شدم. لیلا کنارم نشسته بود و مرتب دلداری ام می

داد، اما آن روز، روز اشک و ناله من بود و نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. انگار تازه باور کرده بودم پدر را برای همیشه از دست داده ام. انگار آن روز باورم شده بود که خواب نبودم و پدر را دیگر نخواهم دید. من و لیل در ماشین عمو فرهاد بودیم و مادر و نسرین خانم در ماشین آقا ابراهیم. فرهاد در حالی که از آینه نگاهم می کرد گفت: «نمی دونم یه دفعه چی شد؟ باورم نمی شه... آخه دو روز پیش که برای تولد رویا آمدم عمو صحیح و سالم بود!» در حالی که می گریستم گفتم .

-کی باورش می کرد ؟ پدر من . بابای خوب من !بدون هیچ سابقه قلبی !وای خدایاباور نمی کنم عمو اه بلندی کشید و گفت

-لااله الا الله ...عجب ...این مرگ که می گن ادم رو غافلگیر می کنه .اینه دیگه در حالی که می گریستم آرام زمزمه کردم .

-آخه این جور . کاش صبح که داشت می رفت صورتش را بوسیده بودم . کاش صبح که داشت می رفت ازش خداحافظی می کردم . کاش مثل همیشه وقتی می رفت شرکت پیشانی ام رو بوسیده بود . وای خدا ..من چه جور بدون بابام زنده بمونم

انگار هیچ کس نمی توانست بزرگی دردی که می کشیدم را احساس کند . غمی که برای همیشه . تا لحظه ای که زنده بودم و نفس می کشیدم روی قلبم سنگینی می کرد . حالم خوش نبود .وقتی همه از ماشین ها پیاده شدند در مقابل تسلیت گفتن های دوستان و آشنایان بلند بلند گریستم . شاید اگر لیل بازویم را نگرفته بود. در راه رفتن به من کمک نمی کرد روز زمین می افتادم. وقتی بالای قبر خالی ایستادم . حالم بد شد . انگار تمام غم های دنیا روی سر من خراب شده بود . چندین بار نزدیک بود داخل قبل بیفتم . سر درد ناشی از بی خوابی و ضعفی شدید که به خاطر غذا نخوردن بود . آزارم می اد . ولی با این احوال برای اشک ریختن و ناله کردن و فریاد زدن نیرویی عجیب در من بود . که انگار تمام شدندی نبود . تازه فهمیده بودم چقدر زندگی بدون پدر برایم سخت است . وقتی جنازه را بالای قبر گذاشتند نیرویی چند برابر مرا وادار به گریستن می کرد اگر لیل دستم را نمی گرفت تمام موهای سرم را کنده بودم . و اگر لیل مهربانانه دلداریم نمی داد . از فرط جیغ و فریاد حنجره ام پاره شده بود مادر حال و روزش بهتر از من نبود . نسرین خانم و زن عمو مواظب مادر بودند و او را آرام می کردند لیل به هر زحمتی بود مرا از قبر پدر دور کرد تا بلکه آرام شوم اما فریاد های من بیشتر شد -میخوام پدرم رو ببینم ...می خوام یه بار دیگه ببینمش ...فقط یه بار دیگه

اما لیل به هر طریقی که بود نگذاشت تا چهره پدر را ببینم . شاید برای این بود که می خواست همان چهره دوست داشتنی او را همیشه به خاطر بیاورم .تا لحظه ای که روی پدر خاک ریختند فریاد زدم و اشک ریختم .بلکه بگذارند برای آخرین بار پدرم را ببینم . اما نشد . وقتی پدر زیر تلی از خاک مدفون شد . با عجله به سمت قبر دویدم و خودم را روی ان انداختم و گریستم .من و مادر آخرین کسانی بودیم که از سر خاک برخاستیم .ان هم به اصرار زن عمو و نسرین خانم

لیل درحالی که بازو هایم را گرفته بود گفت

-بیا بریم رویا جان

در حالی که نای حرف زدن نداشتم از جا برخاستم . مادر همراه نسرین خانم و زن عمو در ماشین عمو فرهاد نشستند . تا زودتر خودشان را برای بدرقه مهمانان که برای تشییع جنازه آمده بودند برسانند . من ماندم و لیلا و کسرا و فرشاد . در حالی که به زحمت خودم را جلو می کشیدم گفتم

-نمی بخشمت

لیلا با تعجب ایستاد و گفت

-چی ؟

-تو نداشتی .. نداشستی پدرم رو ببینم

لیلا گریست . بعد با همان چشمان بارانی درحالی که نگاهم می کرد دستانش را برایم گشود و مرا در اغوشش جا داد و گفت

-به خاطر خودت بود عزیزم . پدرت رو کالبد شکافی کرده بودند . نمی خواستم .. پدرت رو با اون قیافه بینی از شنیدن این حرف لیلا صدای گریه ام بلند شد . ضعف داشتم . ان قدر که لحظه ای احساس کردم نای اشک ریختن هم ندارم . چند لحظه بعد در آغوش لیلا از حال رفتم . آخرین چیزی که شنیدم فریاد لیلا بود که گفت

-خدای من رویا جان

سرم سنگین بود چشمانم باز نمیشد . ان قدر پلک هایم سنگین شده بود که احساس کردم نمیتوانم حرکتشان دهم . به زحمت لای چشمانم را باز کردم . لیلا بالای سرم بود . انگار در درمانگاه بودیم . نگاهم به قطره های سرم افتاد . که از درون لوله باریکی به رگ دستم سر می خورد . لب هایم را از هم گشودم

-لیلا

لیلا که تازه متوجه به هوش امدنم شده بود . سرش را به سمت من برگرداند و دستم را گرفت

-عزیزم . رویا .. حالت خوبه ؟

-بهترم

-خدا رو شکر . به خدا پدرت هم راضی نیست تو این بلا رو سر خودت بیاری . تو با این کارت روح پدرت رو آزار می دی

بغضم را به زحمت فرو خوردم .

-اگه بابا به فکر به من بود . من رو تنها نمی گذاشت

-مگه دست خودش بود ؟ شاید خودش هم نمی خواسته به این زودی از پیش شما بره . ولی تقدیر الهی این رو می خواسته . این رو نمی خواستم بگم ولی وقتی می بینم این حرف ها می زنی می گم . کسرا می گفت ابدارچی شرکت دیروز گفته وقت رفتن از شرکت پدرت بهش گفته چند دقیقه ای کار داره و بعد می ره خونه . یعنی این اتفاق در عرض چند دقیقه افتاده . این علایم نشون میده وقت مرگ پدرت از راه رسیده بود . و هیچ راه فراری از اون در کار نبوده

سکوت کردم .

لیلا با لبخند گفت

-حالا این قدر خودت رو حرص نده چون پدرت هم ناراحت میشه

پس از آنکه سرم تمام شد با ماشین کسرا به خانه برگشتیم. لیلا در حالی که دستش را دور بازویم انداخته بود کمک کرد تا از پله ها بالا بروم. خانه از دیروز خلوت تر بود. فقط عمو فرهاد و زن عمو و فرشاد و لیلا و کسرا مانده بودند. صفورا خانم با سینی چای وارد اتاق شد.

عمو گفت

–مرجان خانم، برادرم که از دست رفت. ولی شما و رویا باید به فکر خودتون باشید. من فکر کردم حالا آقای صدرایی هم این جاست در مورد شرکت باهاتون صحبت کنم
مادر سکوت کرده بود. باور نمی کردم. عمو به این زودی بخواهد پدر را فراموش کند و سراغ شرکت و مال و اموال او برود

عمو اشاره به کسرا کرد و گفت

–شما بگید آقای صدرایی، بهتر نیست هر چه زودتر شرکت باز بشه؟

–خب چرا؟

–من پیشنهادی دارم. می تونم کارهای شرکت رو با وکالتی که شما به من می دید اداره کنم. حالا فووش اینه که قید ویلاهای خودم را می زنم و مغازه ها رو هم می فروشم. همه مالم را می ذارم تو شرکت برادرم. این جوری هم بدهی هاش رو میدم هم کار شرکت عقب نمی مونه

از عصبانیت می خواستم بلند شوم و از اتاق خارج شوم که مادر گفت

–شما خیلی لطف دارید آقا فرهاد. من همیشه مدیون شما بودم. اما حقیقت اینه که من هم در مورد شرکت فکر کردم. دلم نمی خواد شرکت تعطیل بشه. من و رویا خوب میدونیم فرخ چقدر زحمت کشید تا توانست کار رو به این جا برسونه. به همین خاطر فکر کردم با کمک آقای صدرایی که مورد اعتماد فرخ بودند و مورد اعتماد من هم هستند. رویا شرکت پدرش رو اداره کنه
با تعجب به مادر نگریستم و گفتم

–من؟

عمو خندید خنده ای که از شنیدنش عصبانی شدم به وضوح در مقابل چشمان بقیه مرا مسخره کرد. در میان خنده گفت

–رویا؟ رویا اگه خیلی بتونه به مریض های خودش میرسه

از این حرف عمو ان قدر عصبانی شدم که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم

–دست شما درد نکنه. راحت باشید. اگر حرف دیگه ای هم دارید بزنید

عمو در حالی که باز هم می خندید گفت

–ناراحت نشو رویا جان. همه این جا می دونن تو وقتش رو نداری. نه شما بگید آقای صدرایی؟

سرم را به سمت کسرا برگرداندم. او گفت

–خب مسئله که خانم زمانی سرشون شلوغه. ولی می توانند صبح ها به شرکت بیان و بعدازظهر ها به مریض هاشون

برسن

عمو باز خندید گفت

- شما که کارش رو سخت تر کردید . این برادر زاده من صبح تا ظهر سر یک کار می ره . و چند تا مریض می بیند وقتی بر می گرده از سردرد نمی تونه حرف بزنه اون وقت شما می گید صبح بره شرکت بعد از ظهر بره مطب !

با عصبانیت گفتم

- اگه من باید بگم می تونم . می گم که می تونم

کسرا هم در تایید حرف من گفت

- من هم فکر می کنم خانم زمانی بهتر از هر کسی . حتی شما . می تونه شرکت رو اداره کنه . چون استعدادش رو دارند . این مهمه

عمو با لحنی که به وضوح مرا به تمسخر گرفته بود گفت

- آقای صدرايي .. شما چی دارید میگوید ؟ برادر زاده من فقط استعداد این رو داره که شکم مریض های رو پاره کنه و بچه از شکمشون در بیاره

با عصبانیت از جا برخاستم گفتم :

- عمو... احترام شما سر جاش ... ولی

خودتون متوجه هستید دارید چی می گید؟ به خاطر مدیریت شرکت پدر هرچه دلتون خواست به من توهین کردید . می خوام بدونم شما برای چی این قدر حرص شرکت رو می زنید؟

مادر با خونسردی گفت: « بشین رویا... آقا فرهاد، من فکرهام رو کردم و می دونم رویا از پِسیش برمی آد... می دونم که شما خیلی به فکر ما هستید، ولی اگر اجازه بدید می خوام شرکت رو به نام رویا بکنم. خودش می تونه اداره اش کنه.»

عمو با ناامیدی گفت: « باشه... صلاح مملکت خویش خسروان دانند... بلند شو خانوم، ما دیگه اینجا کاری نداریم.»

زن عمو هم از جا بلند شد. مادر گفت: « حالا چه عجله ای دارید؟ چند روزی پیش ما بمونید.»

« نه... مراسم فرخ که تموم شده. شما هم که می خواهید مخارج هفت و چهل رو به خیریه بدهید... مسئله شرکت هم که حل شد، پس دیگه نیازی به من ندارید.»

مادر گفت: « من مدیون شما هستم، خیلی کمکم کردید... ان شاءالله بتونم جبران کنم.»

فرشاد هم از جا برخاست و کلید ماشین را از عمو گرفت و زودتر رفت. عمو و زن عمو هم رفتند، اما به وضوح از چهره شان پیدا بود که با حرف های مادر هم ناامید شده اند و هم عصبانی.

پس از رفتن عمو و زن عمو با عصبانیت گفتم: « برای چی شما هی می گید از کمکتون ممنونم... عمو چه کمکی به ما کرده؟ جز اینکه هنوز پدر رو خاک نکردیم مدعی شرکت و مال و اموال او شده؟ تازه منت هم سرمون می ذاره که ویلاها و مغازه هاش رو می فروشه و بدهی های پدر رو می ده...»

کسرا با تعجب گفت: « ببخشید، منظور شمارو از بدهی متوجه نمی شم.»

« مگر شما دفاتر پدر رو ملاحظه نکردید؟»

« چرا، ولی اون قدری نیست که آقای زمانی بخواد مغازه و ویلاهاش رو بفروشه و بدهی مرحوم پدرتون رو بده.»

« حُب عمو خودش هم می دونست، ولی می خواست بگه دارم از زندگی ام برای پایداری شرکت مایه می ذارم.»

مادر گفت: « ببین رویا... من دست رد به سینه عموت زدم. تو باید سرفرازم کنی. نمی خوام اوضاع شرکت به هم بریزه و بعد، عموت بگه من که گفته بودم رویا نمی تونه اون جا رو اداره کنه.»

«اما من که هیچی از کارهای شرکت پدر بلد نیستم.»

کسرا گفت: «من می تونم کمکتون کنم.»

مادر با لبخند به صندلی اش تکیه داد و گفت: «ما با کمک همدیگه از پس همه مشکلات برمی آییم... گرچه می دونم

پیشنهاد عموت هم فکر خودش نبوده... به طور حتم زن عموت این پیشنهاد رو داده.»

چند لحظه ای همه سکوت کردند. کمی بعد کسرا از جا برخاست و گفت: «خُب، فکر می کنم دیگه کاری با ما نیست.

اگر احتیاج به من بود تماس بگیرید.»

لیلا هم از جا برخاست. مادر گفت: «خیلی زحمت کشیدید. نمی دونم چطور خوبی های لیلا خانوم و زحمت های

شمارو جبران کنم.»

لیلا با لبخند گفت: «من رویا رو مثل خواهرم دوست دارم... البته خواهری که نداشتم.»

لیخند زد و او را در آغوش کشیدم. در گوشم گفت: «تورو خدا مراقب خودت باش، به خاطر مادرت هم که شده...

سعی کن صبور باشی و کمتر بی طاقتی کنی تا قلب مادرت سنگینی این غم رو بتونه تحمل کنه.»

سر تکان دادم و گفتم: «خیلی ازت ممنونم لیلا.»

پس از رفتن لیلا و کسرا انگار غم دوری پدر دوباره خانه را پر کرد، اما به خاطر مادر هم که بود، بغض را فرو

خوردم و گفتم: «مادر... من تمام سعی ام رو می کنم تا شرکت رو اداره کنم... برام دعا کن.»

مادر لبخند زد و در حالی که سرم را به سینه اش می چسباند گفت: «تو موفق می شی رویا، مطمئنم.»

به اصرار مادر، بعد از سوم پدر، دوباره شرکت باز شد و من کارم را شروع کردم. اضطراب شدیدی داشتم، آن قدر

که دستانم به وضوح می لرزید. پس از خوردن لقمه ای کوچک، آن هم به اصرار مادر، از جا برخاستم و به سمت

شرکت حرکت کردم. ماشین را در پارکینگ پارک کردم که چشمم به ماشین کسرا افتاد. نمی دانم چه ساعتی آمده

بود که از من زودتر رسیده بود. وقتی وارد شرکت شدم به نظرم همه جا ساکت آمد. روی در اتاق پدر کاغذی

چسبانده بودند که روی آن نوشته شده بود:

سرکار خانم زمانی

غم از دست دادن پدر گرامیتان را تسلیت عرض می نمایم.

از طرف کارکنان شرکت آذرین

در را گشودم. عده ای از کارمندان در اتاق پدر جمع بودند که با باز شدن در همه سکوت کردند. وارد که شدم یکی

یکی جلو آمدند و تسلیت گفتند. پشت میز پدر ایستادم. بغض گلویم را می فشرد. به سختی گفتم: «خیلی ممنون، از

همدريتان متشکرم. حالا هرچه زودتر سر کارتون برگردید.»

آبدارچی شرکت جلو آمد و گفت: «خانم زمانی، چای، قهوه، چیزی میل دارید براتون بیارم؟»

نگاهی به چهره پیرمرد کردم و گفتم: «اسم شریفتون؟»

«کاظم هستم خانوم.»

«آقا کاظم، هر وقت چای خواستم با تلفن به آبدارخونه زنگ می زنم.»

«چشم خانوم.»

کارکنان از اتاق خارج شدند. آقا کاظم هم به سمت در می رفت که گفتم: «راستی آقا کاظم، برو یکی دو جعبه خرما بخر و بین کارگرا تقسیم کن.»
«چشم خانوم،»

در اتاق که بسته شد سنگینی غم از دست دادن پدر را روی قلبم احساس کردم. حضور او را در اتاق احساس می کردم. بی اختیار اشک هایم سرازیر شد. وقتی روی صندلی اش نشستم یاد شبی افتادم که او را پشت همین میز پیدا کردیم. سرم را روی میز گذاشتم. دلم می خواست جای انگشتان پدر را روی میز غرق بوسه کنم. همان طور که اشک می ریختم صدای سرفه ای شنیدم. سربلند کردم، کسرا بود. به سرعت اشک هایم را پاک کردم و گفتم: «بله؟» در حالی که چند برگه در دست داشت جلو آمد و گفت: «آمدم تا برنامه کاری امروز رو به شما بگم.»
«بله... گوش می دم.»

برگه ای را روی میز گذاشت و گفت: «این صورت خریدهای این ماهه.»
«خوب، باید چه کارش کنم؟»
«مهر و امضا کنید.»

خودکاری برداشتم تا امضا کنم که گفتم: «نمی خواید فهرست رو با دقت نگاه کنید؟»
«برای چی؟»

«بررسی کنید که خریدها ضروری باشد و چیزی بی دلیل خریداری نشده باشد.»
نگاهی به صورت خریدها کردم و گفتم: «مثل چی؟»

«مثل اینکه چرا به جای یه عدد پرینتر، دو تا خریداری شده.»

سرم را بالا آوردم و گفتم: «این رو شما باید به من بگید.»

لبخند زد و گفت: «گفتم که... برای مثال.»

«حُب... باشه متوجه شدم.»

برگه ها رو امضا کردم و مهر زدم و گفتم: «حالا باید چه کارشون کنم؟»

«من می برم... یه جلسه فوری هم ساعت نه تا ده و نیم داریم که در اتاق شما برگزار می شه... این جلسه با حضور شما، من و حسابدار شرکت رسمیت پیدا می کنه.»

«باشه... دیگه چی؟»

مکثی کرد و گفت: «یه مسافرت تبلیغاتی هم داریم... چه کارش کنم؟»

«منظورتون چیه چه کارش کنم؟»

«یعنی... می تونید برید؟»

«کجا؟»

«کیش.»

«چند روزه است؟»

«یه نمایشگاه که یک هفته طول می کشه... اگه مشکلی هست کسی رو به جای شما می فرستیم.»

«نه. می خوام این بار خودم برم. باید یاد بگیرم چه کار باید بکنم، اما... تنها نمی تونم.»

«من می تونم پیام.»

«توی این یک هفته شرکت رو چه کار کنیم؟»

«باید یه معاون برای شرکت انتخاب کنید.»

«کی؟ معاون قبلی؟»

«نمی دونم، شما باید انتخاب کنید.»

من جز به شما و لیلا به هیچ کس دیگه اعتماد ندارم

لبخند زد و گفت

–باید به یه نفر دیگه هم اعتماد کنید

–لیلا می تونه بیاد ؟

با سر مخالفت کرد و گفت :

–مخالقم لیلا معاون شرکت بشه

–مهم نیست چون میدونم لیلا می تونه ..خودم باهاش صحبت می کنم

–نظر من مهم نیست ؟

–نه

سکوت کرد . ادامه دادم

–می تونید بهش زنگ بزنید بگید امروز بین ساعت دو و نیم تا یازده این جا باشه ؟

سکوتش طولانی شد..سرم را بلند کردم گفتم

–می تونید ؟

دست ها را به سینه زد و گفت

–من که موافق نیستم .پس خودتون زنگ بزنید

–شما با پدرم هم این طوری برخورد می کردید ؟

–نه چون شما با پدرتون فرق دارید

–چه فرقی دارم ؟

با لبخند گفت

–باشه بهش زنگ می زنم

برگه ها را از روی میز برداشت و به سمت در رفت گفتم

–نگفتید چه فرقی دارم ؟

با لبخند کمرنگی نگاهم کرد و گفت

–خود خواه و مغرور

با لحنی عصبی گفتم

–میشه این بحث دائمی رو برای همیشه بذارید کنار ؟ من به جای پدرم مدیر این شرکت شدم و شما هم باید از اوامر

من پیروی کنید

با لبخندی که نمی دانم از تمسخر بود با عصبانیت گفت

-همیشه...همیشه که می گم خودخواه و مغرورید . پدرتون به هیچ وجه خود خواه و مغرور نبود . هیچ بایدی هم در کار نبود . من با تمام احترامی که براشون قائل بودم خیلی راحت اظهار نظر می کردم .اما برای گفتن حرف هایم پیش شما باید محتاط باشم . چون اگر حرف حق بزنم می شم یه ادم بی ادب که به شما احترام نداشته ..اما شما هیچ وقت به خودتون گفتید که باید دست از این من من گفتن بر دارید ؟ در یه شرکت همه ما هستند نه من .چون هیچ کاری بدون هماهنگی انجام نمیشه .پس در واقع این شما نیستید که باعث موفقیت می شید .این همه ما هستیم که می تونیم موفقیت شما رو تضمین کنیم

با عصبانیت گفتم

-در موردش فکر می کنم .حالا می خوام تنها باشم

کسرا رفت و من در سکوت اتاق غرق شدم .حق با او بود .من بیش از اندازه خودخواه بودم .ان قدر که همیشه کلمه من را تکرار میکردم .این من همیشه در حرف هایم بود خوب که فکر کردم دیدم راست می گوید .مغرور هم بودم .ان قدر که حتا همان روز که به حق بودن حرف های او پی بردم .هم حاضر نبودم اعتراف کنم و بگویم حق با اوست .مغرور و خود خواه ..

نمیدانم این غرور و خودخواهی را از چه کسی به ارث برده بودم .ولی مطمئن بودم از پدر و مادرم نبود

ان روز کارهای شرکت برایم جذاییتی نداشت . شاید به خاطر داغ مرگ پدر بود . ولی به هر حال سعی کردم خودم را وادار کنم که باید با تمام قوا شرکت پدر را پا بر جا نگه دارم .این کار جز با کمک کسرا و کارگران دیگر میسر نبود

دو هفته ای از اداره شرکت می گذشت . با کمک کسرا به شیوه کار در شرکت مسلط شدم . از آنجایی که به لیلا اعتماد داشتم . معاون من شد . البته همان روز اول کسرا با او اتمام حجت کرد که شرکت را با خانه اشتباه نگیرد و سعی نکند وقت بگذارند گرچه لیلا هم اهل چنین کاری نبود .ولی کسرا می خواست محکم کاری کند . قرار شد برای مسافرت کیش آماده شویم .شرکت را به لیلا سپردم .او که کم و بیش بر کارها مسلط شده بود به من امیدواری داد که از پس کارها بر می آید

روز آخری بود که به شرکت می رفتم .چرا که قرار بود همراه کسرا به کیش سفر کنیم . وقتی کارم تمام شد .در اتاقم را قفل کردم و از شرکت خارج شدم . به خاطر ان که ان روز قصد نداشتم . به مطب بروم ماشین نبرده بودم . کسرا جلوی شرکت مرا سوار کرد

کسرا گفت

-برای سفر فردا چند چیز مونده که بین راه می گم

به کنایه گفتم :

-باشد فردا بگید ...من رو هم قبل از رسیدن به خانه پیاده کنید

با تعجب گفت

-چرا ؟

-چون نمی خوام دوباره به زبون بیارید که راننده شخصی نیستید

از شنیدن حرفم خندید گفت

-چه خوب یادتونه

-بله....یادم نمیره

لبخند از لبانش محو شد و گفت

-بله منم یادم نمیره . که به خاطر نیامدن به جشن تولدتون گفتید من به شما توهین کرده ام سکوت کردم . او هم ساکت بود اما دلم نیامد حالا که حرفش پیش آمده حرف دلم را زنم . به همین خاطر سکوت را شکستم گفتم

-می دونید . وقتی کسی رو دعوت می کنم خیلی ناراحت میشم که دعوتم رو رد کند -شما منو دعوت نکردید پدرم رو دعوت کردید .. تازه من به حساب این که از دستم عصبانی بودید نخواستم با امدنم باعث آزارتان بشم و شما رو ناراحت کنم . البته عصبانی تر شدید

-بله می دونم آقایون وقتی برای توجیه کارهای غلطشون کم می ارن از این حرف ها می زنن -باشه هر طور که می خواهید فکر کنید . در ضمن توقع نداشته باشید با رفتار خود پسندانه ای که دارید ادما همیشه دعوت شما رو قبول کنن . همون طور که شما بعضی حرکات و گفتار مرا بی ادبانه می دانید من هم همین طورم با عصبانیت گفتم

-میشه تمومش کنید . اون قدر گفتید خودخواه و مغرورم که فکر می کنم اگر نبودم هم دارم میشم بعد سکوت کرد و دیگر حرف مسافرت فردا را هم نزد پیش از آنکه وارد کوچه شود گفتم :

-پیاده میشم . دست شما درد نکنه . بهتون بر نخورد که من رو رسوندید ؟
-نه برای چی بر بخوره ؟

-احساس نکردید راننده شخصی هستید ؟
سرش را برگرداند . ذوق کردم تونستم حرصش را در آوردم .
با لبخند گفتم :

-در واقع باید قبول کنید . چون دیگه شما وکیل پدر نیستید . وکیل من هستید . شاید عید . توی کلبه درختی حق با شما بود که در مقابل پولی که از پدر می گرفتید برایش کار می کردید ولی از این به بعد حق با منه . چون این دفعه وکیل من هستید . و من حق دارم نسبت به رفتار شما و ایراد آتش نظر بدم از ماشین پیاده شدم و در را بستم . او پایش را روی گاز فشرد و مثل جت از کنارم گذشت . ان قدر از حرف هایم عصبانی شده بود که خداحافظی هم نکرد
لبخند زدم و گفتم :

-حقت بود

هنوز کلید را از کیفم در نیاورده بودم که باز دل درد چند روز پیش سراغم آمد و جلوی در خشکم کرد . در حالی که از درد خم شده بودم چند ثانیه ای ایستادم تا حالم بهتر شد و توانستم در را باز کنم مادر میز ناهار را چیده بود . سر میز با همه احساس گرسنگی که داشتم نتوانستم یک قاشق غذا بخورم مادر با ناراحتی گفت

-رویا ...بازم ؟

سر تکان دادم

مادر با نگرانی گفت

– تو رو خدا بیا بریم دکتر. الان چند روزه میل به غذا نداری. حالت تهوع داری. دل درد داری

– چیزی نیست. همش از دلشوره و اضطرابه

– چه دلشوره ای؟ چه اضطرابیه که الان چند روزه این بلا رو سرت آورده؟

– چیزی نیست مادر من. شاید یه غذایی بهم نساخته. شاید از اضطراب باشه

– دلم شور میزنه رویا. میشه به این مسافرت نری؟

– نه نمیشه مادر چون

– پس باید خیلی مراقب خودت باشی

– هستم

از پشت میز که برخاستم مادر گفت

– کجا؟ ناهار چی؟

– اشتها ندارم. سرم هم درد می کنه. می رم استراحت کنم

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. سرم سنگین بود. کم کم خوابم برد، اما از زور دل درد از خواب پریدم.

خودم هم نمی دانستم چگونه با این حال می خوام به مسافرت بروم. روی تخت نشستم، نگاهی به ساعت انداختم.

یک ساعتی بود که خوابیده بودم. پتو را کنار زدم و از اتاق خارج شدم. حالت تهوع سراغم آمده بود. به سمت

دستشویی دویدم، اما فقط حالت تهوع داشتم. صورتم را با آب سرد شستم تا بلکه حالم بهتر شود. بیرون که آمدم

مادر جلوی در ایستاده بود. با نگرانی گفت: «رویا، تو رو خدا بیا برو دکتر.»

با بی حالی دستم را بالا آوردم و گفتم: «چیزی نیست، می دونم از چیه... از همون روزی که توی شرکت غذا سفارش

دادم و خوردم این جوری شدم.»

«خب اگه به خاطر غذا باشه بریم دکتر زودتر خوب می شی.»

روی مبل افتادم و گفتم: «حال و حوصله دکتر رفتن ندارم... کم کم خوب می شم.»

مادر با نگرانی گفت: «ای خدا... آخر سر دیوونه می شم.»

«گرسنه ام.»

مادر با لبخند گفت: «الان برات یه بشقاب غذا می آرم.»

«آه... یه بشقاب... نه، چند قاشق بسه.»

هنوز وارد آشپزخانه نشده بودم که دوباره درد شدیدی در دلم پیچید. از زور درد خم شدم. مادر صدایم زد. «بیا

دیگه رویا.»

اما من از زور درد نمی توانستم تکان بخورم. مادر از کنار در آشپزخانه نگاهی به من انداخت و گفت: «رویا؟ چی

شده؟» و با عجله به سمت دوید. «رویا جان، بیا بریم دکتر.»

«نه... خوب شدم... بهتر شدم.» از جا برخاستم و گفتم: «ببین، بهتر شدم... الان چند قاشق غذا هم می خورم خوب می

شم.»

می ترسیدم دکتر بروم و برایم استراحت تجویز کند و نتوانم به این مسافرت بروم. کمی بعد به خاطر مادر هم که

شده یک بشقاب غذا خوردم، اما به زور. حالم بد بود. هنوز چند دقیقه ای از خوردن غذایم نگذشته بود که با حالت

تهوع همه آنچه خورده بودم را بالا آوردم. مادر دیگر از نگرانی داشت بغضش می ترکید که گفتم: «نگران نباش... خوب شدم... معده من تحریک شده... هی شما می گید بخور... حالا دیدی نمی شه به زور بخورم... الان کمی استراحت می کنم حالم خوب می شه.»

به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم.

مادر در اتاقم را گشود و گفت: «بهتری؟»

«خیلی بهترم... غذا زیاد خورده بودم... داشت اذیتم می کرد... الان خوبم.»

«باشه... پس استراحت کن.»

تا دیروقت سعی کردم در اتاقم بمانم و از چشم مادر دور باشم تا نگرانم نشود.

صبح در حالی که لباس می پوشیدم از داخل اتاق به مادر گفتم: «مادرجون... یه زحمت بکش یه ماشین برایم خبر کن.»

مادر که پای تلفن رفت شالم را سرم کردم که صدای زنگ در خانه پیچید. در را گشودم. کسرا سلام سردی کرد و گفت: «حاضری؟»

«منتظر آژانس... بیاید تو، شاید کمی معطل بشیم.»

وارد خانه شد. مادر گوشی تلفن را که گذاشت گفت: «سلام آقای صدراپی... بفرمایید... رویا جان، گفت ده دقیقه دیگه می آد.»

مادر لقمه ای که برایم درست کرده بود را به دستم داد. گفتم: «حرفش رو هم ننزید... اشتها ندارم... می خواهید مثل دیشب حالم بد بشه.»

مادر از داخل آشپزخانه گفت: «آقای صدراپی... صبحانه خوردی؟»

«بله... ممنون از لطفتون.»

مادر با سینی چای وارد اتاق شد و گفت: «آقای صدراپی... خیلی مراقب رویا باشید.»

«مطمئن باشید هستم.»

«آخه می دونید حالش خوش نیست.»

من گفتم: «ا.. ماما... من که گفتم حالم خوبه.»

مادر گفت: «راستش حالش خوب نیست... دلم خیلی شور می زنه.»

کسرا چیزی نپرسید، فقط گفت: «خیالتون راحت باشه.»

چای را که خوردیم آژانس رسید. کسرا چمدان مرا برداشت. مادر صورتم را بوسید و گفت: «تو رو خدا مراقب خودت باش.»

«هستم مادرجون... نگران نباش... بین امروز چقدر حالم خوبه.»

«خدارو شکر... خدا کنه دیگه حالت بد نشه.»

سوار آژانس که شدم برای مادر دست تکان دادم. اشک های مادرانه او را دیدم که از گوشه چشمش می چکید.

خدارو شکر که امروز حالم خیلی خوب بود و دل درد و تهوع نداشتم.

وقتی هواپیما با تأخیر بلند شد لحظه ای دوباره آن دل درد لعنتی سراغم آمد. از زور درد خم شدم و با فشار دستانم روی شکمم سعی می کردم درد را کاهش دهم.

کسرا پرسید: «چیزی شده؟ حالتون خوب نیست؟»

بعد از چند دقیقه درددلم بهتر شد. سرم را بلند کردم و در حالی که به صندلی ام تکیه می دادم گفتم: «چیزی نیست... خوب شدم.»

کسرا گفت: «می خواید چیزی بگم بیارن... آب، آب میوه، کیک؟»
«نه... حالم خوبه... میل ندارم.»

دوباره هر دو سکوت کردیم. من مجله تبلیغاتی شرکت را که مملو از فرش های ایرانی دستباف بود ورق زدم و خودم را سرگرم کردم. از سکوت کسرا پیدا بود از حرف های دیروزم ناراحت است. من سکوت را شکستم و گفتم: «خیلی ساکتید؟»

«سکوت کردن بهتر از اینه که چیزی بگم و نیش و کنایه بشنوم.»
«خُب شاید لایق شنیدن نیش و کنایه هستید؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «در مورد این موضوع و وکالتی که به من دادید، بعد از برگشتن از این سفر صحبت می کنیم.»

«خُب، الان که هم وقتش رو داریم و هم من حوصله شنیدن دارم، بگید.»

نگاهی به من انداخت و گفت: «تمام حساب ها و برگه های حقوقی شرکت رو آماده کردم تا به شما پس بدم... بعد از این سفر بهتره دنبال وکیل دیگه ای بگردید که هم طاقت شنیدن نیش و کنایه داشته باشه و هم راننده شخصی شما باشه.»

خندیدم. متعجب و عصبی نگاهم کرد که گفتم: «باشه... بعد از سفر این کار رو می کنم.»

پس از رسیدن به هتل دوباره حالم بد شد. انگار این حالت تهوع و دل پیچه نمی خواست دست از سرم بردارد. منتظر کسرا بودم که کلید اتاق هایمان را بیاورد، اما از حالت تهوع به سمت دستشویی انتهای محوطه دویدم. چیزی نمانده بود بالا بیاورم. خیلی هم ضعف داشتم. صورتم را آب زدم و از دستشویی بیرون آمدم. کسرا کلید اتاق ها را گرفته بود که به سمتش رفتم. در حالی که همراه یکی از خدمتکاران هتل که چمدان ها را می آورد به سمت اتاقمان می رفتیم گفتم: «امروز باید بریم نمایشگاه؟»

«امروز من می رم... شما استراحت کنید... فردا با هم می ریم.»

از شنیدن این جمله خوشحال شدم، چون احساس می کردم حالم خوش نیست. خدمتکار هتل کلید اتاقم را داد. اتاق هایمان رو به روی هم بود. گفتم: «تا وقت ناهار خداحافظ.»

در اتاق را گشودم و وارد اتاقم شدم. از زور دل درد روی تخت افتادم و زانوهایم را جمع کردم، اما فایده ای نداشت. نه دل دردم خوب می شد و نه حالت تهوعی که داشتم. کمی استراحت کردم، اما هر از گاهی که دردی در دلم می پیچید، چمباتمه می زدم و به خودم می پیچیدم. وقت ناهار که شد از فکر غذا خوردن هم حالم بد می شد. سرم سنگین شده بود و چشمانم غرق خواب. کم کم خوابم برد. آن چند ساعتی که در خواب بودم از درد رهایی یافتم. وقتی چشمانم را گشودم بعدازظهر بود. حالم بهتر شده بود. لباس پوشیدم و به اتاق کسرا رفتم. چند ضربه به در زدم.

«منم... رویا.»

در را گشود. حوله ای روی شانه اش انداخته بود و موهای خیسش را با آن خشک می کرد. نه سلامی و نه تعارفی! وارد اتاق شدم و در را بستم. روی صندلی نشستم و گفتم: «نمایشگاه چه خبر بود؟» در حالی که موهایش را شانه می زد گفت: «اگه این قدر براتون مهم بود سر ناهار می آمدید و می پرسیدید.» «حالم خوب نبود.»

لبخند زد و گفت: «بله... خانم ها برای توجیه کارهایشون از این حرف ها زیاد می زنن.» انگار داشت حرف های خودم را به خودم می زد. متعجب نگاهش کردم و گفتم: «لزومی نمی بینم به شما جواب پس بدم. این شمايید که باید به من جواب بدید. نمایشگاه چطور بود؟» «خوب بود.»

«همین؟ خوب بود؟ مشتری داشتیم یا نه؟ فروش داشتیم یا نه؟ قرارداد بستید یا نه؟» انتظار دارید همین روز اول همه این کارها رو انجام بدم؟ پس اگه این طور بود که نمایشگاه را برای یک هفته دایر نمی کردند. فقط یک روز برقرار می شد از جا برخاستم گفتم:

«انگار به جای آن که جواب درست بشنوم دارم مورد تمسخر واقع می شم سکوت کرده بود که گفتم
-من هم که امروز حوصله جرو بحث ندارم
به سمت در اتاق رفتم و گفتم

«فردا هر جور که شده خودم می ام نیازی به شما نداشته باشم تا برای حرف زدن منت سرم بذارید
-این کار رو بکنید. چون من هم حوصله ندارم به شما جواب پس بدم.

بیرون اومدم و به اتاقم برگشتم. تا وقت شام در اتاق ماندم. به خاطر گرسنگی به سالن غذاخوری هتل رفتم. اما همین که بشقاب دست گرفتم و دور میز چرخیدم اشتهايم رفت. چند برگ کالباس و کمی سالاد در بشقاب ریختم و سر میزم برگشتم. به زحمت کمی سالاد خوردم. کمی بعد کسرا را دیدم که بشقاب به دست سر میز دیگری نشست. با عصبانیت نگاهش کردم و در دل گفتم:

«عجب مغروریه. باز به آقا برخورده

خوب می دانستم مرا دیده است. ولی خواسته با بی تفاوتی به من بفهماند که ناراحت است و از حرف های من عصبانی شده برایم مهم نبود چه فکری بکند و یا عصبانی باشد یا نباشد
با اتاقم برگشتم. تا یک ساعت بعد از شام حالم خوب بود اما همین که خواستم بخوابم باز حالت تهوع سراغم آمد دیگر خسته شده بودم از بس حالت تهوع داشتم و دل درد. با بی حالی خودم را روی تخت انداختم. آن لحظه بود که افسوس خوردم ای کاش به حرف مادرم گوش میدادم و به این مسافرت نمی اومدم. با آن حال بدی که داشتم. دلم می خواست دکتر بروم. تا بلکه از شر آن درد خلاص شوم اما دلم نمی خواست به کسرا رو بیندازم تا مرا به دکتر ببرد. آن شب صد بار خودم را لعنت کردم که چرا قبل از آمدن دکتر نرفتم. هر طور که بود صبر کردم. اما چهار صبح بود که دردم آن قدر شدید شد که دیگر نتوانستم صبر کنم. با هر زحمتی که بود مانتوام را پوشیدم و در حالی که از درد دولا شده بودم شالم را روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم. حتا نمی توانستم راه بروم. نمی دانم این چه دردی بود که داشت مرا از پا در می آورد. به زحمت و در حالی که دست به دیوار گرفته بودم. ناله کنان قدم بر

میداشتم .چند مرتبه راهرو را طی کردم اما نمیدانم چرا دلم نمی خواست در اتاق کسرا را بزنم . نمیدانم اگر کسی مرا در آن وقت شب در راهروی هتل می دید چه فکری می کرد اتاق کسرا رو به روی اتاق من بود .اما از آنجایی که نمی خواستم از او بخواهم مرا به دکتر ببرد .باز هم طول راهرو را طی کردم .ولی نتوانستم در اتاق کسرا را بزنم . عاقبت به اتاقم برگشتم و در را بستم .زانوهایم را در شکم جمع کرده و روی زمین نشستم .بلکه دردم کمی بهتر شود اما نشد . درد پیاپی در وجودم می پیچید .کم کم دیگر طاقت تحملش را نداشتم .

از جا برخاستم . در حالی که به زحمت می توانستم را بروم .از اتاق خارج شدم .پشت در اتاق کسرا ایستادم .باز تردید داشتم .عاقبت در زدم . اما صدایی نیامد .دردم شدت گرفته بود دیگر احساس کردم زنده نخواهم ماند . تا بتوانم از کسی کمک بخواهم .از فرط درد روی زمین نشستم و در حالی که دستانم را محکم روی شکم می فشردم فریاد زدم

-صدایی

صدایی نیامد .

به زحمت توانستم به در بزنم . از شدت درد . مشت هایم محکم تر به در می خورد .دیگر حتا غرور را هم کنار گذاشتم . در حالی که مشت به در می کوبیدم فریاد زدم

-کسرا ...کسرا

احساس کردم هر لحظه ممکن است از هوش بروم . مرتب با مشت به در می کوبیدم .داد می زدم

-کسرا . کسرا . تو رو خدا ...در رو باز کن . تو رو خدا کمکم کن

در باز شد . نتوانستم سرم را بالا بیاورم . چهره کسرا را بینم . با نگرانی دو زانو روی زمین نشست و گفت

-چی شده ؟

-من ...ببر ...دکتر

فقط توانستم همین سه کلمه را بگویم به هر زحمتی که بود مرا تا کنار آسانسور همراهی کرد . از نگرانی دستپاچه شده بود گفت

-تا ظهر که خوب بودی ؟

-الان چند روزه ..حالم خوب نیست

با عصبانیت گفت

-اون وقت الان باید بری دکتر ؟

حوصله جرو بحث نداشتم وقتی در آسانسور باز شد . به زحمت قدم از قدم بر می داشتم . کسرا کلید اتاق ها را به مسئول پذیرش داد و سراسیمه بیرون دوید تا تاکسی بگیرد .از بالای پله ها به او نگریستم .دیگر نفسم هم به سختی بالا می آمد . انگار خشک شده بودم . کسرا را دیدم که جلوی ماشین دست بلند کرد و کمی بعد از شیشه ماشین با راننده صحبت کرد احساس کردم تمام نیرویم را برای تحمل درد از دست داده ام . عاقبت توانم را برای تحمل درد از دست دادم و روی زمین افتادم .انگار بی هوش شدن بهتر بود چرا که دست کم می توانستم درد را تحمل کنم . در واقع دیگر دردی احساس نمی کردم . رها شدم و با آسودگی در خوابی عمیق فرو رفتم

وقتی چشم گشودم دکتری بالای سرم بود . نگاهی به من کرد و گفت :

-به هوش آمد

بعد خم شد گفت

-قسر در رفتی !

-از چی ؟

خنده ای کرد و گفت

-از مرگ

دوباره چشمانم سنگین شد و خوابم برد . وقتی دوباره چشمانم را گشودم در اتاقی با دیوارهای سفید رنگی بودم

سکوت در اتاق موج می زد . چشم به ساعت افتاد . هفت صبح بود . سر برگرداندم و نور خورشید را دیدم که از

پنجره اتاق به داخل سرک می کشید . چند دقیقه بعد پرستاری وارد اتاق شد گفت

-به به ..هوش آمدی خانم ؟ می دونی اگه آقای سبحانی به دادت نمی رسید الان زنده نبود ؟ آخه دختر خوب ...ادم

با درد آپاندیس هم کنار می اد ؟

-آپاندیس ؟

خندید گفت

-بله تازه خودت هیچی نامزدت خیلی بال بال زد !

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم

-نامزد نیست

-آ...پس کیه ؟ به اطلاعات بیمارستان گفته نامزد ته

با تعجب گفتم

-راستی ؟

-اره ...حالا الان بیرونه ..اگه می خواى بگم بیاد تو

-اگر زحمتی نیست

پرستار لبخند زد و از اتاق خارج شد . کمی بعد کسرا وارد اتاق شد و لبخند زنان گفت

-این بار خدا رحم کرد . ولی برای من یه سوال پیش آمده که چطور یه خانم دکتر نمیدونه علائم آپاندیس چیه ؟ بعد

از چند روز درد کشیدن حدسم نمی زنه که شاید آپاندیس باشه

-اگه آمدی باز بگی که مغرور و خودخواهم ..برگرد برو

خندید گفت

-ان وقت که داشتید درد می کشیدید محترمانه صحبت می کردید !

سرم را برگرداندم . و ساکت شدم . جلو آمد و ادامه داد

-گر چه من باید یه معذرت خواهی بکنم که فکر کردم شما به عمد دیروز موقع ناهار نیامدید تا مرا به حساب

خودتان اصلاح کنید

حرفی نزدیم . باز خندید گفت

-انگار الان که حالتون خوب شده بازم ..

حرفش را ادامه نداد

این بار با لحنی عصبی گفتم

– شما به چه حقی به خودتون اجازه دادید خودتان رو نامزد من معرفی کنید ؟

این بار با صدای بلند خندید با تعجب گفتم

– نمی دانستم این قدر حرفم خنده دار بود ؟

– وقتی به بیمارستان رسیدیم . چون شما بی هوش بودید مسئول پذیرش بیمارستان به من شک کرد هر چه گفتم :

شما از زور درد از هوش رفتید باور نکرد . می خواستند پلیس خبر کنند راننده تاکسی که انگار خواهرزاده اش اینجا

کار می کرد شهادت داد که دیده شما درد می کشیدید اما بازم مرا مورد بازخواست قرار دادند . که چه نسبتی با شما

دارم . مونده بودم چی بگم که پرستار پرسید نامزدش هستید ؟ اومدم بگم نه پرستار گفت اگه نگم چه نسبتی با شما

دارم شما رو بستری نمی کنند . برای همین گفتم نامزد شما هستم

حرفی نزد

گفت

– حالا رفع سو تفاهم شد ؟

در حالی که سرم را برگردانده بودم گفتم

– نمیدونم چرا ولی احساس پشیمانی می کنم از شما کمک خواستم و مجبور شدم به شما رو بندازم

با لحن عصبی و جدی گفت

– براتون متاسفم که من رو نشناختید

– بله نشناختمت . اما در مورد غرور و خودخواهی مطمئن هستم

– انگار باز با امدنم حال شما را بد تر کردم

– بله ... خیلی هم ..

به سمت در رفت گفتم

– نمایشگاه نمی ری ؟

بدون آنکه به خودش زحمت دهد سر برگرداند و مرا نگاه کند در حالی که پشتش را به من کرده بود گفت

– بله

«من رو از اوضاع نمایشگاه بی خبر نذار.»

در را گشود و از اتاق خارج شد. با رفتن او چشمانم را بستم، اما خوابم نمی آمد. پرستار که به اتاقم آمد پرسید:

«حالت چگونه؟»

«خیلی خوبم... کی مرخص می شم؟»

«فردا صبح.»

«نمی شه زودتر برم... مراقب خودم هستم.»

پرستار با تعجب نگاهم کرد و گفت: «شما چند ساعت بیشتر نیست از اتاق عمل آمدید... می خواهید کجا برید؟!»

«من مدیر شرکتی هستم که برای نمایشگاه فرش دستباف آمدم... می دونید که امروز روز اول نمایشگاه... من باید

باشم.»

«نمی دونم.»

«می شه از دکتر پرسید؟ ساعت دوازده هم برم خوبه.»

پرستار در حالی که متعجب شده بود گفت: «باشه، می پرسم.»

«می شه زودتر پیرسید... من باید برم.»

«این قدر عجله نداشته باشید... سلامتی شما مهم تر از کاره.»

پرستار از اتاق خارج شد و من با بی حوصلگی منتظر ماندم. نزدیک ظهر بود که دکتر بالای سرم آمد. با عصبانیت نگاهی به اسمم انداخت که بالای سرم نوشته بودند، گفت: «چه عجله ای دارید خانم زمانی؟»

«دکتر، این کار برای من حیاتی، خیلی برای این شرکت زحمت کشیدم... خواهش می کنم به من اجازه بدید برم... مراقب خودم هستم... استراحت می کنم.»

«خانم پرستار... یه برگه بهشون بدید امضا کنند با مسئولیت خودشون مرخص شدند.»

با لبخند گفتم: «ممنون دکتر.»

دکتر نگاهی به سرم کرد و گفت: «بعد از تموم شدن سرم.»

پرستار برایم برگه ای آورد که من به مسئولیت خودم از بیمارستان مرخص شده ام. آن را امضا کردم.

وقتی از تخت پایین آمدم تازه درد محل جراحی را احساس کردم، اما سعی کردم به روی خودم نیاورم. لباسم را پوشیدم و بعد از شنیدن توصیه های پزشک از بیمارستان خارج شدم. گرچه نمی توانستم درست راه برم، ولی همین که از بیمارستان مرخص شده بودم آن قدر خوشحال بودم که می خواستم بال دربیارم. تاکسی گرفتم و به سمت نمایشگاه رفتم. وقتی جلوی در ورودی رسیدیم به راننده گفتم: «ببخشید آقا... چند لحظه صبر کنید تا بگم بیان کرایه شما رو حساب کنن... من پول همراهم نیست.»

راننده تاکسی سر تکان داد و من از ماشین پیاده شدم. از اطلاعات سراغ غرفه شرکت آذین را پرسیدم و به آن سمت رفتم. از دور کسرا را دیدم که با مردی صحبت می کند. به سمتش رفتم. همان طور که حرف می زد نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول صحبت شد، اما انگار تازه متوجه شد من رو به رویش ایستاده ام و با تعجب نگاهم کرد.

گفت: «شما؟! ببخشید آقا، چند لحظه.» و بعد به سمت من آمد و گفت: «چطوری از بیمارستان بیرون آمدید؟»

«به مسئولیت خودم... برگه ای رو امضا کردم و آمدم.»

«آخه... چی بگم... من تا حالا آدمی به لجبازی شما ندیدم!»

«به جای این حرف ها برید جلوی در نمایشگاه یه تاکسی منتظره کرایه اش رو حساب کنید.»

کسرا در حالی که با تأسف سر تکان می داد، رفت و من به سمت غرفه شرکت رفتم. کسرا که برگشت رو به مرد غریبه کرد و گفت: «ایشون مدیر شرکت آذین هستند، سرکار خانم زمانی.»

با لبخند نگاهی به مرد غریبه انداختم. کسرا گفت: «این آقا چند تا از نمونه های فرش های مارو پسند کردند... قرار ملاقات تهران رو باهاشون گذاشتم.»

گفتم: «منتظر تون هستیم.»

«خواهش می کنم، خدمت می رسم.»

پس از رفتن مشتری کسرا نگاهم کرد و گفت: «چه اجباری بود با این حال و روز بیایید اینجا؟»

«اجبارش اینجاست که وقتی به خاطر کار کردن منت سرم می ذاری، این جور دیگه منتی نیست.»

«کدوم منت؟! چرا همش فکر می کنید من احساس برتری می کنم، مغرورم، خودخواهم و یه چیزی شبیه اینها.»

«چون حرف ها و رفتار اینو نشون می ده.»

«خدای من... من مگه چه حرفی می زنم؟ مثل اینکه من و شما هیچ وقت نمی تونیم کنار هم کار کنیم.»

از ایستادن خسته شده بودم، کمی هم درد داشتم، به همین خاطر گفتم: «به جای این حرف ها دنبال یه صندلی بگردید تا بشینم... حالم خوب نیست.»

«می شه برای اولین و آخرین بار به حرف من گوش کنید... برید هتل استراحت کنید... آخه اگه اتفاقی برای شما بیفتد من جواب خانم زمانی رو چی بدم؟»

«اتفاقی نمی افتد... حالا برو یه صندلی پیدا کن.»

«خواهش می کنم برید هتل... برم ماشین بگیرم؟»

با عصبانیت گفتم: «انگار متوجه نمی شی من چی می گم؟! خودم برم صندلی بیارم.»

«خیلی خب... خیلی خب، باشه... می رم یه صندلی می آرم.»

رفت و چند لحظه بعد با یک صندلی برگشت، وقتی نشستم حالم کمی بهتر شد. گفتم: «شما صبح تا شب باید همین جوری بایستید؟»

«نه... اینجا صندلی هست، ولی امروز چون روز اوله هنوز وسایل جا به جا نشده... بهترید؟»

سر تکان دادم و گفتم: «خیالت راحت باشه... به این زودی از دستم راحت نمی شی.»

ابرویی بالا انداخت و به من اشاره کرد. گفت: «از کجا معلوم؟! این مدیریتی که من می بینم سر همین شرکت جونش رو هم از دست می ده.»

خندیدم. کسرا دوباره گفت: «چه عجب! یک بار هم شده! دیدیم شما جز داد و فریاد، در اوج خودخواهی و غرور، لبخند زدید.»

«حُب حالا... زیاد شلوغش نکن. راستی حرفی در مورد مریضی من به مادرم نزن. چون نگران می شه.»

«بله... خودم می دونم.»

«آخه همیشه همه چی رو می دونید و بعد...»

«بعد چی؟! تا حالا من کاری رو خراب کردم؟ ضرری به شرکت شما زدم؟ برای همین چیزهاست که می گم باید هرچه زودتر از این شرکت برم. می ترسم فردا شایعه کنید کلاهبرداری هم کردم.»

آقای صدراپی... یه کم هم اگه جنبه شوخی داشته باشید بد نیست ها.»

تا بعدازظهر آنجا بودیم. کسرا غذا گرفت و همان جا خوردیم. بعدازظهر که به هتل برگشتیم مسئول پذیرش پرسید: «بخشید... جسارته خانم زمانی... حالتون بهتر شد؟»

«بله... بهترم.»

وقتی پشت در اتاقم رسیدم کسرا گفت: «یه مطلب دیگه.»

«بله؟»

«هر وقت احساس کردید بازم حالتون خوب نیست در اتاق من رو بزنید.»

«نه... حالم خوبه، شما هم امشب می تونید با خیال راحت بخوابید.»

«باشه... پس شب به خیر... موقع شام در رستوران می بینمتون.»

«باشه.»

در اتاقم را باز کردم. تازه احساس کردم چقدر میل به غذا خوردن دارم. از بس در آن چند روز، هرچه خوردم زهرمارم شده بود، حالا احساس می کردم حالم بهتر است و میل به غذا پیدا کرده بودم. وقت شام لباسم را عوض کردم. احساس می کردم بوی بیمارستان می دهم. مانتوی سبز خوش رنگی با روسری هم رنگش انتخاب کردم. انگار بعد از آن همه درد و بیمارستان رفتن بود که راحت تر می تونستم با کسرا حرف بزنم، اما او هنوز ادب را رعایت می کرد و مرا به نام یا تو خطاب نمی کرد. سر میز منتظرش بودم. مقداری سوپ برای خودم ریختم. کسرا بشقاب به دست به سمت میز آمد و گفت: «سلام... بهتری؟»

در حالی که دست ها را زیر چانه زده بودم گفتم: «خیلی... تا عمر دارم یادم نمی ره چه دردی کشیدم!»
«من هنوزم متعجبم، یعنی احتمال نمی دادید آپاندیس باشد؟!»
«باور می کنید اگه بگم حتا به فکرم هم نرسید... این هفته آن قدر مشغله شرکت و مطب رو داشتم که گاهی وقتا خواب شرکت و مریض هارو هم می دیدم.»
«اگه بتونید به یکی از این دو پرسید برای خودتون هم بهتره... خیلی سخته هم شرکت برید و هم مطب.»

پایان صفحه 145

–نمیدونم.. خیلی هم برام سخته. اما دلم نمی آمد مطب رو رها کنم. مریض هام عادت کردم. از طرفی شرکت رو هم نمی تونم ول کنم. دیدی که عمو چه کار کرد. می ترسم اگر جا خالی کنم بهونه دستش بدم که نمی تونم شرکت رو اداره کنم
سکوت کرد

بعد از شام وقتی به سمت اتاق هایمان رفتیم. گفت

–اگه کاری ندارید بیایید به اتاق من. چایی درست می کنم با هم می خوریم

–باشه هوس چای هم کردم. از بس در این چند روز میل به خوردن هیچی نداشتم حالا هوس همه چی دارم
در اتاقش را گشود. اتاق مرتب و تمیز بود. روی صندلی نشستم. وارد آشپزخانه کوچک اتاقش شد در حالی که کتری را آب می کرد گفت

–امروز برای شروع بد نبود. اگه اینهائی که امروز آمدند. سر قرار شون هم بیایند. خیلی خوب میشه

–مگه بد قولی هم ممکنه بکنند؟

–بد قولی؟ بد قولی که فراوانه. امروز حرف می زنن. فردا پیشمون می شن. اگر چه باهاشون تماس می گیریم.

ولی بهونه ای می ارن که سر قرار نیایند

نگاهی به اتاق انداختم. چشمم به کتاب حافظ افتاد گفتم

–می توانید فال حافظ بگیرید؟

–برای شما؟

–اره می خوام بدونم زنده می مونم یا نه؟

خندید و در حالی که از آشپزخانه بیرون می آمد حافظ را برداشت گفت

–نیت کنید

چشمانم را بستم . و در دل نیت کردم . که ان سال چه اتفاق هایی برایم خواهد افتاد .

کسرا کتاب را باز کرد لبخندی روی لبش نشست و گفت

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر اید
گفتم که ماه من شو . گفتا اگر بر اید
گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوب رویان این کار کمتر اید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است او از راه دیگر اید
....

در حالی که مبهوت طرز خواندن او شده بودم
گفتم

-خیلی خوب می خونید
-فال شما خوب آمد
حافظ را به سمت من گرفت و گفت
-شما برای من باز کنید
-من ؟ ولی من به خوبی شما نمی خونم
-اشکالی نداره

همان گونه که به من خیره شده بود نیت کرد و من برایش کتاب را گشودم

قتل این خسته . به شمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می کردم
هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
یارب این اینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او اه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حسرت به در میکده ها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوش تر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم

حاصلم دوش به جز ناله سبگیر نبود
 ان کشیدم ز تو ای اتش هجران که چو شمع
 جز فَنای خودم از دست تو تدبیر نبود
 ایّتی بود عذاب انده حافظ بی تو
 که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

لبخند رضایت روی لب آورد گفت
 -اگر چه سخته ولی ممکنه
 -چی؟

-نیتی که کرده بودم فکر کنم آب جوش آمد. می رم چای دم کنم
 در حالی که نگاهش می کردم گفت
 -بارم این سوال مطرحه که چرا عمومی شما این قدر اصرار داشت شرکت بشه. با وکالتی که مادرتون می دادند
 که صاحب اصلی شرکت نمی شد. برای چی این قدر اصرار داشت؟
 -عمومی من پیش از این مسئله اصرار داشت به عقد فرشاد در پیام. گر چه فرشاد خودش هم تمایل به این ازدواج
 داشت ولی من با جواب منفی تمام نقشه های عمو و زن عمویم را به هم زدم. حالا به فکر گرفتن شرکت افتاده
 کسرا در حالی که با لیوان چای به سمت من آمد و گفت
 -چرا شما تا حالا ازدواج نکردید؟ البته می توانید جواب ندید
 -چند سال پیش.. در زندگیم به مردی اعتماد کردم.. با تمام وجودم او را دوست داشتم. حاضر شدم هر آنچه داشتم
 را بدم. ولی اون تنهام نذاره. ولی تمام التماس هاو خواهش های من رو نادیده گرفت و هر چه مال داشتم گرفت و
 رفت. از ان روز به بعد دیگه نتوانستم به مرد دیگه ای اعتماد کنم
 -عجب. پس شما کسی رو دوست داشتید؟

سر تکان دادم

-فکر نمی کردم کسی بتونه

قلب منو به دست بیاره؟ چرا؟ نکنه فکر می کنی من قلب ندارم؟
 خندید و در حالی که خنده او به لبخند تبدیل می شد گفت
 -نه چون. خیلی جدی هستید. و به نظرم کمی بی تفاوتید
 -البته همون یک بار معجزه ای شد و قلبم رو به دست یه نامرد دادم که تا امروز حسرت می خورم چرا آنقدر خودم
 و احساساتم رو در مقابلش خرد کردم
 به لیوان چای نگاه کردم گفتم
 -شما چی؟
 -نه خوشبختانه تا حالا کسی چنین بلایی سر قلب من نیاورده
 خندیدم و گفتم
 -خوب علتش معلومه

پیش از آنکه چیزی بگویم گفت
 -چون مغرور و خودخواهم نه ؟
 هر دو خندیدیم . کسرا گفت
 -بگذریم . چای سرد شد

8

پس از بازگشت از آن سفر کاری خیلی چیزها تغییر کرد . از جمله اخلاق تند من نسبت به کسرا و بدبینی نسبت به او و برخی از رفتارهای او
 آن روز وقت ناهار لیلا به اتاقم آمد و گفت :
 -اجازه هست ؟
 -بله عزیزم
 وارد اتاق شد گفت
 -می خواستم ببینم یک هفته می تونم مرخصی بگیرم ؟
 -برای چی ؟
 -قراره با خانواده به مسافرت بریم
 خندیدم گفتم
 -لابد چند دقیقه دیگه داداشت می اد و از من درخواست مرخصی می کنه ؟
 -نه پدر هر چه به کسرا گفت با ما بیاد قبول نکرد . گفت این جا خیلی کار داره . پدر به شوخی به من گفت ازت
 بپرسم به پسرش چرا این قدر کار می دی که وقت سر خاروندن نداره
 خندیدم و در حالی که لیلا را دعوت به نشستن می کردم گفتم
 -ولی این طور نیست . هم تو و هم اون می تونید برید به مسافرت . دیگه برای یک هفته که می تونم تنها باشم
 همان موقع در باز شد و کسرا نگاهی از لای در به داخل اتاق انداخت و گفت: «به به... پس درسته می گن وقتی خانم
 ها به هم می رسن کار رو کنار می دارن.»
 گفتم: «در مورد کار صحبت می کردیم... شما هم آمدی مرخصی بگیری؟»
 با تعجب نگاهی به من انداخت و بعد با عصبانیت به لیلا نگاه کرد و گفت: «تو چیزی گفتی؟»
 «فقط یه کمی»
 خواست با لیلا دعوا کند که گفتم: «ولی من آن قدر کار ندارم که نخوای مسافرت بری.»
 «من هم برای مسافرت وقت دارم که نخوام کارم رو به خاطرش تعطیل کنم.»
 در حالی که پشت میز می نشستم گفتم: «حرف نباشه... یک هفته مرخصی به هر دوی شما می دم... خوبه؟»
 لیلا با اشتیاق گفت: «عالیه.»
 کسرا گفت: «نه... من مرخصی نمی خواهم.»
 «باید مرخصی بگیری، چون خودم هم می خوام برم مسافرت.»

کسرا با تعجب پرسید: «راستی؟»

خندیدم. «آره... عمو به خاطر کار شرکت خیلی با ما سرد برخورد می کند. مادر هم که انگار از ناراحتی خواب نداره... می خوایم یک هفته بریم پیش اونا، بلکه هم از دل عمو دربیاریم و هم خیال مادر راحت بشه.»

کسرا سکوت کرد. لیلا با خنده گفت: «پس شرکت تعطیل دیگه.»

ابروی بی بالا انداختم و گفتم: «تو روت شد جلوی من حرف از تعطیلی شرکت بزنی؟»

لیلا خندید و گفت: «ببخشید خانوم زمانی.»

«ولی فکر کنم اگه تعطیل کنیم بهتره، گرچه آقای وکیل که هستند.»

کسرا لبخند زد و گفت: «نه خیر خانوم زمانی... اگر قراره همه تشریف ببرن من یکی نمی مونم.»

آن روز برای یک هفته از همدیگر خداحافظی کردیم. گرچه نمی دانستم چند روز دیگر به کمک کسرا نیازمند می شوم. من و مادر روز بعد برای دیدن عمو راه افتادیم. مادر دلشوره عجیبی داشت که مرا کلافه کرده بود. مرتب از من می پرسید: «دلم می خواد هم عموت راضی باشه و هم پدرت... به نظرت پدرت راضی؟»

«پدر راضی نبود شرکت دست عمو بیفته.»

«حتم دارم راضی هم نیست تو صبح تا شب خودت رو وقف شرکت کنی.»

وقتی رسیدیم، در حالی که ماشین را داخل حیاط می بردم به مادر نگاه کردم که با زن عمو غرق صحبت شده بود. رفتارهای مادر کمی برایم عجیب بود، اما حدس نمی زدم که مادر...

وقتی وارد خانه شدیم عمو مرا در آغوش کشید و گفت: «به به، رویاجان... خوش آمدی عمو.»

فرشاد هم از دور سلامی کرد. همگی وارد اتاق پذیرایی شدیم. روی صندلی راحتی که نشستم گفتم: «مادرم من رو گُشت... یکسره به من می گه بریم یه سری به عموت بزیم.»

عمو لبخند زد و گفت: «خوب کردید آمدید.»

زن عمو با سینی چای وارد اتاق شد و کنار عمو نشست. نمی دانم چرا همه سکوت کرده بودند. چشم چرخاندم و خانه عمو را که خیلی وقت بود ندیده بودم نظاره کردم، اما همین که نگاهم به عمو، زن عمو و فرشاد افتاد متوجه شدم همگی در سکوت به من خیره شده اند، با تعجب گفتم: «چیزی شده؟»

عمو شانه ای بالا انداخت و گفت: «نه عمو جان، از فرط خوشحالی دارم نگات می کنم.»

زن عمو با لبخند گفت: «می دونی رویاجان... امشب یه مهمونی کوچیک برای شما ترتیب دادیم.»

«ممنون، چرا شرمنده می کنید زن عمو!»

عمو با لبخند گفت: «قابل برادرزاده خوشگلم رو نداره.»

متعجب، لبخند بر لب آوردم و سر برگرداندم. نگاهی به مادر اندختم. او سر به زیر انداخته بود. پرسیدم: «مامان، مگه نگفتی بریم خونه عمو... خُب آمدیم، دیگه چرا این قدر ناراحتی؟»

عمو گفت: «زن داداش، آخمت رو باز کن. به خدا فرخ هم راضی نیست شما این وضع رو داشته باشید.»

«کدوم وضع؟!»

عمو با تعجب به من نگاه کرد، بعد گفت: «زن داداش، به رویا هیچی نگفتی؟»

مادر از جا برخاست و گفت: «نه... شما بهش بگید.»

عمو به بازوی فرشاد زد تا از اتاق بیرون برود. بعد از رفتن فرشاد و مادر، عمو گفت: «خدا می دونه رویاجان که پدرت چقدر مایل بود که تو و فرشاد...»

تا آخر را فهمیدم. گفتم: «نه، هیچ هم راضی نبود.»

عمو با لبخند گفت: «تو از کجا می دونی دختر؟ من برادرم رو می شناختم.»

از روی صندلی برخاستم و با عصبانیت گفتم: «این طور نیست... اگه می دونستم موضوع این حرف هاست پام رو اینجا نمی داشتم.»

عمو با عصبانیت گفت: «بشین رویا.»

تا به حال ندیده بودم عمو سرم داد بزند. تعجب کردم. دستش را محکم روی شانه ام فشرد تا مرا مجبور به نشستن کند، بعد گفت: «چطور مادرت هیچی بهت نگفته...»

«چی رو؟»

عمو روی صندلی کنار من نشست و گفت: «چندین سال پیش، از ارث پدری که به ما رسید شرکت رو راه انداختم. من سهم خودم رو هم به برادرم دادم تا بتونه شرکت رو تأسیس کنه... قرار شد من سهم رو هر وقت خواستم از پدرت بگیرم، اما او شرط گذاشت که یا سهم منو بپردازه یا تو رو به عقد فرشاد درمی آره... چون فرشاد هم خیلی تو رو دوست داشت ما راضی شدیم، چون به هر حال سهم شرکت رو داشتیم، اما اگر فرشاد ان شاءالله با تو ازدواج کنه هم سهم شرکت ما سر جاشه و هم تو به عقد فرشاد درآمدی.»

با عصبانیت بلند شدم و گفتم: «خجالت بکشید عمو... انگار دارید معامله می کنید. من که سهم شرکت نیستم که این طوری حرف می زنید!»

عمو گفت: «بشین رویا... حرفم تموم نشده.»

«من به دروغ های شما گوش نمی دم.»

عمو اشاره ای به زن عمو کرد و گفت: «ما از پدرت امضا داریم... خودش همه چی رو روی کاغذ آورده.»

خنده ای کردم و گفتم: «به روباه می گن شاهدت کو... می گه دُم.»

عمو چنان با عصبانیت توی صورتم زد که بهت زده سر جایم خشک شدم. باور نمی کردم از عمو سیلی بخورم. زن عمو برگه ای آورد و به دستم داد. در حالی که از روی ناباوری دستم را روی صورتم گذاشته بودم و محل سیلی عمو را می فشردم چشمم به برگه افتاد.

اینجانب فرخ زمانی، صاحب و مدیر شرکت آذین فرش دست باف ایرانی، به برادرم فرهاد زمانی، این اجازه قانونی و حقوقی را می دهم که به ازای سهمش در شرکت، یا مابه ازای آن را دریافت کند یا دخترم را به عقد برادرزاده ام در بیارم.

حیرت زده به برگه خیره شدم. باور نمی کردم. نه... اینها همه خواب بود... پدر من هیچ وقت چنین کاری نمی کرد. مطمئن بودم.

عمو برگه را از من گرفت و گفت: «اجازه پدر شرطه عقد ازدواجه... نه؟»

با عصبانیت گفتم: «سهمتون رو می دم.»

عمو خندید، با صدایی که سرم را به درد آورد. «عموجان... من سهم رو نمی خوام... من... تورو می خوام.»

از جا برخاستم و گفتم: «من از اینجا می رم... شما حق ندارید با من این رفتار رو داشته باشید.»

از اتاق بیرون رفتم و به سمت حیاط دویدم. هنوز باور نکرده بودم. مادر کنار ساحل راه می رفت. به سمتش دویدم و گفتم: «مادر... مادر...»

سربرگرداند. پرسیدم: «این حقیقت داره؟»

چشمان بارانی مادر حقیقت را به من گفت. فریاد زدم: «یعنی پدر... پدر من... من رو معامله کرد؟ نه... این دروغه!» مادر شانه هایم را گرفت و گفت: «پدرت مطمئن بود هیچ کس مثل فرشاد نمی تونه تو رو خوشبخت کنه... مطمئنم به خاطر همین اون برگه رو امضا کرده.»

«شما این موضوع رو می دونستید!»

«نه... نه به این شکل. فقط به من گفته بود می خواد به هر طریقی شده تو رو به عقد فرشاد دربیاره.»

دیوانه کننده بود. یعنی پدرم مرا معامله کرده بود. فریاد زدم: «نه... اینا دروغه... اینا حقیقت نداره.»

مادر خواست مرا در آغوش بکشد که از دستش فرار کردم و به خانه برگشتم

زن عمو با دیدنم گفت

–بیا برو بالا کمی استراحت کن. این قدر زود تصمیم نگیر...چمدانت رو فرشاد برده به اتاقت.

با عجله از پله ها بالا رفتم. و در یکی از اتاق ها را گشودم کسی در اتاق نبود. در اتاق بعدی را گشودم. فرشاد را

دیدم که کنار پنجره ایستاده. وارد اتاق شدم و در را بستم

–تو این جوری می خوای؟ اره؟ جواب بده...می خوای به زور با هم ازدواج کنیم؟

فرشاد سر برگرداند و به آرامی گفت

–به خدا من تو رو خوشبخت می کنم رویا..

فریاد زدم

–برو بیرون

فرشاد از اتاق بیرون رفت و من در اتاق را قفل کردم. سرم درد می کرد. فکرش رو نمی کردم سفر مان این طوری

شود. زهرم شده بود. در حالی که از فرط عصبانیت راه می رفتم. مرتب زیر لب می گفتم

–نه.. نه...این امکان نداره...پدر من؟ نه...پدر من رو دوست داشت...نه...دروغه

اشک هایم بی امان می بارید و من سعی می کردم خودم را از این کابوس بیدار کنم. فکری به سرم زد. موبایلم را

برداشتم و شماره کسرا را گرفتم بعد از چند بوق صدایش را شنیدم

–سلام

–سلام..باید ببینمت

با نگرانی گفت

–چیزی شده؟

–باید ببینمت..می تونی بیای؟ نشونی رو یادداشت کن

وقتی نشونی را نوشت با تعجب گفت

–چه جالب! از خونه دایی من تا ویلای عموی شما نیم ساعت بیشتر راه نیست

–منتظرم...رسیدی یه تک زنگ به موبایلم بزن

حالم خوش نبود . داشتم دیوانه می شدم . من منی که زیر بار زور نمی رفتم ..چطور تن به این ازدواج اجباری می دادم . باور نمی کردم . پدر بخواد زندگی و آینده مرا معامله کند! تازه اگر از زندگی و آینده ام هم می گذشتیم . احساس من چه می شد ؟ یعنی دوره اجبار پدران برای ازدواج دخترا نشان تمام نشده بود ؟ از ویلا خارج شدم و در حالی که منتظر تمام کسرا بودم همان اطراف قدم می زدم . عاقبت ماشینش را دیدم . او داشت شماره پلاک خانه ها را نگاه می کرد . که به سمت ماشینش دویدم . در جلو را گشودم .

گفتم

-برو

با حیرت گفت

-کجا ؟

-هر جایی که از این جا دور باشه ..نمی خوام عموم یا زن عمو تو رو ببینند

کسرا در حالی که داشت دور می زد گفت

-چی شده ؟ اتفاق بدی افتاده ؟ خیلی نگران شدم

با عصبانیت گفتم :

-نمی دونم ..خودم هم نمی دونم ..فکر می کنم دروغه ..اما وقتی یاد امضای پدر می افتم . می گم نه . دروغ نیست

-چی دروغه یا دروغ نیست ؟

در حالی که دست روی پیشانی ام گذاشته بودم و به سر دردم فکر می کردم گفتم

-برات می گم

کسرا کنار رستورانی نگه داشت . وقت روی تخت های محوطه بیرونی نشستیم گفت

-چیزی می خوری ؟

-فقط چای

-راستش شک کرده بودم که یه نقشه ای هست که مادر این قدر اصرار به این مسافرت داره .اما فکر نمی کردم این

طوری باشه

-چطور ؟ حرف بزن ..نگرانم کردی ؟

در حالی که سعی می کردم جلوی اشک هایم را بگیرم . گفتم

-پدر من رو به جای سهمی که عمو در شرکت پدر داره معامله کرده . یعنی در عوض ازدواج من و فرشاد عمو

سهمش رو نگیره یا سهمش رو نقد بگیره و از شرکت کنار بکشه

کسرا با تعجب گفت

-خدای من . آقای زمانی ؟ بعید می دونم این کار رو کرده باشه

دیگر نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم

-حالا ببین . من چطوری باید باور کنم

-شاید دروغ می گن ؟

-امضای پدر رو خودم دیدم .برگه رضایت پدر دست عمو بود

کسرا سکوت کرده بود گفتم

-تورو خدا یه کاری کن . دارم دیوونه می شم . می شه شکایت کنم ؟

در حالی که فکر می کرد گفت

-نه . یعنی نمی دونم .. گیج شدم .. تا حالا چنین موردی نداشتم .. کاش تهران بودیم تا نگاهی به کتاب هایم می کردم

شاید یه بندی . تبصره ای پیدا می کردم که بتونم کمکمون کنه

با در ماندگی گفتم

-من الان نیاز به کمک دارم . یه کاری بکن . نمیدونم چه کار کنم . آخه بدتر از همه اینه که مادرم هم با حرف این ها

موافقه . انگار تنها کسی که براش ارزش قائل نیستند منم

دستمالی از کیفم در آوردیم . اشک هایم را پاک کردم . کسرا سینی چای و کلوچه را از پیشخدمت گرفت . پیدا بود که

او هم عصبی و ناراحت شده است . سخت در فکر فرو رفته بود . ان قدر که حتا نگاهم نمی کرد . عاقبت گفت

-باید فکر کنم . نمیدونم چه جوری میشه از عموت شکایت کنیم . تا فردا در موردش فکر می کنم بهت زنگ می زنم

با نگرانی گفتم

-فردا دیره . این عمویی که من می بینم ان قدر عجله داره که ...و سکوت کردم

کسرا با لحنی عصبی گفت

-می گی چه کار کنم ؟ نمیشه که از روی هوا حرف در بیارم و بذارم توی دادخواست .. باید صبر کنی

در حالی که از او هم ناامید شده بودم گفتم

-نمیدونم چرا هیچ کس من رو درک نمی کنه . نمی تونم صبر کنم

کسرا در حالی که از عصبانیت نفسش را فرو می خورد مکثی کرد گفت

-نمیشه . باید صبر کنی . من الان دسترسی به هیچی ندارم . چه کار کنم ؟

-نباید دلم رو به تو خوش می کردم

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت :

-تو یک دفعه من رو خبر کردی و موضوع رو گفتی . می خوام من از خودم قانون صادر کنم ؟ خب نمیشه ... باید

تحقیق کنم . باید فکر کنم باید به کتاب قانون

از جا برخاستم و با عصبانیت گفتم

-باشه . با خیال راحت برید تحقیق کنید فکر کنید و به کتاب قانون رجوع کنید . خودم می دونم با این مشکل چه

جوری کنار بیام

از رستوران بیرون اومدم و در حالی که نا امیدانه اشک می ریختم در ذهنم دنبال چاره ای بودم با قدم های بلند از

آنجا دور می شدم که کسرا با ماشین دنبالم آمد و گفت

-سوار شو

با عصبانیت در حالی که اشک می ریختم گفتم

-شما بفرمایید تحقیقاتتون رو انجام بدید و به کتاب قانون رجوع کنید

با عصبانیت گفت

-چرا این جوری می کنی ؟ خب الان کاری از دستم بر نمی آد

ایستادم گفتم

-پس وقتی کاری ازت بر نمی آد چرا دنبالم راه افتادی ؟ برگرد برو ویلای دایی ات دیگه
کسرا از ماشین پیاده شد ولی من به راهم ادامه دادم .صدایش را شنیدم که گفت
-من رو بی خبر نذار
با عصبانیت و بدون انکه سر برگرداندم گفتم
-برو تعطیلات رو خوش بگذرون
دیوانه وار می گریستم . خدای من باور نمی کردم پدر باعث و بانی این اتفاق هاست . دیوانه شده بودم .حرف های
عمو و زن عمو مرا دیوانه کرده بود .
به خانه عمو که رسیدم فرشاد در حیاط قدم می زد .وقتی مرا دید به سمتم دوید گفت
-نگرانت شدم رویا
با عصبانیت نگاهش کردم گفتم
-مگه تو احساس هم داری ؟ اگه احساس داشتی به جای نگرانی برای چند لحظه نبودن من نگران حالم می شدی که
دارم از دست پدر و مادرت دیوونه می شم
-به خدا می تونم تو رو خوشبخت کنم . تو از من برای خودت یه هیولا ساختی
فریاد زدم
-من به زور نمی تونم کسی رو دوست داشته باشم .اینو می فهمی یا نه ؟ بعد به سمت خانه دویدم
مادر از صدای فریادم متوجه ورود من شده بود دنبالم آمد و وارد اتاقم شد گفت
-عموت برات یه انگشتر خریده
فریاد زدم
-نمی خوام ... بابا چرا متوجه نمی شید ..دست از سرم بر دارید ..من فرشاد رو نمی خوام
مادر آرام کنارم نشست گفت
-رویا .باور کن فرشاد پسر خوییه ..هیچ کس مثل اون نمی تونه تو رو خوشبخت کنه
-به چه زبونی باید بگم ...من از همه مرد ها متنفرم ..بیزارم
مادر دستم را گرفت گفت
-به خدا وقتی من و پدرت هم ازدواج کردیم .من دوستش نداشتم . ولی ان قدر مهربون بود که عاشقش شدم
-من این طوری نیستم . مادر من این طوری نیستم

پایان ص 160

مادر آهی کشید و گفت: «تو در اشتباهی رویا... فرشاد عاشق توست.»
«اگر یک کلمه دیگه درباره فرشاد بشنوم خودم رو می کشم.»
مادر از جا برخاست و از اتاق خارج شد. با صدای بلند زدم زیر گریه. نمی دانم چرا هیچ وقت روی آرامش را نمی دیدم.

همان طور که خودم را روی تخت انداخته بودم و می گریستم در فکر چاره ای بودم که حرفی که ناخودآگاه به مادر زده بودم را به یاد آوردم. خودم رو می کشم. به فکر رسید عمو را تهدید کنم که خودم را می کشم، شاید دست از سرم برمی داشت. از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق پذیرایی رفتم. مادر داشت با عمو صحبت می کرد که وارد اتاق شدم و با عصبانیت گفتم: «من سهم شمارو از شرکت می دم.»

عمو گفت: «من سهم نمی خوام.»

«من هم فرشاد رو نمی خوام.»

خندید و گفت: «یه وکیل گرفتم و برگه رضایت پدرت رو بهش نشون دادم. گفت حق انتخاب با منه که سهم رو بخوام یا تو رو.»

نمی دانم بلوف می زد یا حقیقت را می گفت. فریاد زدم: «من خودم رو می کشم... دست شما به من نمی رسه.» مادر از نگرانی دستش را روی قلبش گذاشت، ولی عمو از جا برخاست و در حالی که جلو می آمد گفت: «رویا... نمی خوام ناامیدت کنم، ولی هیچ راه فراری نداری... بین همه راضین... پدرت هم راضی بود. این قدر لجبازی نکن. به جهنم... مغازه تهران رو به اسمت می کنم، هرچی بخوای به پات می ریزم، اما دل فرشاد رو نشکون.»

«دل فرشاد؟! پس دل من چی؟»

«آخه فرشاد ناراحتی قلبی داره... بذار خوشبخت بشه و کنار تو احساس آرامش کنه... اینا رو که خودتم می دونی... تو که نمی خوای برای فرشاد اتفاقی بیفته.»

«پس من چی؟! چرا همش می گید فرشاد؟ من آدم نیستم... فقط فرشاد باید آرامش داشته باشه؟ پس من نباید آرامش داشته باشم؟»

مکثی کردم و گفتم: «به خدا قسم داغ فرشاد رو به دلتون می ذارم اگه...»

عمو چنان توی صورتم کوبید که دهانم پر از خون شد. با عصبانیت فریاد زد: «غلط می کنی دختره پررو... فرشاد چی کمتر از اونای دیگه داره که باهاشون بودی؟!»

متعجب و عصبی به عمو خیره شدم. چگونه این قضیه را فهمیده بود! از اتاق خارج شدم. در حالی که با دستمالی خون لبم را پاک می کردم چشمم به فرشاد افتاد که از حیاط وارد ساختمان شد. با نگرانی نگاهم کرد و گفت: «چی شده؟» «این جور من رو می خوای؟»

دستمال را از روی لبم برداشتم و گفتم: «این زیرلفظی پدرته.»

به سمت اتاقم رفتم و در را بستم. نمی دانستم گریه کنم. فرار کنم یا به کسرا زنگ بزنم. روی تخت نشستم. مادر وارد اتاق شد و گفت: «رویا... می خوام باهات حرف بزنم.»

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: «راضی شدیدی؟ این اول کاره... از فردا برای هر بله ای باید زیر مشتش و لگد عمو بیفتم... نه؟»

در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت: «یه فکری به سرم زده... تو الان انگشتر عمو رو قبول کن، بذار اینا آروم بشن... رفتی تهران ازشون شکایت کن... آقای صدرایی هم کمکت می کنه.»

سکوت کردم، انگار در آن شرایط بهترین کار بود. مادر پرسید: «باشه؟»

«باشه... ولی به خدا اگر قرار باشه اینا من رو سر سفره عقد بنشونن، خودم رو می کشم.»

مادر در حالی که آرام اشک می ریخت گفت: «اگه می دونستم تو این قدر از فرشاد بدت می آد به حرف عموت گوش نمی دادم و اینجا نمی آمدم.»

«چی فکر کردید؟ فکر کردید عاشق و دلباخته اش هستم؟ یعنی شما نمی دونستید؟»

مادر حرفی نزد. با ناراحتی ادامه داد: «از شما توقع نداشتم... به خدا از شما دیگه توقع نداشتم.»

مادر به سختی بغضش را فرو خورد و گفت: «خواهش می کنم کوتاه بیا تا این موضوع تموم بشه... من می رم انگشتی که عمو خریده رو برات بیارم.»

مادر رفت و من باز اشک ریختم. چند دقیقه بعد، زن عمو در حالی که هلهله می کرد وارد اتاقم شد. دلم می خواست خودم را می گشتم تا زن عمو را با آن حالت مسخره نمی دیدم. دستم را گرفت و انگشت را به دستم کرد و بعد شروع به کف زدن کرد. مادر آرام و بی صدا اشک می ریخت. فرشاد پشت در اتاق بود. وقتی همه بیرون رفتند وارد اتاق شد و کنار پای من زانو زد و گفت: «رویا... من خوشبخت می کنم... باور کن.»

دلم می خواست او را با دست های خودم خفه می کردم. حالم داشت از او به هم می خورد مرد بی غیرتی که راضی شده بود برای ازدواج با من تحقیر شوم و کتک بخورم. به نظرم فرشاد بیمار روانی بود که متوجه این چیزها نمی شد. آن قدر سکوت کردم که دوباره اشک هایم جاری شد. دست دراز کرد تا اشک هایم را پاک کند که گفتم: «دست به من نزن.»

«پس گریه نکن... خواهش می کنم.»

«اگه می خوای گریه نکنم برو از اتاق بیرون.»

با لبخندی کمرنگ قبول کرد و بیرون رفت. موبایلم را برداشتم تا تصمیمی را که گرفته بودم به کسرا هم اطلاع بدهم.

«سلام... چی شد؟»

آهی کشیدم و گفتم: «انگشت رو به اصرار مادر قبول کردم تا دست از سرم بردارند. وقتی رسیدیم تهران ازشون شکایت می کنم.»

فریاد زد: «برای چی انگشت رو قبول کردی؟»

«چاره دیگری هم داشتم؟ یا باید کتک می خوردم و تحقیر می شدم یا به قول جنابعالی صبر می کردم.»

آهی کشید و با لحنی عصبی گفت: «قبول کردن انگشت یعنی اینکه تو برگه ای رو که پدرت امضا کرده قبول داری.»

«نه... من نمی خوام با فرشاد ازدواج کنم.»

«پس چرا انگشت رو قبول کردی؟»

«برای اینکه دست از سرم بردارند.»

سکوت کرد. با نگرانی پرسیدم: «حالا باید چه کار کنم؟»

«هر کار خواستی بدون مشورت با من کردی، حالا می پرسی باید چه کار کنی؟ کاری نمی تونی بکنی.»

«نگو... این طوری حرف نزن... ناامیدم نکن.»

«چه بخوای چه نخوای، خودت همه چیز رو خراب کردی.»

با صدای بلند گریستم. در حالی که صدای هق هق گریه ام در گوشی می پیچید گفتم: «هیچ کاری نمی شه کرد؟»

«نه... تو با این کارت یعنی همه چیز رو قبول کردی... خدای من... آخه چطور به فکر ت نرسید نباید انگشتت رو قبول کنی؟»

گوشی از دستم افتاد روی زمین، در حالی که صدای کسرا را هنوز می شنیدم.

«صدام رو می شنوی؟ چی شد؟ الو...»

دوباره گوشی را برداشتم و گفتم: «فردا صبح زود بیا جلوی در ویلای عمو... می خوام یه چیزی بهت بدم.»
پیش از آنکه چیزی پیرسد گوشی را قطع کردم. کیفم را زیر و رو کردم و برگه ای از دفتر یادداشتم کندم و روی آن چنین نوشتم:

سلام،

این نامه رو وقتی می خونی که دیگه من رو نخواهی دید... این نامه رو به تو خواهم داد، چون تو تنها کسی هستی که بهش اطمینان دارم. خواهش می کنم لطف کن و حرف هایی که در این نامه نوشتم را برای مادر، عمو و زن عمو و فرهاد بخوان. من خواستم با این کار به مادر و پدرم ثابت کنم هر کسی برای خودش می تواند نظر دهد. من پدرم را نخواهم بخشید که بدون توجه به خواست من از طرف من به فرهاد قول ازدواج داده. از مادرم هم گله دارم، چون بعد از این همه مدت، هنوز مرا نشناخته. فکر می کرد می تواند با اجبار مرا به این ازدواج وادار کند. از عمو و زن عمویم هم نخواهم گذشت که مرا وادار کردند مرگ را به زنده ماندن ترجیح دهم... اما این سؤال در ذهنم بی جواب ماند که مگر ازدواج آغاز عشق نیست؟ پس چرا مرا وادار به پذیرش عشقی کردند که هرگز در سینه نداشتم؟ مگر نه اینکه در ازدواج دو طرف باید با رضایت و عشق زندگی ای را بسازند تا در پناهش احساس امنیت و آرامش کنند، پس چرا برای احساسات من ارزش قائل نشدند؟ من هیچ حق انتخابی نداشتم. دختری لال و کور و کر که نباید اعتراض می کردم و نباید چیزی را می دیدم و نباید چیزی غیر از

حرف های دیگران می شنیدم.. پس بهتر که چنین آدمی که اختیاری از خود ندارد به جای زندگی کردن و زنده ماندن. بمیرد تا بلکه با مرگ او چند نفر چشمشان به روی حقیقت باز شود. گر چه بعید می دانم با مرگ من کسی حقیقت این اتفاق را بفهمد..

کسرا تو تنها کسی بودی که به او اطمینان کردم. از تو می خوام به عنوان آخرین امیدم از من دفاع کنی. پس از مرگم حامی من باشی. و حرف های که به خاطر گفتن شان دهانم پر از خون شد را به دیگران بزنی. به مادرم و به دادگاه

شاید پس از مرگ من دادگاهی تشکیل نشود. ولی من واسطه این نامه اعلام می کنم که به اختیار خود مرگ را ترجیح ندادم. بلکه به اجبار این ازدواج تحمیلی مرگ را بهتر از ان زنده ماندن و زندگی کردن دانستم

کاغذ را تا کردم و در حالی که از زور سردرد نمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم. روی تخت دراز کشیدم. موبایلم را برداشتم و شماره کسرا را گرفتم

–سلام

با نگرانی گفت

–چی شده؟

– چیزی نشده ... فردا ساعت شش صبح جلوی در ویلای عمو می بینمت

– اتفاقی افتاده ؟

– فردا خودت متوجه می شی .. خداحافظ

چشمانم گرم خواب شد و به خواب رفتم . پریشان ترین خوابی که در طول زندگی ام داشتم .

ان شب با تمام آشفتگی اش به پایان رسید . ساعت شش بود که از خواب بیدار شدم . لباس پوشیدم . و سوییچ ماشینم را برداشتم و همراه نامه ای که نوشته بودم پاورچین از پله ها پایین رفتم . خانه غرق سکوت بود . وقتی از ویلا بیرون اومدم کسرا را دیدم که کنار ماشینش ایستاده بود . به سمتش رفتم

با نگرانی گفت

– سلام چه کاری کردی ؟

– کاری نکردم

– آخه چرا انگشتت رو قبول کردی ؟

با بی حوصلگی گفتم

– حوصله توضیح ندارم . این نامه را بگیر

دست دراز کرد نامه را بگیرد که گفتم

– فقط باید قلبش به قولی به من بدی

– چه قولی ؟

– وقتی رسیدی ویلای دایی ات نامه را بخونی . بعد بیای دنبالم

– کجا ؟

– دره گل ها را بلدی ؟

– دره گل ها .. اهان یادم آمد . چند دفعه ای برای گردش انجام رفتیم

– من رو آنجا پیدا می کنی . فقط بعد از خواندن نامه . اون هم وقتی رسیدی خونه دایی ات

متعجب شده بود نگاهی به برگه تا شده کرد و بعد نگاهی به من کرد و گفت

– چه نقشه ای کشیدی ؟

– همه چیز رو برات توضیح دادم . فقط قولت یادت نره

نامه را به سمتش گرفتم و دوباره گفتم

در این مدت که وکیل پدر بودی و بعد هم در کارهای شرکت کمکم کردی ازت ممنونم . کاش می تونستم جبران

کنم

لبخند زد گفت

– ربطی به موضوع الان نداره . می تونی بعد هم تشکر کنی

لبخند کمرنگی زد و گفتم

– شاید دیگه ندیدمت

– چرا می بینی تازه دادگاه و شکایت و این چیزها مونده

از این که نمی دانست همان روز همه چیز برای من تمام خواهد شد لبخند به لب آوردم گفتم

–برو

–مراقب خودت باش. نگران هم نباش. درستش می کنیم

سر تکان دادم. سوار ماشین شد و رفت. پس از رفتن او ماشین را از چیات ویلا عمو بیرون آوردم و سوار شدم. در حالی که بی اختیار اشک می ریختم. به سمت دره گل ها رفتم. دره ای که بارها و بارها روز سیزده هم فروردین به آنجا رفته بودم. اما این بار برای شادی و خندیدن و گره زدن سبزه ها به آنجا نمی رفتم. برای خداحافظی از زندگی و آرزوهایم به آن محل می رفتم. درست وقتی به آنجا رسیدم تازه خورشید بالا آمده بود. دره زیر نور خورشید می درخشید. از ماشین پیاده شدم و به سمت بالای دره. رفتم. از بالا به گل های زیبا خیره شدم. گر چه شب دره تند بود و پر از صخره و سنگ. اما مردم روز سیزدهم فروردین به هر سختی که بود خودشان رو به پایین دره می رسوندند گوشه ای نشستم هنوز ترس داشتم که خودم را از آن بالا به پایین پرت کنم. سرایشی از سنگ های ریز و درشت تیز پوشیده شده بود ترس وجودم را فرا گرفت. از جا برخاستم و با صدای بلند گفتم.

–پدر هیچ وقت نمی بخشمت. اگه این بلا رو سرم نمی آورید. اگه با من مثل فرش های شرکت رفتار نمی کردی. اگر من و با سهم عمو معامله نمی کردی حالا کارم به جایی نمی رسید که مرگ رو به زندگی ترجیح بدم چشمانم را بستم و دستانم را باز کردم

–رویا... نه خواهش می کنم..نه

صدای فریاد کسرا بود. سر برگرداندم. در حالی که می دوید به من نزدیک شد بعد برای آنکه مرا دستپاچه نکند ایستاد و آرام آرام جلو آمد

–از جات تکون نخور. ببین راهش این نیست. من فهمیدم چه کار می تونیم بکنیم.

بعد دست به سمت من دراز کرد و گفت

–بدون اینکه سرت رو به سمت دره برگردونی..دست من رو بگیره

اشک ریزان گفتم

–فقط می خوام دل من رو خوش کنی..می دونم که نمی تونی کاری بکنی

–نه باور کن این دفعه یه راهی به سرم زده. خواهش می کنم. بیا کنار

رو برگرداندم گفتم

–نه فایده نداره. ان چیزهایی که نباید اتفاق می افتاد. شده. دیگه حتی اگر همه چیز درست هم بشه. رابطه و

صمیمیت قبلی من و عمو بر نمی گرده

–این راه ایجاد صمیمیت نیست رویا..فراموش می کنن. یادشون می ره تو برای چی خودت رو از بین بردی. تو

فقط زندگی خودت رو فنا می کنی. ولی اونا بعد از تو هم به زندگیشون ادامه می دن. رویا دستم رو بگیر.

–نه

جلو آمد بود. ان قدر که می توانست دستم را بگیرد. اما همین که سر برگرداندم دیدم درست در یک قدمی من

است. و دست دراز کرد تا مرا بگیرد. جلو رفتم و خودم را پرت کردم. پس از چندین بار غلت زدن روی تخته

سنگی افتادم که مانع از سقوطم شد. سرم را به شدت درد می کرد. نگاهی به آسمان انداختم. سپس به لب دره

خیره شدم. دستم درد می کرد. ان قدر که نمی توانستم تکانش بدهم

کسرا! با نگاهی لب دره دراز کشیده بود و در حالی که مرا نگاه می کرد فریاد زد

–حالت خوبه ؟

اشکم جاری شد . با ناله گفتم

–من لیاقت مردن هم ندارم ..نه ؟

با عصبانیت نگاهم کرد گفت

–دیوونه ..این بار به حرفم گوش کن ...تکون نخور ..الان میام پایین

در حالی که تمام لباس هایش خاکی شده بود آرام از بالای دره به سمت من پایین آمد . سعی میکرد با تکیه به صخره

ها و سنگ های بزرگ تعادل خودش را حفظ کند . دستش را به سمت من دراز کند . نمی توانستم دستم را بلند کنم

–دستم تکون نمی خوره

–باشه الان می ام پایین تر

همین که خواست یک قدم بیشتر به من نزدیک شود پایش سر خورد و بی اختیار فریاد زد

–کسرا

خوشبختانه توانست تعادلش را با کمک سنگی حفظ کند و سقوط نکند . با نگرانی پرسیدم

–حالت خوبه ؟

سر تکان داد . و به زحمت سعی کرد خودش را به من برساند . مرا به زحمت از جا بلند کرد و در حالی که پشت من

ایستاده بود در بالا رفتن به من کمک می کرد

وقتی خودم را روی سطح صاف بالای دره رساندم اشک از چشمانم جوشید . کسرا هم بالا آمد و رو برویم نشست .

نفس نفس می زد گفت

–اگه لیلا بودی چنان سیلی محکمی به صورتت می زدم که دیگر هوس چنین کاری به سرت نزنه

سکوت کردم و رو از او برگرداندم . تا اشک هایم را نبیند . وقتی متوجه ناراحتی ام شد به شوخی گفت

–دست کم دفعه بعد که خواستی خودت رو بکشی قرص بخور که این همه دردسر برای دیگران درست نکنی

به کمک دست سالمم برخاستم گفتم

–حق با توست من درست مردن رو هم بلند نیستم . اما این رو بدون که تو به قولت وفا نکردی . مطمئنم نامه رو

زودتر خوندی . تو باید وقتی به اینجا می رسیدی که نفس های اخرم رو

می کشیدم. آن وقت باعث دردسر تو هم نمی شدم.»

با ناراحتی نگاهم کرد و با لحنی مهربان که تا آن روز از او نشنیده بودم گفت: «رویا... بسه دیگه... می خوام اشک من

رو دریاری؟ من شوخی کردم... به خدا اگه اتفاقی برات می افتاد خودم رو نمی بخشیدم که نتوانستم کمکت کنم...»

در میان اشک هایی که صورتم را خیس کرده بود اشاره ای به دستم کردم و گفتم: «فقط دستمه که فکر می کنم

شکسته.»

با چشمانش به سرم هم اشاره کرد و گفت: «سرت هم خونی شده... بیا سوار شو... با هم می ریم بیمارستان... بذار

ماشینت همین جا بمونه... یه نقشه خوب دارم.»

وقتی به بیمارستان رسیدیم، دستم را گچ گرفتند و از سرم عکس گرفتند. دکتر به خاطر فشار پایینم دستور داد

سرمی هم تزریق کنند.

در فکر آن روز بودم و اتفاقی که افتاده بود که کسرا وارد اتاق شد و گفت: «بهتری؟»
 سرم را به علامت مثبت تکان دادم. کسرا گفت: «من معذرت می‌خواهم... عصبانی بودم... من هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنم.»
 «منظورت چیه؟»
 «اینکه اگه لیلا بودی...»
 «آهان... حق داری... منم اگه جای تو بودم و کسی این قدر برایم دردرس درست می‌کرد به جای یک سیلی، دو تا سیلی بهش می‌زدم.»
 «گفتم معذرت می‌خواهم... حالا ولش کن و در موردش دیگه حرف نزنیم... با پلیس تماس گرفتم و گفتم تو رو پایین دره پیدا کردم. قراره پلیس اونارو باخبر کنه... بذار یه ذره اشک بریزن و نگرانت بشن تا حالشون جا بیاد.»
 از حرفش خنده ام گرفت. دوباره گفت: «ولی ازت خواهشی دارم. نه، خواهش نه... تمنا دارم... دیگه حتا فکر چنین کارهایی هم به سرت نزنه... خواهش می‌کنم. الان هم زیاد باهات حرف نمی‌زنم، می‌رم بیرون تا بتونی کمی استراحت کنی.»
 با رفتن کسرا به فکر فرو رفتم. تا آن روز نظرم درباره همه مردها یکی بود، ولی از آن روز به بعد احساس کردم باید یک نفر را از این قاعده بیرون بکشم، کسی که احساسی غیرعادی نسبت به او پیدا کرده بودم، احساسی که برایم باور کردنی نبود.

9

کسرا چنان مادر، عمو و زن عمو را ترسانده بود که تا مدتی عقب نشستند. مادر برایم گفت فرشاد دیگر حاضر نیست با من ازدواج کند. این کار او باعث شد تا عمو هم منصرف شود. البته این تنها عامل انصراف عمو نبود، فشارهایی که کسرا به عمو می‌آورد و سعی می‌کرد او را از شکایت و دادگاه بترساند هم بی‌تأثیر نبود. خدا را شکر که به هر سختی بود دست از سرم برداشتند.
 من با دستی که وبال گردن شده بود کار شرکت را بعد از یک هفته از سر گرفتم. به خاطر دستم نمی‌توانستم رانندگی کنم به همین دلیل کسرا سراغم می‌آمد و مرا می‌برد و آخر وقت هم به خانه می‌رساند.
 روزی به شوخی به او گفتم: «ببین، دیگه راننده شخصی شدی ها.»
 خندید و در حالی که نیم‌نگاهی به من می‌انداخت گفت: «انگار تمام آرزوهات داره برآورده می‌شه... رفتارم رو اصلاح کردی، غرور و خودخواهی ام رو گرفتی، حالا هم که راننده شخصی ات شدم. راستی امروز یکی از کسانی که می‌خواست با ما قرارداد ببنده ساعت نه می‌آد شرکت.»
 «...چه عجب... بعد از این همه مدت تازه یادش افتاده!»
 «گفتم که اینها همه بدقول هستند.»
 ساعت نه بود که در اتاقم منتظر آقای صفایی بودم. کسرا هم انتظار می‌کشید. نگاهی به ساعتش انداخت و در حالی که با کلافگی دستی به موهایش می‌کشید گفت: «دیر کرده.»
 «ای بابا... تا کی باید منتظرش بمونیم؟»
 «نمی‌دونم.»

همان موقع چند ضربه به در خورد و مردی وارد اتاق شد. «سلام... صفایی هستم.»

ما از جا بلند شدیم. کسرا در حالی که با آقای صفایی دست می داد گفت: «فکر نمی کنید خیلی زود تشریف آوردید؟»

او نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: «شرمنده ام... خیابونا شلوغ بود... خوب هستید خانوم زمانی؟»

«ممنون.»

آقای صفایی به نظرم مرد جوانی آمد که انگار تجربه ای در این کار نداشت. پرسیدم: «چند ساله در کار فرش هستید؟»

لبخند زد و گفت: «اگه بگم سن و سالم معلوم می شه.»

با خنده گفتم: «مگه شما هم مثل خانوم ها نمی خواین سنتون معلوم بشه؟»

خندید و گفت: «مگه شما این طوری نیستید؟»

سر تکان دادم که ادامه داد: «منم این طوری هستم.»

کسرا گفت: «حُب بگذریم... نمونه فرش های مارو در نمایشگاه دیدید... نظرتون چیه؟»

آقای صفایی در حالی که به من نگاه می کرد گفت: «می دونید خانوم زمانی... من خیلی از فرش های شرکت شما خوشم آمده، فقط مسئله اینه که می ترسم کیفیتش اونیه که من می خوام نباشه.»

از حرفش خنده ام گرفت. نگاهی به کسرا انداختم که نیشخندی هم به لب نداشت. سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم، اما آقای صفایی گفت: «تازه بدتر... می ترسم رنگ پس بده، چون اون وقته که مشتری ها می ریزن سرم که صفایی فلان فلان شده... فرشی که به ما فروختی کارگاه رنگرزی از آب درآمده.»

دوباره خنده ام گرفت. کسرا با لحنی جدی گفت: «آقای صفایی، ما داریم جدی صحبت می کنیم. فکر نمی کنم نه من و نه خانوم زمانی وقت شوخی داشته باشیم.»

آقای صفایی رو به من کرد و گفت: «خانوم زمانی که انگار وقتشون از شما آزادتره.»

با لبخند گفتم: «ما به شما اطمینان می دیدم، چون فرش های دستباف ما زیر نظر متخصصان بافته شده و از نظر نخ و نقش جزو بهترین و عالی ترین فرش هاست.»

خندید. من متعجب نگاهش کردم که گفت: «خانوم زمانی، روی یه نوشابه هم که نگاه می کنی هم تاریخ تولید زده و هم انقضا، ولی وقتی درش رو باز می کنی می بینی توش مگس افتاده.»

باز هم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

کسرا با چهره ای جدی نگاهم کرد، بعد گفت: «آقای صفایی، ما با شما معامله نمی کنیم... بفرمایید خواهش می کنم.»

«من که حرف بدی نزد.»

«خواهش می کنم... تازه یادم آمد فرش هایی که شما دیدید رو فروختیم... بفرمایید.»

کسرا به هر زحمتی بود آقای صفایی را از اتاق بیرون کرد. کمی بعد پرسیدم: «چرا نداشتی بنده خدا حرفش رو بزنه.»

کسرا نگاهم کرد و گفت

-یعنی متوجه نشدی برای چی آمده ؟

-نه برای چی آمده ؟

- برای مسخره و شوخی کردن . یک سره داشت چرت و پرت می گفت شما هم هی به مزخرف اتش می خندیدید

- ولی چرت و پرت های بامزه ای می گفت

با تعجب و حالتی که مرا به تمسخر گرفته بود گفت

- ا چطور شما به چرت و پرت های من نمی خندی ؟

خنده ام گرفت درحالی که ریشه می رفتم نگاهش کردم . عاقبت روی لب او هم لبخند نشست

با خنده گفتم :

- راضی شدی ؟ به چرت و پرت های شما هم خندیدم

خودش هم خنده اش گرفت گفت

- جدی می گم . با این جور ادم ها نباید بگو بخند کرد

- چرا ؟

- خب ! اینها مریضن .. به نظر من این آقا برای خرید فرش نیامده بود

- پس برای چی این همه راه آمده بود ؟

مکثی کرد گفت

- هیچی بابا .. ولش کن

- امروز رفتار ت عوض شده

- زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم . ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

منظورش را نفهمیدم گفتم

- چی گفتی ؟

- هیچی ... می رم سر کار خودم .. کارهام مونده

ان روز کسرا رفتارش خیلی عجیب بود به خصوص وقتی دوباره آقای صفایی برگشت و وارد اتاق من شد

- سلام خانم زمانی

- شما که رفته بودید

- برگشتم . اخه هر چی باشه یه دل نه صد دل عاشق فرش های شما شدم

با لبخند او را دعوت به نشستن کردم گفتم

- من در خدمتم

- میشه دوباره کاتالوگ فرش ها تون رو ببینم

ان را به دستش دادم . خودم هم مشغول کارم شدم . همان موقع دراتاق باز شد . صفایی متوجه حضور کسرا نشد .

من با حرکت دست و صورت به کسرا فهماندم عصبانی نشود . اما به حرفم توجه نکرد . بالای سر آقای صفایی ایستاد

- آقای صفایی !

آقای صفایی به من نگاه کرد با دستپاچگی گفت

- بله .. شما هستید

- بله منم . کاتالوگ رو لطف کنید

کسرا کاتالوگ رو از او گرفت و بعد او را به بیرون از اتاق راهنمایی کرد . هنوز نگاه خنده دار آقای صفایی در ذهنم بود که دیدم کسرا برگشت

-بابا دست از سر این بیچاره بردار . داشت فرش انتخاب می کرد

-فرش انتخاب می کرد ؟ نه . زیر چشمی جنابعالی رو زیر نظر داشت

-خب که چی ؟ حالا چون یه نگاه به من انداخته باید از شرکت بندازیش بیرون ؟

با عصبانیت گفت

-به چه زبونی بگم برای خرید فرش نیامده بود . همون موقعی که توی نمایشگاه دیدمش متوجه رفتار و نگاه های

عجیبش به تو شدم ..حالا می فهمم چرا آقا این همه راه تشریف آوردند

چنان زدم زیر خنده که او را بیشتر عصبانی کردم خودم را روی صندلی انداختم و گفتم

-خیلی بامزه شدی تازگی ...کلی من رو می خندونی ..می خوای بگی عاشق چشم و ابروی من شده که این همه راه آمده ؟

-نه پس عاشق چشم و ابروی من شده

باز از حرفش خندیدم . او هم به ناچار لبخند زد گفت

-این از اون بچه پول دارهایی بود که توی کیش قدم می زنن و هر چی که خوششون بیاد می خرن . برای تفریح آمده بود نمایشگاه و

در حالی که سعی می کردم جلوی خنده ام را بگیرم گفتم

-اینا همه خیالاته . آخه از کیش بلند شده آمده تهران !مگه این آقا خل باشه

با لحن جدی گفت

-باز می خنده ...جدی دارم می گم .چرا باور نمی کنی ؟

-خیلی خب . باور کردم .حالا بگو ببینم برای چی آمدی به اتاقم ؟

نگاهی به برگه های دستش انداخت و گفت

-اومدم اینها را بدم

برگه ها را از او گرفتم گفتم :

-خب آقای کارگاه ..بفرمایید سر کارتون ..پیام بازرگانی تموم شد

ان روز تا آخر وقت دیگر کسرا را ندیدم .فقط آخر ساعت کاری بود که دنبالم آمد تا مرا به خانه برساند . از وقتی

دستم شکسته بود مطب نرفته بودم .به همین خاطر تا آخر ساعت کاری در شرکت می ماندم

ان روز موقع برگشتن کسرا سکوت کرده بود که پرسیدم

-حالا چرا این قدر ساکتی ؟

لبخند کمرنگی زد گفت

-چی بگم ؟ حرف بزنم که باز بخندی ؟

-از حرفش لبخند زدم که ادامه داد

-تازگی خیلی خوش خنده شدی .این جووری نبودی سر سنگین تر بودی

-می خوای بگی بده سر سنگین نیستم ؟

- برای من بد نیست . ولی برای ادمی مثل صفایی مریض ... بده
 - باز تو دست از سر کچل این صفایی بیچاره بر نداشتی ؟ بابا بنده خدا رفت
 - نه بابا . می دونم باز فردا پیداش میشه ... حالا ببین

جلوی خانه که رسیدیم گفتم

- خدا حافظ

از ماشین که پیاده شدم گفتم

- حافظ نمی خونی ؟

- حافظ ؟ چرا ... ولی ربطی به صفایی داره ؟

با لبخند گفتم

- نه ... به من ربط داره

- منظورت چیه ؟

- هیچی ... خدا حافظ

پس از رفتن او خیلی فکر کردم . تا منظورش را بفهمم . چند ساعت بعد . وقتی مادر سفره شام را می چید . کتاب حافظ را در دست گرفتم . ورق زدم . ورق زدم . تا اینکه این غزل به نظرم آشنا آمد

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم

ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر

سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را حلقه مکن . تا نکنی در بندم

طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبوی از خویشم

غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رخ بر افروز که فارغ کنی از برگ گلم

قد بر افروز که از سرو کنی آزادم

شمع هر جمع مشو . ورنه بسوزی ما را

یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه

شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس

تا به خاک در اصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

من از آن روز که در بند تو ام آزادم

با خواندن این غزل یادم آمد کسرا زیر لب بیت اول همین غزل را خوانده بود . لبخند روی لبم نشست . حافظ را به سینه فشردم گفتم

–مجبوری می کنم حرف دلت رو به زبون بیاری...حالا ببین آقا صداری

فردای آن روز وقتی در ماشین کسرا نشسته بودم و به شرکت می رفتیم . گفتم
–ببین اگه امروز این آقای صفایی پیداش شد حق نداری اونو از اتاقم بیرون کنی
سکوت کرد

من ادامه دادم

–می خوام باهش صحبت کنم ببینم حرف دلش چیه ؟

در حالی که سعی میکرد خونسرد باشه گفت

–خواهش می کنم بهش رو نده

–چرا ؟ گناه داره بنده خدا ..بذار ببینم حرف دلش چیه ؟

–من گناه دارم . نه اون

خودم را به اون راه زدم گفتم

–چی گفتی ؟

سکوت کرد . در دل با خودم گفتم :

–ای لج باز .چرا می ترسی اعتراف کنی ؟

وقتی وارد شرکت شدیم کسرا دنبال کارهای خودش رفت . من هم تصمیم گرفتم کاری کنم تا حرف دلش را به زبان بیاورد . سرگرم کار بودم که در اتاقم باز شد . آقای صفایی با لبخند وارد اتاق شد

–سلام

از دیدنش خنده ام گرفت

–سلام ..بفرمایید

چند قدمی جلو آمد گفت

–چرا این آقای صداری نمی ذاره من خرید کنم ؟

در حالی که سعی می کردم جلوی خنده ام را بگیرم گفتم: «یه کمی سخت گیری می کند».

روی صندلی کنار میز نشست و گفت: «پدرم چند تا تخته فرش دستباف می خواد برای خونه، من هم بهش گفتم

فرش های شما هم باکیفите و هم خوش نقش».

لبخند زدم و با خودم گفتم: عجب دروغ گویی هستی. تا دیروز که فرش های ما کاغذی بود و رنگ پس می داد. بعد

مکثی کردم و گفتم: «شما انتخاب کنید من در خدمتون هستم».

چند برگی از مجله را ورق زده بود که در اتاق باز شد. کسرا در چارچوب در ظاهر شد. گفتم: «ببخشید... چند لحظه».

بعد از اتاق خارج شدم. وقتی در اتاقم را بستم گفتم: «چی شده؟»

کسرا در حالی که عصبانی بود گفت: «دیدی گفتم... باز امروز پیداش شد.»

«بابا این بنده خدا چند تخته فرش برای خورشون می خواد.»

با لحنی تمسخرآمیز گفت: «لابد بعدش هم می خواد خواستگاری کنه.»

«خب مگه بده... مگر من نباید خواستگار داشته باشم؟»

دستش را به کمر زد و گفت: «اگه آمد، می خوای چی جوابش رو بدی؟»

از اینکه داشتم حرصش را در می آوردم ذوق زده شده بودم. با لحنی جدی گفتم: «قبول می کنم.»

«چی دیوونه شدی... این آقا خل وضعه.»

«حُب باشه بهتر... کاری به کارم نداره.»

در حالی که از عصبانیت نمی دانست چه کار بکند نگاهم کرد. من با لبخند گفتم: «حالا به جای حرص خوردن برو سفارش غذا رو به آقا کاظم بده... ناهار مهمان منه.»

«چی؟! داری خیلی پرروش می کنی.»

«خواهش می کنم.»

کسرا در حالی که با عصبانیت نگاهم می کرد کاغذهایی که دستش بود را محکم به دستم داد و رفت. در حالی که لبخند رضایت روی لبم نشسته بود زمزمه کردم: «تا تو باشی حرف دلت رو بزنی.»

باور نمی کردم کسرا علاقه ای نسبت به من داشته باشد، ولی نمی دانم چرا بدم نمی آمد بدانم نظرش نسبت به من چیست. بعد از رفتن آقای صفایی، کسرا به اتاقم آمد و گفت: «حرفی زد؟»

«در مورد؟»

«چه می دونم... با این رویی که داشت گفتم الان خواستگاری هم کرده.»

با لبخند گفتم: «نترس... این کار رو هم می کنه.»

کسرا مکثی کرد و گفت: «راستش یه نفر هست که می خواد ببینت.»

«کی؟! بگو بیاد تو.»

«نه... اینجا نیست... آمده خونه ما، کلی هم حرف برای گفتن داره.»

«بگو کیه؟»

«نمی شه... باید خودت بیای ببینیش.»

«کی؟»

«آدمم ببینم اگه وقت داری الان ببرمت آنجا... آخر وقت هم می آم دنبالت.»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «حالا چرا خونه شما آمده؟»

«گفتم که، باید خودت بفهمی.»

«باشه... کاری ندارم... بریم.»

کیفم را برداشتم و همراهش راه افتادم. جلوی شرکت در ماشین را برایم باز کرد. در فکر بودم چه کسی انتظار مرا می کشد. وقتی کسرا پشت فرمان نشست گفتم: «من می شناسمش؟»

با لحنی جدی گفت: «دیگه به هیچ سؤالی جواب نمی دم تا به خونه برسیم.»

به فکر فرو رفتم و در سکوت گه گاهی به چهره کسرا نگاهی می انداختم... عاقبت به خانه آقای صدرایی رسیدیم. و این اولین باری بود که به آنجا پا می گذاشتم.

کسرا در را برایم باز کرد و مرا به داخل دعوت کرد. از حیاط بزرگ خانه که گذشتیم جلوی در ورودی ایستادم. او در را برایم گشود. در حالی که نگاهی به باغچه بزرگ و پر از گل سرخ حیاط می انداختم کفش هایم را درآوردم و گفتم: «خونه قشنگی دارید.»

خیلی جدی جوابم را داد. «منون.»

کفش هایم را در راهروی خانه روی جا کفشی گذاشتم و همراه کسرا وارد شدم. خانه ای بزرگ بود که اتاق پذیرایی آن با ستون هایی زیبا از آشپزخانه و اتاق خواب ها جدا شده بود. کسرا در یکی از اتاق ها را برایم گشود. اتاق بسیار دلپذیری بود. تخت یک نفره ای کنار پنجره قرار داشت و گیتاری هم به دیوار آویخته شده بود. چند قفسه پر از کتاب هم کنار دیوار ردیف شده بود. لبه تخت نشستم و گفتم: «پس مادرت، نسرین خانوم خانه نیست؟» بدون هیچ حرفی دفترچه ای را از میان قفسه کتاب ها بیرون کشید و به دستم داد. با تعجب نگاهی به آن انداختم و گفتم: «این چیه؟»

بدون آنکه نگاهم کند گفت: «بخون، متوجه می شی.»

به سمت در رفتم. در حالی که با تعجب به او می نگریستم دوباره پرسیدم: «کو... پس کو کسی که می خواست من رو ببیند؟»

انگار سؤالم را نشنید. از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد هم دیدم داره از حیاط می گذرد. با عجله از اتاق بیرون دویدم و به سمت حیاط رفتم. از ایوان خانه فریاد زدم: «کسرا، کجا؟ این دفتر چیه؟ پس کو کسی که گفتی؟» برگشت و گفت: «تو فقط دفترچه رو بخون، بعد زنگ بزنی می آم دنبالت.»

«تنها اینجا نمی مونم.»

اعتنایی به حرفم نکرد و رفت. کمی ترسیده بودم. شاید ترسم بی مورد بود، ولی در آن لحظه به فکرم نرسید کسرا برای چه این کار رو کرده است. دوباره به خانه برگشتم. گرچه اضطرابی شدید وجودم را فرا گرفته بود، اما دوباره وارد اتاق شدم. با عجله گوشی موبایلم را برداشتم و شماره کسرا را گرفتم.

«کسرا... تا نگی چرا این کار رو کردی دفترچه رو نمی خونم.»

«اگر دفترچه رو بخونی همه چیز رو متوجه می شی.»

«من دارم از ترس غش می کنم. تو می گی دفترچه رو بخونم؟»

با خنده گفت: «ترس... کسی خونه نمی آد تا تو راحت باشی... هر وقت هم مشکلی بود تلفن بزنی، ولی ازت خواهش می کنم در این چند ساعتی که تنهایی دفترچه رو بخون.»

«اما آخه...»

صدای بوق در گوشم پیچید. گوشی را با عصبانیت روی تخت انداختم و دفترچه را گشودم.

سرآغاز هر کار نام خداست

که ستایش فقط او را سزااست

تا به حال از این لوس بازی ها نکرده بودم... چه می دونم، دفتر خاطرات بگیرم و شعر بنویسم و حرف از عشق و عاشقی بزنم، اما... انگار هرچه آدم ازش بدش می آید، سرش می آید. آن قدر حرف توی گلو جمع شده بود که نمی توانستم به کسی بزنم. آخر سر مجبور شدم دفترچه ای بردارم و توش حرف هام رو بنویسم. آخه نمی دونم چرا من این جوریم؟ حرف زدن در بعضی موارد برام خیلی سخته، ولی بعضی اوقات هم حرف هایی رو می زنم که نباید بزنم. این حرف هایی که می خوام بنویسم از آن دسته حرف هایی که نه مادر، نه لیلا، نه پدر و نه هیچ کس دیگه ازش خبر نداره. چرا راستی، خدا به همش آگاه... همه این داستان از موقعی شروع شد که می رفتم به محل کار جدیدم. ماشین که روشن نشد. از حرصم چنان لگدی به چرخش زدم که پام درد گرفت. پیاده در یه روز بارونی راه افتادم. هرچه دست برای این ماشین و اون ماشین بلند کردم نه خیر، انگار طلسم شده بودم که زیر اون بارون سر کارم نرسم. از بداقبالی ام می نالیدم چرا روز اول کار باید ماشین خراب بشه، بارون بگیره، کت گران قیمت خیس بشه، کسی سوارم نکنه یکدفعه راننده بی ملاحظه ای چنان گِل و شلی به سر تا پایم پاشید که دلم خواست شیشه ماشینش رو خُرد کنم. ایستادم و با عصبانیت نگاهی به سر و وضعم انداختم. سر و صورت خیس و گلی... به هر بدبختی که بود به دفتر جدیدم رسیدم. تازه آنجا بود که کفرم بیشتر بالا آمد. همون کسی که کت نازنینم رو گلی کرده بود، از بدبختی و بداقبالی همسایه آپارتمان بود... هرچه توانستم بهش نیش و کنایه زدم، اما وقتی خانم دکتر با ناراحتی و عصبانیت از کنارم گذشت بیشتر از دست خودم عصبانی شدم که چرا جواب بی توجهی او را با بی فرهنگی دادم. این عذاب وجدان داشت اذیتم می کرد که متوجه شدم چرخ ماشین خانم دکتر پنچره. خواستم جبران کنم، اما درست آخر پنچرگیری یه ضرب المثل بی موقع گفتم و همه کارها رو خراب کردم. خُب من چه تقصیر داشتم، فکر

پایان صفحه 185

می کردم می تونم شوخی کنم اما انگار حرف یکی از دوستانم در مورد شوخی کردن من با دیگران درست بود که می گفت تو ان قدر چهره جدی و مغروری داری که اگر شوخی هم کنی طرف مقابل جدی فرض می کند. خلاصه به جای تشکر بلایی سرم آمد. خانم دکتر ماشینش رو روشن کرد و در کمال ناباوری رفت. حالا من ماندم و یه سرو وضع گلی و سیاه از پنچر گیری. دلم می خواست فریاد بزنم که دست کم تشکر می کردی

روز بعد بود که آقای به دفترم آمد و از من خواست وکیل شرکتش بشوم. شباهت فامیلی بین او و خانم دکتر بی رحم طبقه بالا مرا متعجب کرد اما به فکر نمی رسید که این خانم دکتر دختر موکل جدیدم باشد. تا آنکه یه شب که منزل آقای زمانی دعوت بودم. از نزدیک با اون دختر خانم آشنا شدم. ان قدر مغرور بود و خودخواه که تا خواستم به شوخی حرفی از پنچرگیری و تشکرش بزنم خانم باز ناراحت شد و هر نیش و کنایه ای بلد بود بارم کرد. ان شب خیلی از رفتارش ناراحت شدم. احساس کردم به خاطر موقعیت مالی و فرهنگی اش مرا به تمسخر گرفته و سعی در تحقیرم دارد

داستان لج و لجبازی من و این خانم دکتر از همان شب شروع شد. بدم نمی آمد به این خانم دکتر بفهمانم هر چقدر هم که در مرتبه بالاتری از من قرار گرفته باشد باز هم دلیل نمی شود رفتارش این گونه توهین آمیز باشد. بماند که از ان شب به بعد چه لج و لج بازی هایی که نکردیم. پارچ نوشابه ی را به عمد روی کتم ریخت و به بهانه کرد که پایش پیچ خورده. گر چه تمایلی به ادامه این بازی نداشتم اما او معتقد بود حمله سگ در ویلا به عمد بوده. گر چه

من قصد نداشتم اذیتش کنم اما وقتی در اتاقی از ویلا را برایش گشودم و با طعنه و کنایه هایش مواجه شدم از حرص و عصبانیت جمله ای گفتم که انگار به این بازی دامن زد. اول سعی کردم با نیش و کنایه های جزئی که اذیتش کنم. چرا که مرا با حرف هایش عصبانی می کرد اما فهمیدم نه. این روش زیاد کار ساز نیست چرا که روز بعد حسابی مرا با شلنگ آبیاری خیس کرد و بعد در مقابل دیگران کارش را انکار می کرد

تا حالا با چنین دختر لجبازی مواجه نشده بودم دلم می خواست یه جوری حرصم را سرش خالی کنم. عاقبت در کلبه درختی حرف هایم را زدم و به او فهماندم من خدمتکار شخصی اش نیستم. که با من این برخورد را می کند. همان روز بعد از حادثه ای که برای لیلای پیش آمد از او و لیلای معذرت خواهی کردم. اما در کمال ناباوری چنان بحث را عوض کرد که فهمیدم با دختری لج باز و یک دنده و لجبازی من و او وقتی جای خودش را به محبت و عشق داد که آقای زمانی فوت کرد. در کمال ناباوری دخترش. صاحب شرکت شد. بماند که چند روز اول با حرف هایش کلی تحقیرم کرد اما در مسافرتی که برایمان پیش آمد. همه چیز عوض شد. فکر می کردم موضوع بیماری و دل درد او هم بهانه ای است برای آنکه در مسافرت کارهایش را بر عهده من بگذارد. اما وقتی نیمه شب با صدای فریاد او از خواب بیدار شدم. همه چیز تغییر کرد. وقتی در را گشودم باور نمی کردم. رویا را ببینم. چنان از درد به خودش می پیچید که از ترس خواب از سرم پرید چنان معصومانه گفت من رو ببر دکتر که همه چیز را فراموش کردم. حتا از عصبانیت نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم. و بهش توپیدم. که چرا الان باید بگوید او را دکتر ببرم. همین که دنبال ماشین رفتم دیدم از درد روی پله های هتل از حال رفته. به یاد نمی اورم تا آن روز برای کسی آن قدر نگران شده باشم. به هر زحمتی بود او را به بیمارستان رساندم. اما وقتی به هوش آمد همه چیز را از یاد برد. انگار بدهکار شده بودم که او را به بیمارستان رساندم. وقتی به نمایشگاه رفتم او را دیدم که با همان حال و روز به غرفه مان آمده. از ترس هر چه خواهمش و التماس کردم به هتل برگشت. شب وقتی به هتل برگشتیم. انگار دیگر آن دختر مغرور و خودخواه قبلی نبود. رفتارش تغییر کرده بود حتا لبخند می زد! این اولین باری بود که لبخند را روی لب هایش دیدم آن شب وقتی برایش فال حافظ گرفتم و بعد او برایم فال گرفت عجیب ترین احساس به قلبم وارد شد. احساسی که تا آن روز تجربه نکرده بودم آن شب نه تنها حسش کردم. بلکه با تپش های قلبم هر لحظه صدایش را می شنیدم رابطه من و رویا از آن روز تغییر کرد تا روزی که موضوع اصرار عمویش برای ازدواج با فرشاد پیش آمد. چنان جلوی رویم اشک ریخت که دلم می خواست به او بگویم خواهش می کنم گریه نکن اشک هایش را این چنین ندیده بودم انگار تمام غرور و خودخواهی که از او سراغ داشتم یک باره پاک شده بود او دختری شده بود که من برای دیدنش لحظه شماری می کردم. تمام سعی خودم را کردم تا برایش کاری کنم. اما او با پذیرفتن انگشتی از سوی عمویش تمام نقشه های حقوقی مرا نقش بر آب کرد.

همان شب به من تلفن کرد. وقتی او را به خاطر کاری که کرده بود سرزنش کردم از من خواست روز بعد جلوی ویلای عمویش او را ملاقات کنم. با چهره ای افسرده و غمگین که مرا بیشتر نگران کرده. نامه ای به دستم داد و گفت وقتی به ویلای دایی ام رسیدم ان را بخوانم. اما من از سر دلوپسی و دلشوره ای که داشتم نامه را وسط راه گشودم. به همین دلیل با سرعت خودم را به دره گل ها رساندم. که دیدم لب دره ایستاده است. آن روز بود که بخاطر علاقه ای که نسبت به او داشتم به او التماس کردم این کار را نکند

وقتی از آن بحران در اومدیم .خواستم به او بگویم رویا . تو برایم خیلی عزیزی و خوشحالم که اتفاقی برات نیافتاد . ولی زبان در دهانم نچرخید تا حرف دلم را بزنم .ان روز احساس کردم چقدر دوستش داشتم و دارم . تازه احساس کردم در همه روزهای لج و لج بازی من و او . به امید روزی بودم تا حقیقت قلبم را برایش فاش کنم

از آن روز به بعد بود که تمام تلاشم را کردم . تا به هر زبانی که شده . حرف دلم را به او بزنم . اما انگار حرف دلم را از نگاهم و از رفتارم نمی خواند . گاهی وقت ها ان قدر بالای سرش می ایستادم و بهش خیره می شدم . که می گفت چیز دیگه ای می خوای ؟ دلم می خواست بگویم . یک نگاه با محبت ...اما این زبان لعنتی همیشه برای گفتن این حرف ها لال می شد

عاقبت روزی فرا رسید که احساس حسادت کردم روزی که آقای صفایی وارد شرکت شد از خنده های چندش اورش فهمیدم چه قصدی دارد .اما با چه زبانی باید به رویا می فهماندم ؟ وقتی به من گفت رفتارم خیلی عوض شده در جوابش زبانم برای اولین بار چرخید . و این بیت را زمزمه کردم

زلف بر باده مده تا ندهی بر بادم

ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

باز هم از بداقبالی .مفهوم حرفم را نفهمید...خدای من دیگر چه کار باید می کردم ؟ تمام دیشب بیدار بودم و نوشتم و پاره کردم . نوشتم و پاره کردم تا عاقبت همین حرف هایی را که نوشتم را آماده کردم . نمی دانم چرا احساس کردم این حرف ها نمی تواند عشق مرا ثابت کند . تصمیم گرفتم او را به اتاقم بیاورم . و دفتر را به دستش بدهم تا همه چیز را بخواند

حالا که از همه چیز با خبری بدان ..گر چه زبانم از گفتن این حرف ها کوتاه است . ولی همیشه نگاهم از عشق تو سرشار است همیشه قلبم برای تو می تپد ..دیشب فالی به یادت گرفتم . حافظ جوابم را داد بیشتر در مورد من فکر کن و دست رد به احساس پاکم نزن

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سر بازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

پایان ص 190

رشته صبرم به مقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبود، گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تو است

این دل زار نذار اشک بارانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ورنه از درد جهانی را بسوزانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
سرافرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین.
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

دفترچه را بستم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. یک ساعتی بود که از ورودم به خانه آقای صدراپی می گذشت. احساس عجیبی داشتم. نمی دانستم چگونه باید در چشمان کسرا نگاه کنم، در چشمانی که حالا برایم نگاهش معنا پیدا کرده بود. نمی دانم چرا بعد از سال ها یکبار دیگر قلبم برای کسی به تپیدن افتاد. نمی دانم چطور او، کسی که در روزهای اول آشنایی، آن قدر از دستش عصبانی می شدم و حاضر نبودم لحظه ای تحملش کنم توانسته بود در قلبم جا باز کند. چطور توانسته بود کینه و نفرت سال ها را از قلبم بزدايد و مرا دوباره عاشق کند... خدای من، او با قلب من چه کرده بود که دلم برایش می تپید و چشمانم در انتظار دیدنش لحظه شماری می کرد...
باور نمی کردم همان رویای قبلی باشم. بار دیگر قلبم مملو از عشق شده بود، بار دیگر به مردی اطمینان پیدا کرده بودم. بار دیگر می خواستم عشقم را ابراز کنم، اما این بار امیدوار بودم شکست نخورم.
موبایلم را برداشتم و شماره اش را گرفتم. «سلام... بیا دنبالم».

گوشی را قطع کردم. نگذاشتم حرفی بزند. از خانه بیرون رفتم و کنار در منتظرش شدم. وقتی ماشینش جلوی پایم ایستاد سوار شدم. سکوت کرده بود، من هم سکوت کردم. وقتی مرا جلوی خانه پیاده می کرد گفت: «فردا بیام دنبالت؟»

از دستش عصبانی بودم، چون دلم می خواست حرف های قشنگی را که در دفترش نوشته بود به زبان بیاورد، به همین خاطر گفتم: «نه».

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «نیام؟!»

«نه»

مکثی کرد و گفت: «ناراحتی؟»

با عصبانیت گفتم: «بله... هستم، خیلی هم ناراحتم... چون دلم می خواست حرفات رو به خودم می زدی».

«اما... فکر کردم...»

از ماشین پیاده شدم و در حالی که در را می بستم گفتم: «اشتباه فکر کردی.» و وارد خانه شدم. همین که در را بستم پشیمان شدم. پشت در به انتظار ایستادم که صدای ماشینش را شنیدم که از آنجا دور شد. من با عصبانیت وارد خانه شدم.

روز بعد منتظر بودم دنبالم بیاید. وقتی از پشت پنجره اتاقم به بیرون نگاهی انداختم و ماشینش را دیدم که مثل همیشه منتظرم است لبخند روی لبم نشست. لباس پوشیدم و کیفم را برداشتم، اما نمی دانم چرا از جلوی آینه نمی توانستم تکان بخورم. مرتب به چهره ام خیره می شدم. با خودم فکر می کردم آیا امروز حرفش را می زند یا نه؟ آن قدر جلوی آینه ایستادم و غرق در فکر شدم که موبایلم زنگ زد.

«بله؟»

«سلام خانم زمانی... راننده شخصی تون آمده.»

از حرفش نزدیک بود بزنم زیر خنده، اما جلوی خودم را گرفتم و با لحنی جدی گفتم: «صبر کن آدمم.» از پله ها پایین رفتم. در را که گشودم دیدم آن قدر دیر کردم که ماشین را خاموش کرده و پیاده شده و قدم می زند. مرا که دید سلام کرد.

از سلام سرد و جدی ام، هم متعجب شد و هم ناراحت. تا شرکت حرفی نزد که همین مرا عذاب می داد. در دل با خود گفتم: حالا چی می شد مثل آدم سلام می کردی؟ اگر هم می خواست چیزی بگه که تو دهانش رو قفل کردی. پشیمان شده بودم، اما انگار کمی دیر شده بود. آن روز حال و حوصله هیچ کاری نداشتم. روی کاغذ باطله ای خط خطی می کردم که چند ضربه به در خورد. کسرا بود. به سرعت پوشه ای را از کشوی میزم بیرون کشیدم و گفتم: «کاری داری؟»

جلو آمد و در حالی که چند برگه به دست داشت گفت: «امروز ناهار افتخار می دی مهمون من باشی؟»

نمی دانم چرا بی اختیار گفتم: «نه... سرم خیلی شلوغه... فکر نمی کنم.»

نگاهی به پوشه باز جلوی دستم انداخت و گفت: «اگه بخوای کمکت می کنم تا ظهر تموم بشه.»

مکثی کردم و گفتم: «شاید بقیه کارها رو گذاشتم برای فردا.»

«پس ظهر می آم دنبالت.»

«باشه.»

رفت و من با لبخند از سر رضایت و خوشحال از اینکه می خواهد حرف بزند مشغول کار شدم. تا نزدیک ظهر او را ندیدم. ساعت نزدیک یک بود که کیفم را برداشتم و به انتظار او در اتاقم قدم زدم. وقتی وارد اتاقم شد با انگشت ساعت مچی ام را نشان دادم و گفتم: «کم کم داشتم فکر می کردم شاید برای عصرانه دعوتم کردی.» خندید و گفت: «رفتم بیرون کار داشتم... یه کم دیر شد... بریم؟»

سر تکان دادم و راه افتاد. بین راه بود که گفت: «یه رستوران سنتی هست که غذاهای خوبی داره.»

«برای من فرقی نمی کنه.»

وقتی وارد رستوران شدیم روی یکی از تخت های چوبی آن نشستیم. در حالی که از هر وقت دیگری بی تاب تر بودم تا حرف هایش را بشنوم گفتم: «حالا مناسبت این دعوت چیه؟»

از جیبش جعبه کوچکی بیرون آورد و جلویم گذاشت. گفت: «خواستم به خاطر پایان دوستی مان ازت تشکر کنم.» با تعجب نگاهش کردم. «چی؟»

با لبخند گفت: «فکر می کنم دیگه رابطه ما به پایان رسیده... مگه نه؟ خواستم با این هدیه از تو تشکر کنم و به خاطر این مدت که...»

با عصبانیت برخاستم و گفتم: «فکر می کردم تو با بقیه فرق داری... فکر می کردم حالا که بعد از آن شکست عشقی، به یک نفر اطمینان کردم این بار دیگه حرفی از بی وفایی پیش نمی آد... اما اشتباه کردم... نمی بخشمت کسرا... به خدا نمی بخشمت...» و در حالی که بی اختیار اشک می ریختم از رستوران خارج شدم. آه... چه حال بدی داشتم. احساس کردم دوباره خاطرات جدایی از سهیل برآیم تکرار می شود. در حالی که می گریستم به سمت خیابان رفتم تا ماشین بگیرم که کسرا دوان دوان به سمت آمد و گفت: «رویا... سوء تفاهم شده... بذار برات توضیح می دم.» با عصبانیت و در حالی که اشک می ریختم گفتم: «چه سوء تفاهمی؟! جز اینکه فقط خواستی من رو بازیچه خودت قرار بدی؟»

«تو رو خدا اشک نریز رویا... اشتباه فکر کردی... من منظورم این نبود. بیا بریم برات توضیح می دم... خواهش می کنم.»

حرفش را باور کردم و همراهش رفتم. وقتی روی تخت رستوران نشستم گفت: «آخه من که بهت گفتم نمی تونم حرف بزنم. دیدی؟ اینم نتیجه اش.»

«طفره نرو، بهانه هم نیار... خوب می دونی داری چی می گی.»

«به خدا قسم منظورم این نبود که تو فکر کردی... کادو رو باز کن، خودت می فهمی... باز کن دیگه.»

در جعبه را باز کردم. میان گلبرگ های مریم که عطرش مرا مست کرد انگشتی از طلا خوابیده بود. آن را برداشتم خیره نگریستم که گفت: «خواستم بهت بگم دوستی ما به پایان رسیده، چون دیگه نمی خوام تو برام مثل یه همکار یا یه دوست باشی... می خوام همسرم باشی، می خوام بهت بگم من خیلی وقته که... که دوستت دارم. پیشنهاد ازدواجم رو قبول می کنی؟»

بی اختیار لبخند روی لبم نشست و او با شادمانی سر تکان داد و گفت: «خدای من... راستی من رو به عنوان همسرت قبول می کنی؟»

باز هم لبخند زدم. او در حالی که می خندید گفت: «ولی تو رو خدا به کسی نگو که من بلد نبودم ازت خواستگاری کنم و باعث شدم برات سوء

پایان صفحه 195

تفاهم ایجاد بشه

از حرفش خنده ام گرفت. او در حالی که با لبخند به من خیره شده بود. گفت

– فکر می کنم دارم خواب می بینم که دختر مغرور و خودخواهی که می شناختمش مرا به عنوان همسرش پذیرفته

– مواظب باش داری چی می گی... من مغرور و خودخواه نیستم. این تو بودی که ان قدر مغرور بودی که حاضر

نشدی غرور رو به خاطر گفتن حرف دلت زیر پا بذاری

۱- ...پس کی بود که الان ازت خواستگاری کرد؟

– خیلی خوب... قبوله... هم تو مغروری.. هم من

چند روز بعد کسرا همراه خانواده اش به طور رسمی به خواستگاری آمد .
 مادر از وقتی شنید کسرا می خواهد به خواستگاری بیاید سکوت کرده بود . سکوتی که نمی دانستم از رضایت است یا نارضایتی
 آن شب وقتی خانواده صدرایی به خانه ما آمدند . کت و دامن سبز رنگی پوشیده بودم . وقتی کسرا را با کت و شلوار مشکی رنگ دیدم خنده ام گرفت
 به جای سلام گفت :
 -این یکی کتم رو دیگه نمی دارم خراب کنی
 راستش خنده من هم به همین دلیل بود . دسته گل را از او گرفتم و وارد اتاق پذیرایی شدم . صفورا خانم سنت شکنی کرد . و سینی چای را آورد . نسرين خانم در حالی که فنجان چای را بر می داشت گفت
 -مزاحم شدیم ... ببخشید
 مادر با لحن سردی گفت
 -خواهش می کنم
 از رفتار مادر عصبانی شدم نمیدانم چرا آن طور رفتار می کرد آن هم با نسرين خانم که در تعطیلات عید باهم آن قدر گرم گرفته بودند
 کمی بعد مادر سر صحبت را باز کرد گفت
 -راستش جا خوردم وقتی از رویا شنیدم آقای صدرایی می خواد برای خواستگاری بیاد ..هنوز مدت زیادی از فوت پدرش نگذشته ..راستش من هنوز آمادگی ندارم رویا رو هم از دست بدم
 با عصبانیت در دل گفتم
 -چطور آمادگی داشتید اگر فرشاد رو قبول می کردم
 آقای صدرایی گفت
 -ما همه به خوبی به اوضاع و احوال شما آگاهیم . ولی فکر می کنم آقای زمانی هم اگر بودند راضی نمی شدند برای امر خیر صبر کنیم . اگر چه ما قصد نداریم به این زودی مراسم ازدواج این دو را برگزار کنیم ..تا سال آقای زمانی صبر می کنیم ولی تا آن وقت فقط به خطبه عقد می خوانیم تا به هم محرم باشند
 مادر سکوت کرده بود . من با اضطراب منتظر پاسخ او بودم . خنده دار بود . من ..من که از همه مردها بیزار شده بودم . دوباره قلبم برای یک نفر می تپید . نمی دانم چگونه کسرا توانسته بود مرا تحت تاثیر قرار دهد . ولی آنچه می دانستم این بود که او را خیلی دوست داشتم . و احساس می کردم این عشق دو طرفه است . نه به خاطر پول و نه به خاطر شرکت . بلکه به خاطر خودم است . می دانستم کنار هم خوشبخت می شویم
 مادر گفت
 -من چه جوابی می تونم بدم . هر مادری خوشبختی فرزندیش رو می خواد . من فقط از پسر شما توقع دارم رویای من رو خوشبخت کند
 کسرا با لبخند گفت

-تمام سعی ام را می کنم
مادر با لبخند رضایتش را اعلام کرد . قلب من از ان نگرانی بیرون آمد . نسرین خانم یک بسته کوچک کادو شده روی میز گذاشت و گفت
-حقیقتش رو بخواهید از روزی که من رویا را دیدم احساس عجیبی نسبت به او داشتم .خیلی خوشحالم قراره عروس ما بشه
مادر در حالی که هنوز هم رفتار سرد قبلی را داشت گفت
-در مورد مهریه ..می خوام از پسر تون بپرسم چقدر می خواد مهر دخترم بکند ؟
کسرا با تعجب گفت
-نمی دونم ...شما چه صلاح می دونید ؟
مادر با لبخند گفت
-راحت باشید آقای صدراپی شما باید مهریه ای بگید که بتوانید پرداختش کنید . نمی خوام چیزی رو به شما تحمیل کنم که از عهده تان خارج باشد
کسرا کمی مکث کرد گفت
-باور کنید نمی دونم
مادر خندید گفت
-خب پس من می گم ..به نیت خوشبختی دخترم سیصد و سیزده سکه به نیت یاران امام زمان ..و سیزده شاخه گل نرگس
آقای صدراپی با صلوات رضایت خودش را اعلام کرد و کسرا گفت
-من تمام سعی خودم را می کنم که خوشبختی رویا رو تضمین کنم
آقای صدراپی گفت
-به سلامتی ان شالله به نظر من همین پنج شنبه برای عقد خوبه . تا ان روز آزمایشات رو هم انجام می دن . یه مراسم مختصر هم با سلام و صلوات می گیریم که امیدوارم روح آقای زمانی هم راضی باشد
نسرین خانم با شوق گفت
-ناهار هم منزل ما باشید تا بعدازظهر بریم محضر برای مراسم عقد
آقای صدراپی گفت
-شام که بهتره . چون بعد از مراسم عقد . همگی شام منزل ما .اگر هم خواستید مهمانی دعوت کنید به ما اطلاع بدید
مادر مکثی کرد گفت
-فکر کنم اگه کسی نباشه بهتره
همه با سکوت رضایت شان را اعلام کردند
آقای صدراپی دوباره گفت
-برای شادی روح آقای زمانی صلوات
پس از خواندن فاتحه برای پدر .نسرین خانم از جعبه کادو شده انگشتری درآورد گفت
-فقط به عنوان نشونه ..ان شالله فردا پس فردا با هم برید حلقه بخرید

ان شب با خیر و خوشی به پایان رسید. فردای آن روز قرار شد بعد از وقت ناهار من و کسرا برای تدارک مقدمات

عقد با هم بیرون برویم

صبح زود بعد وقتی کسرا دنبال آمد در ماشین را برایم باز کرد و با تعظیم گفت

-دستی دستی راننده شخصی شما شدم

خندیدم وقتی پشت فرمان می نشست گفتم

-من چه کار کنم ؟

با نگرانی گفت

-برای چی ؟

خندید گفت

-ترسیدم... فکر کردم می خواهی چی بگی... اشکالی نداره... ولی گفته باشم ها. ببین با دست شکسته زخم شدی.. این

دست شکسته رو باید از مهریه ات کم کنم

در شرکت اولین کسی که برای تبریک سراغم آمد لیلا بود. با این که آن شب به من تبریک گفته بود باز هم مرا در

آغوش کشید. و چند دور با هم چرخیدیم. از این همه شوق او متعجب بودم. همان موقع کسرا وارد اتاق شد گفت

-لیلا خانم.. این سه روز دست نگه دار تا ما عقد کنیم بعد هر بلایی خواستی سر رویا بیار

ابروهایم را در هم کشیدم گفتم

-ای دو به هم زن

لیلا صورتم را بوسید گفت

-خیلی خوشحالم رویا... باورم نمیشه تو زن داداشم شده باشی

کسرا به شوخی گفت

-اشتباهی به عرضتون رسوندن.. هنوز زن داداشم نشده

با لحن جدی گفتم

-چرا این قدر امروز بامزه شدی ؟

با لبخند گفت

-خب دیگه.. اینها همه از حسن همسرتونه دیگه

از حرفش خنده ام گرفت.

-کوتاه بیا حالا. هنوز مونده. اگر منصرف بشم چی ؟

-شوخی نکن. انصراف در کار نیست

پایان ص 200

هرچه اصرار کردیم لیلا برای خرید حلقه نیامد. من و کسرا حلقه هایمان را خریدیم و بعد برای گرفتن نامه به دفتر

ازدواج رفتیم.

همه چیز تا شب پنجشنبه به خوبی پیش رفت، اما درست شب پنجشنبه عمو و زن عمو بی خبر به دیدنمان آمدند. وای که چه حالی پیدا کردم. فردا را چه می کردم. داشتم دیوانه می شدم. عاقبت مادر به آن دو گفت: «حقیقتش... می خواستیم فردا رویا رو برای آقای صدراایی عقد کنیم.»

زن عمو با تعجب گفت: «عقد!»

عمو با عصبانیت گفت: «بله دیگه، این رویا خانم فقط برای ما ناز و افاده می آد که من از همه مردها بیزارم.»

با لحنی جدی گفتم: «من هنوز همین رو می گم، ولی کسرا با بقیه فرق داره.»

عمو با عصبانیت پرسید: «چه فرقی داره؟»

«فرقش رو شما نمی تونید متوجه بشید.»

عمو با عصبانیت فریاد زد: «اگه برادرزاده ام نبودی چنان توی دهنتم می زدم که دیگه این جوری با من حرف نزن.» «نه اینکه نزدیک.»

عمو با خشم از جا برخاست و چنان محکم توی صورتم کوبید که برای چند لحظه گونه ام از درد بی حس شد، بعد با

همان عصبانیت گفت: «پس اگه زدم اینم روش... می دونی چیه زن داداش، من نمی دارم با اون پسره عقد کنه...»

با عصبانیت گفتم: «شما مگه حق نظر دادن هم دارید؟»

«ساکت شو رویا... برو توی اتاق.» مادر این را گفت.

من گوش به حرفش ندادم و گفتم: «چرا باید ساکت بشم؟ حالا که این طوره من این دفعه از دستتون شکایت می

کنم... شما حق ندارید برای ما تعیین تکلیف کنید... آره... بذارید خیالتون رو راحت کنم. من فقط از فرشاد بیزارم.»

مادر با عصبانیت از جا برخاست و در حالی که مرا به سمت اتاقم هل می داد فریاد زد: «برو توی اتاق گفت.»

صدای عصبانی عمو را شنیدم که گفت: «کسی که باید شکایت کنه منم... نه تو...»

زن عمو گفت: «بلند شو بریم فرهاد، گفتم نمی خواد اینجا بیایم ها.»

مادر با ناراحتی گفت: «چرا حالا ناراحت می شید... تو رو خدا بشینید براتون می خوام جای بیارم.»

عمو با صدایی بلند که می خواست من هم بشنوم گفت: «به دخترت بگو... نوبت ما هم می رسد... از کجا معلوم که

این آقای صدراایی هم آدم درستی باشد.»

بالشت را محکم روی سرم فشردم تا صدای عمو را نشنوم. کمی بعد سکوت در خانه حاکم شد. مادر در اتاقم را

گشود و گفت: «چرا این جوری می کنی رویا؟ چرا نمی تونی دو ثانیه جلو زبونت رو بگیری!»

«خسته شدم مادر از بس سکوت کردم... دیگه تا کی؟ یادش رفته، می خواست فرشاد با من ازدواج کنه تا به شرکت

مسلط بشه... حالا بند کرده به کسرا.»

«چیزی ازت کم نمی شد یه دقیقه حرف نمی زدی... حالا بلند شو شامت رو بخور.»

«میل ندارم... می خوام بخوابم.»

مادر مرا تنها گذاشت. و مرا با فکر آشفته ام به حال خود گذاشت. به هر زحمتی بود خوابیدم.

صبح روز بعد حوصله کاری نداشتم. سعی کردم تا می توانم خودم را به خواب بزنم، اما مادر نمی گذاشت و مرتب به

اتاقم می آمد و می گفت: «بلند شو دیگه عروس خانوم، سر سفره عقد چشمت باز نمی شه.»

«خوابم می آد.»

مادر چند بار پتو را از رویم کشید و گفت: «ا... بلند شو دیگه.»

«حوصله ندارم، سرم درد می کنه.»

«بلند شو برو حمام تا حالت جا بیاد.»

از جا برخاستم. با بی حالی خودم را به حمام رساندم. زیر دوش بودم که صدای تلفن را شنیدم. چند دقیقه بعد مادر

گفت: «رویا... کسرا زنگ زد... زود بیا بیرون، دوباره زنگ می زنه.»

از حمام که بیرون آمدم داشتم موهایم را با سشوار خشک می کردم که کسرا زنگ زد.

«سلام... عافیت باشه.»

«ممنون... چه کار داشتی؟»

با ناراحتی پرسید: «چیزی شده؟»

«نه... ولی حال و حوصله ندارم.»

«امروز هم؟!»

«خب بگو دیگه.»

«گفتم بهت بگم ساعت یک می آم دنبالت.»

«باشه... خداحافظ.»

گوشی را گذاشتم. مادر با تعجب به من خیره شده بود. گفت: «برات متأسفم که از همین امروز می خوام برای

همسرت حوصله نداشته باشی.»

«دستم درد می کنه، به خاطر همین.»

مادر نگاهی به دستم انداخت و گفت: «مقصر خودتی که یک هفته زودتر رفتی گچ دستت رو باز کردی.»

«با دست گچ گرفته می رفتم محضر؟»

مادر لبخند زد و گفت: «رویا خانم... برو لباس رو بپوش دیر می شه.»

کت و شلوار سفیدم را به تن کردم و با آرایشی ملایم چهره بی حوصله و عبوسم را تغییر دادم. اشتها نداشتم چیزی

بخورم. اضطرابی شدید داشتم که هر کار می کردم قادر به برطرف کردنش نبودم. مادر با عصبانیت نگاهم کرد و

گفت: «بسه دیگه، سرم گیج رفت... چقدر راه می ری؟»

ایستادم و گفتم: «خیلی می ترسم.»

«چرا؟»

«نمی دونم... اضطراب دارم، دلهره دارم.»

«طبیعیه...»

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «این ساعت هم که انگار از جاش تکون نمی خوره... چقدر زمان دیر می گذره.»

مادر با لبخند گفت: «باتری آن ساعت تموم شده... الان ساعت دوازده و نیم است.»

ساعت یک بود که کسرا دنبال من و مادر آمد. مادر به اتاق رفته بود تا مانتویش را بپوشید که کسرا از پله ها بالا آمد

و در حالی که یک سبد زیبای گل در دست داشت وارد خانه شد. کیفم را برداشتم. متوجه شدم با دیدن من چهره

اش تغییر کرد. پرسیدم: «چیزی شده؟!»

لبخند کمرنگی زد و گفت: «نه.»

مادر سوار ماشین آقای صدراپی شد و من و کسرا هم با ماشین اون رفتیم. کسرا ساکت بود. گفتم: «من به معذرت خواهی بهت بدهکارم... صبح حالم خوب نبود... کمی بد حرف زدم.»
با لبخند گفت: «باید عادت کنم... این آشیه که خودم برای خودم پختم.»
«ا... کسرا... خب چه کار کنم، اعصابم به هم ریخته بود. آخه تو که خونه ما نبودی که ببینی دیشب چه جنجالی داشتیم.»

«برای چی؟»

«هیچی بابا... نمی دونم از اقبال بد من عموم از کجا پیداش شد... چه سر و صدایی راه انداخت، به سلی می هم نثارم کرد.»

با عصبانیت فریاد زد: «چی؟ چه کار کرد؟»

«هیچی بابا از سلی عموم نمردم، ولی انگار الان جونم رو به خاطر رانندگی تو از دست می دم... جلوت رو نگاه کن.»
کسرا با عصبانیت گفت: «آدم تا این اندازه پررو ندیده بودم... بگو آخه به تو چه مربوطه که تو زندگی بقیه دخالت می کنی.»

«حالا جوش نزن... همون دیشب رفتند. حالا من رو می بخشی؟ اعصابم از دیشب به هم ریخته بود. به همین خاطر کمی بد حرف زدم.»

«باید ببخشم؟ اما نمی ببخشم.»

«چرا؟»

«چون می خوام تو مال من باشی... تو رو نمی ببخشم، فقط مال منی.»

خندیدم و در دل گفتم: ای دیوونه... کاش حالا که به تو اطمینان کردم همیشه همین طور بمونی.
وقتی به دفتر ازدواج رسیدیم اضطرابم بیشتر شده بود. چند دقیقه بعد همه چیز با گفتن یک بله تمام می شد.
صدای صلوات آقای صدراپی که بلند شد فهمیدم بله را گفتم. اولین نفر که به من و کسرا تبریک گفت هم خودش بود. در حالی که صورتم سرخ شده بود پیشانی ام را بوسید و گفت: «ان شاء الله که خوشبخت بشید.»
مادر، نسرین خانم و لیلا هم گونه ام را بوسیدند و به من و کسرا تبریک گفتند.
از دفتر ازدواج که بیرون آمدم همگی به خانه آقای صدراپی رفتیم. خانه ای که قبل از عقد هم، به آنجا پا گذاشته بودم. نسرین خانم زودتر از همه وارد خانه شد تا اسپند دود کند.

پایان صفحه 205

مراسم ساده عقد ما این گونه برگزار شد همین که وارد اتاق پذیرایی شدیم

لیلا گفت

–راحت باش رویا. تو دیگه جزیی از خانواده ما هستی شال و مانتوات رو بده برات آویزان کنم
درحالی که از این کار اکراه داشتم شال را از سرم برداشتم و موهای بسته ام را روی شانه ام ریختم
نسرین خانم با سینی چای وارد اتاق شد گفت
–امیدوارم که با هم خوشبخت بشید

لیوان چای را برداشتم و روی میز گذاشتم. کسرا که به اتاق آمد مادر رو به او گفت

-آقا کسرا . من رویا رو به شما سپردم . خیلی مراقبش باشید چون درمورد ازدواج فقط من و رویا رضایت داشتیم .
 عمو و زن عمو ی رویا مخالف بودند و هستند خودتون که در جریانی برای چی ...خواهش می کنم من رو ناامید نکنید
 کسرا سرش را پایین انداخت گفت
 -من تمام سعی ام را می کنم که همسر خوبی برای دختر شما باشم
 مادر در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت
 -ببخشید نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم
 آقا ابراهیم گفت
 -همه پدر و مادر ها همین طورند . به خصوص برای دخترشون . اگر لیلا هم سر و سامان بگیرد ما هم می زنیم زیر
 گریه
 لیلا گفت
 -بابا ...من که حالا حالا ها نمی خوام برم
 کسرا به شوخی گفت
 -راست می گه .اگه لیلا بره پس کی می خواد خواهر شوهر بازی در بیاره
 لیلا اخمی کرد گفت
 -کسرا !
 مادر و نسرین خانم و لیلا گرم صحبت بودند . کسرا با اصرار خواست به اتاقش برویم
 وقتی به اتاقش را باز کرد گفت
 -امروز که مثل ان روز از این که وارد اتاق شوی نمی ترسی ؟
 خندیدم
 -نه امروز دیگه نه
 در حالی که به گیتار که به دیوار آویزان بود دست می کشیدم گفتم
 -ولی هنوز باورش برام سخته که پسر پر رویی که هر چی دلش خواست در کلبه درختی به من گفت .حالا همسر
 شده باشه
 در حالی که روی تخت می نشست و نگاهم می کرد گفت
 -من هم باورم نمیشه دختر لجبازی که پارچ نوشابه رو به عمد روی لباسم ریخت به دروغ گفت پایش پیچ خورده
 همسر شده باشه
 -یک به یک مساوی
 -نه من حالا دیگه سکوت نمی کنم تا دیروز هنوز دختر آقای زمانی بودی . اما امروز همسر منی ..تلافی می کنم
 مطمئن باش
 -ای کینه جو
 -حالا چرا آنجا ایستادی ؟ نکنه می ترسی کنارم بشینی ؟
 به سمتش رفتم و روی تخت نشستم گفتم :
 -نمی ترسم دیدی ؟

چنان دقیق نگاهم کرد که خجالت زده نگاهم را از او گرفتم به حلقه ام نگاه کرد دستش را زیر چانه ام زد و سرم را بلند کرد گفت

– گر چه دیگه اجازه لازم نیست . ولی بازم چون از تو خیلی می ترسم می خوام ازت اجازه بگیرم

– در مورد چی ؟

چشمان درشت و مشکی رنگش رو به چشمانم دوخت و لبان قلوه ای را جمع کرد که به سرعت از جا برخاستم گفتم – خیلی تشنه ام .. می رم آب بخورم

در حالی که از اتاق بیرون می رفتم چهره دل خورش در ذهنم نقش بست . وارد آشپزخانه شدم و لیوان ابی سر کشیدم و به اتاق برگشتم گفتم :

– خسته نشدی از پس توی اتاق موندی ؟

در حالی که به وضوح رنگ ناراحتی و دلخوری را در صورتش می دیدم گفتم

– نه از توی اتاق موندن خسته نشدم از بی مهری تو خسته شدم

– چه جالب ! بینم از کی به این نتیجه رسیدی ؟

– از چند دقیقه پیش

– خب اشکالی نداره ولی اینو از من بشو . چند دقیقه برای قضاوت کردن یه کم زدوده . نه آقای وکیل ؟

– هیچی دیگه ... محاکمه هم شدیم

از فردای ان روز می خواستم با ماشین خودم به شرکت بروم اما همین که در را باز کردم . دیدم کسرا جلو در خانه

منتظر من است سویچ را در کیفم گذاشتم و در را بستم و سوار ماشینش شدم

با لبخندی گفت

– سلام زیبای خفته

– قراره هر روز بیای دنبالم ؟

– دلم طاقت نمی اره . می خواستم نیام ولی نشد . آخه می دونی رویا من قهر کردن بلد نیستم

– خدا رو شکر . تازه بلد نیستی و توی ویلای دایی ات ان طوری رفتار کردی

– بین رویا . قراره گذشته رو بذاریم کنار ... باشه ؟

– باشه

وقتی به شرکت رسیدیم . کسرا در حالی که کیفش را بر می داشت تا به سمت اتاقش برود گفت

– رویا خانم . ناهار با هم هستیم

– باشه

تا وقت ناهار سرم خیلی شلوغ بود ظهر که شد کسرا به اتاقم آمد در حالی که در اتاق را می بست گفت

– بریم ؟

– کجا ؟

– رستوران . دیگه

در حالی که بر که های روی میز را جمع میکردم گفتم

– چند دقیقه صبر کن اینا رو جمع کنم

او در حالی که قدم به قدم به سمت میز می آمد گفت

-مرخصی می خوام

با تعجب سرم را بلند کردم گفتم

-چی ؟

-مرخصی ..یک هفته

-امکان نداره ...توی این اوضاع نمیشه

-خب پنج روز

-حرفش رو نزن

-سه روز

سرم را بلند کردم گفتم

-وقتش نیست

در حالی که به پشت میزم رسیده بود کف دست ها روی میز گذاشت و زنش را روی دست ها انداخت . صورتش را به

سمت من جلو آورد گفت

-حتا یک روز ؟

-هیچی ..حرفش هم نزن

درحالی که دوباره سرم را پایین می انداختم تا بقیه برگه ها را جمع کنم گفتم

-پس این رو دیگه رد نکن

سرم را که بلند کردم دیدم چشمانش را بسته و لبانش را برای بوسیدن من غنچه کرده است . کف دستم را روی

لبانش گذاشتم و کف دستم را بوسید . بعد چشمانش را باز کرد . نگاهی به کف دستم کرد و درحالی که می خندیدم

گفت

-خیلی ..خیلی ..خیلی

-خیلی ...چی ؟

-بد جنسی

-الان وقتش نیست . من خیلی گرسنه ام ..اگر یه سلول های مغزم غذا نرسه غش می کنم

-پایین منتظر تم

در حالی که لبخند می زدم با خودم گفتم :

-خدایا یعنی باور کنم این بار خوشبختی نصیبم شده

یک ماهی از عقد من و کسرا می گذشت. دیگر خودم هم از کار و کار و کار خسته شده بودم. آن روز بود که به

کسرا پیشنهاد مسافرت دادم. وارد اتاقش شدم و گفتم: «اجازه هست؟»

سر بلند کرد و در حالی که با نفسی خستگی از تن بیرون می کرد گفت: «بله... برای شما همیشه اجازه هست.»

در اتاقش را که بستم خودم را روی صندلی او انداختم و گفتم: «خسته شدم.»

در حالی که پرونده ها را از قفسه بیرون می کشید و ورق می زد گفت: «خُب برو خونه.»

«نه... دیگه حوصله این استراحت های کوتاه رو ندارم. توی تقویم نگاه کردم دیدم چهارشنبه تعطیله. می شه

چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه بریم مسافرت؟»

«حرفش رو زن، توی این اوضاع؟!»

«خُب فقط پنجشنبه و جمعه.»

«هیچی... وقتش نیست.»

تازه آن لحظه بود که متوجه شدم دارد حرف های خودم را تکرار می کند، به همین خاطر گفتم: «پس این یکی رو رد نکن.»

تا خواست به سمت من بیاید بوسه ای روی هوا فرستادم و گفتم: «خیلی خب، زنگ تفریح تموم شد... برو سر کارت.» با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: «وای رویا... دلم می خواد...»

«چی می خواد؟ بگو.»

«می خواد که حالت رو بگیرم حسابی.»

خندیدم. «باشه هر وقت تونستی... منتظرم.»

آخر وقت کسرا به اتاقم آمد و گفت: «در مورد مسافرت فکر کردم.»

«ا... متأسفم، دیگه وقتش رو ندارم.»

«اذیت نکن... خوبم داری.»

«حالا... تا بعد.»

در حالی که کیفم را برمی داشتم شنیدم گفت: «پشیمون نشی... اگه من منصرف شم دیگه اصرار هم بکنی قبول نمی کنم ها.»

«خیلی خُب باشه... قبوله.»

اولین سفر من کسرا بود.

خوشحال بودم. از وقتی با کسرا عقد کرده بودم به قول او رفتارم خیلی تغییر کرده بود.

انگار احساس آرامش می کردم که کنارش هستم، کنار کسی که روزهای اول آشناییمان چشم دیدنش را نداشتم.

خنده دار بود، ولی دیگه گذشته از ذهنمان پاک شده بود و هر دو سعی می کردیم جبران خطاهایمان را بکنیم.

آخر هفته وقتی همراه کسرا بودم خستگی چند ماه از تنم بیرون رفت.

مشغول پوست کندن سیب بودم که گفت: «راستی یه خبر جدید دارم.»

«چی؟»

«پسردایی ام و همسرش هم می آن.»

«ا... چه خوب. با هم آشنا می شیم.»

«آره، خیلی تعریف تو رو پیشش کردم. حالا یه داستان داره که باید برات بگم.»

«داستان داره؟! بگو.»

«اینکه وقتی اسم تو رو بهش گفتم و از تو براش تعریف کردم...»

«خُب چی شد؟»

و در حالی که تکه ای سیب به سمتش می گرفتم گفتم: «بگو دیگه.»

«هیچی، حرف هایی که از تو براش زدم او رو یاد فردی انداخت که خصوصیاتش مثل تو بوده.»

«... چه جالب، نکنه من خواهر دارم و خودم نمی دونم.»

خندید و گفت: «حالا حرفی به همسرش نزنی ها... هیچی نمی دونه.»

«من که چیزی نمی دونم که بخوام بگم.»

«بعد جریان قبل از ازدواجش رو برات می گم... مطمئنم اشکت درمی آد.»

«وای، مشتاق شدم بشنوم... بگو.»

لبخند زد و گفت: «ا... مشتاق شدی؟ ولی می دونی من وقتش رو ندارم برات توضیح بدم.»

با تعجب نگاهش کردم. چشمان درشتش را لحظه ای به من دوخت و گفت: «یادته یا نه؟ در مورد مسافرت می گفتم وقتش رو ندارم.»

خندیدم. او در حالی که دستش را روی لبه پنجره ماشین تکیه می داد و چشم به جاده دوخته بود گفت: «بله رویا خانم... تازه یادته گفتم دلم می خواد اساسی حالت رو بگیرم... یادته یا نه؟ تا وقتی پسردایی ام و همسرش بیان ما توی ویلا تنهاییم... چنان...»

با لحنی تهدیدآمیز گفتم: «چنان چی؟»

«هیچی... چنان به ما خوش بگذره که نگو.»

«ا... این طوریه؟»

نزدیک ظهر بود که به ویلا رسیدیم. در را که باز کرد دستم را محکم دور بازویش حلقه کردم و گفتم: «این دفعه دیگه گولت رو نمی خورم... می خوام باز ویلی رو بجوم بندازی؟»

خندید. «آره، اگه حرفم رو گوش ندی.»

چمدان را با دست دیگر گرفت و وارد ویلا شدیم. ویلی با چنان سرعتی به سمت ما می دوید که فریاد زدم: «وای خدا...»

«نترس... نمی خواد حمله کنه.»

وقتی ویلی به کسرا رسید چنان دُمش را از شادی تکان می داد و صدا از خودش درمی آورد که دلم به حالش سوخت. کسرا نگاهم کرد و گفت: «می خوام تا فردا صبح فقط بگی آخی، خُب بریم دیگه.»

از کنار ویلی گذشتیم و وارد خانه شدیم. چمدان را کنار در گذاشت و گفت: «این دفعه باید بریم طبقه دوم، چون پسردایی ام و همسرش توی اتاق قبلی تو می خوابند.»

«باشه... بریم.»

کسرا در یکی از اتاق های بالا را گشود. یک تخت دو نفره در اتاق بود و یک مبل راحتی و یک میز آرایش. در حالی که لباسم را عوض می کردم گفتم: «خیلی گرسنه ام، ناهار چه کار کنیم؟»

دستی به کمر زد و گفت: «نکنه نمی خوام برام غذا درست کنی؟»

«بخشید... من رو آوردی مسافرت یا آوردی برات آشپزی کنم؟ شما که خرج یه سفر چند روزه رو نمی تونی بدی چرا آمدی خواستگاری من؟»

با لبخند و لحنی طنزآلود ادای مرا درآورد و گفت: «بخشید، شما که نمی تونی عشق و محبت همسرت رو درک کنی چرا زنش شدی؟»

«بخشید کدوم عشق؟ اینکه من رو به هزار التماس و خواهش آوردی اینجا، یا اینکه از من توقع داری برات آشپزی کنم؟!»

لبخندی به تمسخر زد و گفت: «هیچ کدوم.»

بعد جلو آمد و بازوهایم را گرفت و گفت: «آن قدر دلم می خواد یک بار، فقط یک بار...»
«خب چی؟»

«ولش کن، طاقت شنیدنش رو نداری.»

با کنجکاوی پرسیدم: «باید بگی، یک بار چی؟»

در حالی که بازوهایم را رها کرده بود گفت: «گفتم که ولش کن. اشتباه کردم حرفش رو زدم، یادم نبود طاقت شنیدن نداری.»

با لحنی عصبی و ناراحت تهدیدش کردم.

گفتم: «به خدا قسم اگه الان نگی دیگه باهات حرف نمی زنم.»

«خیلی خُب... می گم، ولی به من چه اگه ناراحت شدی.»

جلو آمد و در حالی که صورتش با من یک وجب بیشتر فاصله نداشت به چشمانم خیره شد.

با عصبانیت از دروغی که گفته بود نگاهش کردم. هنوز در آغوشش بودم.

چنان نیشگون محکمی از گونه اش گرفتم که مرا رها کرد و فریاد زد.

گفتم: «من هم آن قدر دلم می خواست همچین نیشگون محکمی ازت می گرفتم که نگو.»

عصبانی نگاهم کرد و بعد در حالی که با دستش جای نیشگون را مالش می داد گفت: «می دونم چه کار کنم... انگار

باید مثل خودت باهات رفتار کرد، محبت و عشق سرت نمی شه... نه؟»

بعد به ستم دوید.

من که از عاقبت کارم و از عصبانیت او ترسیده بودم پا به فرار گذاشتم. بی هوا وارد حیاط شدم و پلهها را به سمت

دریا طی کردم. اما دست بردار نبود. دنبالم میدوید و تهدیدم می کرد

–اگه دستم بهت برسه. می دونم چی کارت کنم رویا

–خسته شدم. تو رو خدا بسه.

در حالی که می دویدم گفتم

–بسه دیگه

–بسه نداره. گفتم که دلم می خواد اساسی حالت رو بگیرم.. می دونی عقده چندین ماه قبل از عقدمون هم انگار برام

تازه شده.. فقط دعا کن دستم بهت نرسه

–از نفس افتادم بسه

سر برگرداندم. بلکه ایستاده باشه. هنوز دنبالم که می دوید هیچ. با چنان سرعتی می امد که هر لحظه ممکن بود مرا

بگیرد اما من دیگه از نفس افتاده بودم. و طاقت نداشتم مثل او بدوم. سرعتم کم شد. چنان از پشت بازویم را گرفت

که هر دو زمین خوردیم

در حالی که روی چمن های ویلا افتاده بودیم .و هر دو نفس نفس می زدیم .بالای سرم نشست و هر دو بازویم را محکم گرفت .چنان بر من مسلط شده بود که نمی توانستم تکان بخورم

-شوخی ...نکن ...حالش رو ...ندارم

او هم در حالی که نفس نفس میزد گفت

-حالا ...که نوبت عذاب ..اخروی شده ...حالش رو نداری ..صبر کن ..یک بار که از من بترسی ..دیگه من رو دست نمی اندازی

-شوخی ..کردم ..جنبه ..داشته باش

-ندارم ..چطور وقتی ...من شوخی می کنم ..ناراحت می شی

-دستم درد گرفت ول کن

صورتش را جلو آورد .اول پیشانی و بعد گونه ها و بعد چانه و بعد لبانش را بوسیدم گفتم

-حالا ولم کن

دستم را رها کرد .از جا برخاستم گفتم

-زور گیر ..باج گیر ..ظالم

در حالی که می خندید گفت

-هر چی می خواهی بگو ..ناراحت نمی شم

-غش کردم .از گرسنگی ..ناهار نمی خوریم ؟

-چشم ..ولی کمی خرج داره

-تو ام ...نمیخواد..نون خشک می خورم .منت تو رو نمی کشم

به ویلا که برگشتم کسرا را ندیدم مطمئن بودم رفته غذا بگیرد من که داشتم از گرسنگی غش می کردم

بعد از نهار چشمانم خواب می طلبید .در حالی که خودم را روی کاناپه اتاق نشیمن می انداختم گفتم

-خیلی خوابم می آد .میز رو تو تمیز کن

به تمسخر گفت

-چه دستور هم می دن خانم ..بدون مزد هیچ کاری از این به بعد برات نمی کنم

انگشتانم را روی لبم گذاشتم و بوسه ای برایش فرستادم گفتم

-آفرین پسر خوب ..جمع کن

-با این بوسه یه نمک دون هم همیشه از روی میز برداشت

از باج گیری او لبخندی بر لب آوردم گفتم

-زور گیری دیگه .چه کارت کنم

روی کاناپه نشستم که به سمتم آمد گفت

-خب این برای یه بشقاب کافی بود

-ای بابا .نمیخواد..تو همون یه بشقابی که مزدش رو گرفتی بردار .من .وقتی بیدار شدم بقیه رو جمع می کنم

خندید گفت

-باشه بخواب عزیزم ..چه کار کنم دیگه یه زن که بیشتر ندارم

چشمانم را بستم. صدای خوردن بشقاب ها را به هم می شنیدم. در همان حالا صدای آرامش بخش او را شنیدم که این ابیات را زمزمه می کرد

کی رفته ای ز دل که تمنا کنم تو را

کی بوده ای نهفته که پیدا کنم تو را

غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور

پنهان نگشته ای که هویدا کنم تو را

با صد هزار جلوه برون امدی که من

با صد هزار دیده تماشا کنم تو را

صدایش کم کم داشت برایم نامفهوم می شد که بوسه ای را روی پیشانی ام احساس کردم. صدایش را شنیدم که گفت

-هیچ وقت فکر نمی کردم بعد از اون همه لج و لجبازی . دختر خوبی بشی و مرا قبول کنی

با صدای خواب الود گفتم

-من از اول هم دختر خوبی بودم. تو بد بودی

ارام خندید گفت

-چه جالب ..حالا دیگه ما بد شدیم

در حالی که در خوابی عمیق که چشمانم را فرا گرفته بود فرو می رفتم ارام زمزمه کردم

-اره ...تو بد بودی

صدایی خنده اش را شنیدم و به خواب رفتم. جالب بود که دختر سر سختی مثل من رام شده بود ان هم مقابل عشقی

که با کدورت شروع شده بود. جالب تر آنکه هیچ کس باور نمی کرد من روزی عاشق شوم اما انگار خدا می خواست

این اتفاق برای من بیفته

وقتی چشمانم را باز کردم. کسرا را در اطراف ندیدم. پتویی که رویم انداخت بود را کنار زدم. و سر بلند کردم

.نگاهی به ساعت انداختم. چهار بعدازظهر بود و من یک ساعت و نیم خوابیده بودم با صدایی ارام گفتم

-کسرا

از طبقه دوم صدایش را شنیدم .

-بله

-کجایی ؟ نمی بینمت

-اومدم

از پله ها پایین امد

-سیر خواب شدی ؟

-اره می دونی دلم چی می خواد ؟

-چی ؟ یه نی شگون دیگه بگیری ؟

خندیدم

-نه چایی می خواد ..بریم لب ساحل بنشینیم و چایی بخوریم ؟

-باشه ..می رم سماور رو روشن کنم
او که رفت .در حالی که پتو را تا زیر گردن بالا می کشیدم گفتم
-پس این پسر دایی ات کی می اد ؟
از آشپزخانه بیرون امد و کنارم نشست گفت
-هوا یه کم خرابه ..لب ساحل نریم بهتره
-چرا ؟
-به نظرم هوا طوفانیه
-یعنی بیرون نریم
-نه دیگه ...می خوای مشاعره کنیم ؟
-نه حوصله ندارم
مکثی کردم گفتم
-ولی دلم یه چیز دیگه می خواد
-چی ؟
-این که فردا بریم کلبه درختی
-باز هوس کردی ؟
-صبح بریم که ناهار را اونجا باشیم .غروب هم بر می گردیم ..باشه ؟
-به شرطی که مثل ان دفعه اعصابم رو به نریزی و حرف گوش کنی
چشمانم را بستم و رضایتم را نشان دادم
ان شب بعد از شامی مفصلی در رستورانی نزدیک ویلا زود برگشتیم .هوا طوفانی بود .وقتی کسرا ماشین را داخل پارکینگ گذاشت گفت
-تو برو تا من برم ویلی رو ببندم . حیوون زیر بارون سرما می خوره
از پشت شیشه به دریای طوفانی و باران شدید نگاه کردم .هر چه صبر کردم کسرا نیامد . با نگرانی در خانه را گشودم .در حالی که از صدای مهیب رعد و برق و امواج دریا ترسیده بودم گفتم:
-کسرا
خبری نشد .تا ان روز دریای طوفانی ندیده بودم .دوباره فریاد زدم ولی باز هم خبری نشد .دنبالش رفتم.در حالی که زیر باران فریاد می زدم .اطراف ویلا را گشتم تا عاقبت دیدمش . حسابی خیس شده بود .مرا که دید گفت
-چرا بیرون اومدی ؟
-نگران شدم
-ویلی رو پیدا نکردم
به خانه برگشتیم .پتوی برایش آوردم .او را کنار شومنیه نشاندیم .در حالی که از صدای رعد و برق و امواج دریا ترسیده بودم گفتم:
-من امشب خوابم نمی بره
-چرا ؟

– با این سرو صدا بخوایم ؟

خندید گفت

– عادت می کنی

شب همان طوری شد که گفتم . کسرا خیلی زود خوابش برد . ولی من ان قدر غلت زدم و از ترس بالشت را محکم روی گوش هایم فشردم که بدتر

پایان ص 220

خواب از سرم پرید. آخر سر هم از ترس، خودم را به کسرا چسباندم و محکم بازویش را گرفتم. بیدار شد و فهمید ترسیدم. چشمان خواب آلودش را گشود و گفت: «خوابت نمی بره؟»
«نه... می ترسم.»

لبخند زد و با دست آرام موهایم را از روی صورتم کنار زد و پیشانی ام را بوسید، بعد مرا در آغوشش جا داد و گفت:
«نترس... من اینجام.»

به شوخی گفتم: «من از تو می ترسم.»

خندید. «بخواب عزیزم...»

احساس آرامش کردم، احساسی که تا آن روز هرگز نداشتم، انگار تازه متوجه شدم اگر کسرا به من محبت نکند چقدر دلگیر و افسرده می شوم. در حالی که با آرامش چشمانم گرم خواب می شد زمزمه کردم: «منونم کسرا.»
صبح پس از خوابی شیرین روی تخت غلت زدم. چشمانم را که باز کردم جای کسرا خالی بود. روی تخت نشستم. در اتاق نبود. از پنجره نگاهی به حیاط ویلا انداختم. دریا آرام گرفته بود و هوا صاف و آفتابی شده بود. کسرا را دیدم که دسته گلی چیده بود و به سمت خانه می آمد. از اتاق خارج شدم و از کنار نرده های طبقه دوم او را دیدم که وارد ساختمان شد.

سرش را بالا آورد و نگاهی کرد و گفت: «سلام.»

دسته گل را در گلدانی گذاشت و گفت: «تونستی بخوابی یا نه؟»

سر تکان دادم. گفت: «صبحانه رو حاضر کردم، بیا پایین.»

صورتم را شستم و از پله ها پایین رفتم، کسرا فنجان های چای را سر میز گذاشت. گفتم: «انگار امروز هوا خوبه.»

«چه هوا خوب باشه و چه نباشه کلبه درختی نمی ریم.»

با تعجب نگاهش کردم. «چرا؟!»

«چرا نداره... وقتی می گم نه، یعنی نه.»

در حالی که به آشپزخانه می رفت دنبالش رفتم و بازویش را گرفتم تا بایستد.

وقتی با عصبانیت به چشمانش خیره شدم گفتم: «خُب، حالا صبحونه بخوریم، بعد فکر می کنم بینم بریم یا نه.»

با عصبانیت گفتم: «کسرا؟!»

لبخند زد و گفت: «وقتی این طوری سرم داد می زنی... نمی تونم رو حرفت حرف بزنم... باشه می ریم، ولی می دونی

که راه طولانی و من باید خسته بشم و حوصله ام سر بره که به تو خوش بگذره. همه اینها یه کمی خرج داره... می

دونی که.»

با لبخند گفتم: «خیلی باجگیر شدی... ولی باشه.»

گفتم: «دیگه خسته نمی شی و حوصله ات هم سر نمی ره... مگه نه؟»

با لبخند گفت: «آره عزیزم، حسابی شارژم کردی.»

بعد گونه ام را بوسید و گفت: «اگر همیشه این قدر دختر خوبی باشی... هر جا بخوای می برمت.»

خودم را برایش کمی لوس کردم و گفتم: «هر جا؟!»

«هر جا.»

در حالی که یقه پیراهنش را مرتب می کردم گفتم: «دلم می خواد فردا من رو ببری دره گل ها.»

«چی؟! نکنه باز به سرت زده که... می دونی رویا... از آنجا خاطره خوبی ندارم... یه جای دیگه بریم.»

«نه دیگه، من دوست دارم برم آنجا.»

«گفتم که از آنجا خاطره خوشی ندارم.»

با کنجکاو پرسیدم: «راستی چرا خاطره خوبی نداری؟»

«چون نزدیک بود خداوند من رو راحت کند، ولی نکرد.»

«چی?!»

«هیچی... همین که تو رو نجات دادم و خدا قسمتم نکرد تا از دستت راحت بشم را می گم.»

با ناراحتی گفتم: «خیلی بی مزه ای... از شوخی ات خوشم نیامد.»

در حالی که به سمت اتاق می رفتم بازویم را محکم گرفت و مرا به سمت خودش برگرداند. مرا در آغوش کشید و در گوشم گفت: «تو که می دونی اگه اتفاقی برات بیفته من می میرم، پس جنبه شوخی داشته باش دیگه.»

«ندارم... از این جور شوخی ها خوشم نمی آد، چون حتا شنیدنش هم ناراحتم می کنه.»

«باشه... ببخشید... نمی دونستم.»

بعد در حالی که گونه ام را می بوسید ادامه داد: «تا من رو نبخشی ولت نمی کنم.»

چنان مرا محکم به سینه اش می فشرد که گفتم: «خیلی خب، اگر قول بدی دیگه از این جور حرف ها نزن می بخشمت.»

پس از صبحانه وسایل ناهار را برداشتیم و به سمت کلبه درختی رفتیم. شاید تکرار خاطره روزی که به آنجا رفته بودیم برای هر دویمان جالب بود. وقتی رسیدیم کسرا در را باز کرد و گفت: «خواهش می کنم.»

لبخند زنان از پله ها بالا رفتم و وارد شدم. کلبه سرد بود و تاریک. پنجره را گشودم تا با نور خورشید آنجا روشن شود. کسرا سعی می کرد شومینه را روشن کند تا چای درست کنیم که گفتم: «وای خدای من... چه هوا بیه!»

و در حالی که به سمت کسرا برمی گشتم گفتم: «راستی، تا کی اینجا می مونیم؟»

«تا کی؟! منظورت چیه؟ خُب بعد از ناهار برمی گردیم.»

«نه... می خوام شب اینجا بمونم.»

با تعجب چند بار پلک زد و چشمان درشتش را برایم تنگ کرد و گفت: «چی؟! تا شب؟! به اینجا نمی شه اطمینان کرد. اگه بارون بیاد تمام اینجا خیس می شه... تازه شب ها خیلی سرده... به این شومینه که اعتمادی نیست.»

«کسرا...»

«کسرا کسرا نکن... گفتم ممکنه پسردایی ام و همسرش هم بیان، بهتره برگردیم.»

«باشه... بین حرفم رو گوش ندادی ها.»

«آخه من یک بار اینجا خوابیدم... طعمش رو چشیدم، می دونم نمی شه.»

سکوت کردم و با ناراحتی روم را از او برگرداندم که گفت: «قهر نداریم ها...»

«با من حرف نزن.»

«ای... رویا... قبول کن. اینجا شب موندن صحیح نیست.»

«خُب حالا... یک بار تو تجربه کردی، من که نکردم.»

«ای... خُب چون من تجربه کردم نمی خوام تو هم تجربه کنی دیگه.»

سکوت کردم و در حالی که با حلقه ام بازی می کردم شنیدم که گفت: «قهر کنی می آم و...»

سربلند کردم که دستش را دراز کرد و ادامه داد: «بیا اینجا... شومینه رو روشن کردم... بیا گرم شو.»

به سمتش که می رفتم گفتم: «چی می شد یه شب اینجا خوابیدن رو امتحان کنیم؟!»

در حالی که دستم را به سمتش دراز می کردم گفت: «عزیزم، به خدا اذیت می شی... باور کن من برای خودت می گم.»

«من اذیت نمی شم... خوبه.»

نفس عمیقی کشید. دیگر نمی دانست به چه زبانی برایم دلیل بیاورد که قانع شوم. با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

«باشه؟»

مردد بود. هنوز نمی دانست قبول کند یا نه که من گونه اش را بوسیدم و گفتم: «دستت درد نکنه.»

با تعجب گفت: «من که چیزی نگفتم.»

«قبول کردی دیگه... می دونم.»

«آخه اگه امشب طوفانی بشه چی؟»

«نمی شه... کسرا چقدر بی رحمی... بین چقدر ازت خواهش می کنم و تو قبول نمی کنی.»

«خُب... باشه، ولی من می دونم و تو... اگه امشب هوا طوفانی بشه.»

خندیدم و گفتم: «تهدید می کنی؟»

«بله... تهدید می کنم، چون باز رگ لجبازی ات گل کرده و هرچی من می گم قبول نمی کنی.»

با خوشحالی به دیوار کلبه تکیه دادم و در حالی که پاهایم را توی بغلم جمع می کردم گفتم: «این کلبه من رو یاد قصه ها می اندازه.»

کسرا با چوب بزرگی آتش شومینه را زیر و رو کرد و گفت: «اما من رو یاد خاطره های بچگی ام با لیلا و پسردایی می اندازه.»

«راستی کی می آن؟»

«نمی دونم، شاید هم اومدن... ما که نیستیم.»

«خانوم پسردایی ات اسمش چیه؟»

«رزا.»

«آلمانیه؟ پس باید سفید و چشم آبی باشه.»

«از وقتی ازدواج کردن من ندیدمشون. ازدواجشون یکدفعه پیش آمد، حتا دایی و زن دایی هم غافلگیر شدند. از اون وقت تا حالا هم ایران نیامدند.»

کسرا از جا برخاست تا چای درست کند. در حالی که به او خیره شده بودم چهره اش را بار دیگر و دقیق تر از همیشه مرور کردم. چشمان درشتش درست شبیه لیلا بود. مشکي، با مژه های بلند که سایبان آن چشمان درشت شده بود. ابروان پهنی داشت، لب های قلوه ای اش وقتی جدی حرف می زد

پایان صفحه 225

کمی مرا می ترساند. چهره جذابی داشت چهره جذابی که روزگاری حرصم را در می آورد. اما حالا ان قدر برایم دلنشین و جذاب بود که از دیدنش سیر نمیشد.

بعد از ناهار کسرا روی تخت دراز کشید گفت

–خیلی خوابم می اد صبح زود از خواب بیدار شدم

–ب خواب

–تو چی ..نمی خوابی ؟

–نهخوابم نمی اد

–رویا ..از کلبه بیرون نری ها ..اتفاقی که برای لیلا افتاد که یادته ؟

خندیدم گفتم

–کاش اون اتفاق برای من افتاده بود می خواستم بدونم چه کار می کردی ؟

روی تخت نشست و مرا که بالای سرش نشسته بودم در آغوش کشید و گفت

–ان وقت می ادم و این طوری بغلت می زدم و فریاد می زدم رویا ...عزیزم . نترس ..من شاهزاده ای هستم که با

اسب سپید ادم نجاتت میزد

با لبخند گفتم

–منم این طوری می زدم توی گوشت و می گفتم خجالت بکش . دختر مردم رو بغل کردی که چی بشه ؟

خندید گفتم

–نه دیگه اگه بغلت می کردم دیگه ولت نمی کردم می دزدی دمت و فرار می کردم

–به آقای وکیل نمی اد تو کار ادم دزدی هر سر رشته داشته باشه

–ادم باید همه فن حریف باشد

–خب حالا قهرمان بازی بسه .ب خواب تا خواب از سرت نپریده

روی تخت دراز کشید . در حالی که چشمانش را می بست دستم را گرفت گفت

–همینجا بمون تا خوابم ببره

با دست دیگرم موهای مشکي را نوازش کردم . به چهره اش خیره شده بودم .از آرامشی که بعد از عقد با کسرا

احساس می کردم راضی بودم .به قول مادر خیلی تغییر کرده بودم .باور کردنی نبود که من با ان همه لجبازی .عاشق

کسی شده بودم که روزی با حرف ها آزارش دادم .به قول کسرا لج بازی های من هم خاطره ساز شده بود

کسرا به خواب رفته بود و من همچنان به چهره اش خیره بودم. این عشق و احساس آرامش را مدیون الطاف الهی بودم. که بعد از آن توبه واقعی شامل حالم شده بود

کسرا که در خوابی عمیق فرو رفت. پیمان شکنی کردم و از کلبه خارج شدم. با احتیاط قدم برداشتم. مراقب بودم. کمی دورتر از کلبه گل های زیبایی نظرم را جلب کرد. آن قدر مشغول جمع کردن گل ها بودم که زمان را از یاد بردم. با دسته گل بزرگی به سمت ویلا رفتم. دیدم در باز است. ولی کسرا نبود. حدس زدم که نگران شده. همین که خواستم صدایش کنم دیدم به سمت ویلا می آید. وقتی مرا دید ایستاد. عصبانی عصبانی بود. گوشه لبم را گاز گرفتم. به زحمت لبخند زدم. وقتی به من رسید با عصبانیت گفت

-اولین و آخرین باری بود که اوردمت این جا بعد به سمت کلبه رفت

-چرا؟

-چرا؟ هنوز نیم ساعت نشده چشم روی هم گذاشتم. برای خودت رفتی بیرون..خوبه بهت گفتم بیرون نری

-خب آخه..حوصله ام سر رفت

-منم حوصله ام از دست این کله شقی تو سر رفته

وارد کلبه شد من هم دنبالش

در را که بستم گفت

-وسایل را جمع کن بر می گردیم

-کسرا؟

-چیه تا هر چی. میشه می گی کسرا..یه بار شده یه چیزی بگم به جای کسرا بگی چشم

سکوت کردم. با ناراحتی روی تخت نشستم گفتم

-خودت وسایل رو جمع کن

-بفرما..این یه نمونه اش

در حالی که کنار شومینه اش ایستاده بود دستانش را گرم می کرد گفت

-بلند شو. دیگه. می خوام تنها بمونی؟ من دارم می رم

-اره تنها می مونم

باورش نمیشد کله شقی ام گل کرده باشه با تعجب به سمت برگشت و نگاهم کرد

-خب آخه می دونم من رو تنها نمی ذاری

-چی می شد رویا؟ چی میشد تو یک بار به حرف من گوش بدی؟

-امکان نداره خودت که می دونی

عاقبت لبخند روی لبش نشست گفت

-بله خودم هم به همین نتیجه رسیدم که امکان نداره

-پس می مونیم

-این دفعه دیگه جدی می گم رویا..اگه به حرفم گوش ندی

-خب چی؟

-هیچی دیگه .با این بار .دو دفعه می شه که گوش ندادی .
بعد جدی گفت
-به خاطر خودت می گم خواهش می کنم دیگه تکرار نکن
-باشد . بین چه گل هایی برات چیدم
کسرا با تعجب نگاهی به گل ها انداخت و باز حالت چهره اش عصبی شد گفت
-این گل ها رو از کجا چیدی ؟
-کمی دورتر از کلبه
با عصبانیت گل ها را داخل شومینه انداخت گفت
-راستی که ..دلم می خواد .چی بهت بگم آخه ؟ فهمیدی چه کار کردی ؟ این گل ها فقط اطراف با تلاق رشد می کنن
با تعجب نگاهش کردم .نگاهی به گل ها که دم در شومینه می سوخت و با ناراحتی گفتم
-حالا برای چی ریختشون توی شومینه ؟ برای جنابعالی جمع کرده بودم
-من از این گل ها نمی خوام .نزدیک بود به خاطر من خودت رو بندازی توی باتلاق
-توأم .با این باتلاق کردنت . اگر توی باتلاق می افتادم بهتر از این بود که الان جلوی چشمم دسته گل رو انداختی
توی شومینه
-تو خودت گلی
-بسه .خودت رو لوس نکن . دسته گل به این قشنگی رو انداختی توی شومینه .حالا به خاطر این که عصبانی نشم می
گی خودت میگی
هوا تاریک شده بود تا وقت شام هر دو سکوت کردیم گر چه از این سکوت خسته شده بودم اما دلم می خواست
حرف بزند . شب را مانده بودیم . کلی مرا خوشحال کرده است .صدای باران توجه هر دویمان را جلب کرد .عاقبت
کسرا سکوت را شکست و با لحنی کنایه امیز گفت
-بله...نمی اد ..بارون نمی اد ..طوفان همیشه ..ما هم امشب این جا می مونیم
-تا حالا کسی به چهار تا قطره بارون نگفته بود طوفان ..اینم از شما شنیدیم
-بله ..تازه تا آخر شب باید چیزهایی عجیب تری هم بشنوید . خدا کند که فقط طوفان نشه . چون اگه بشه من می
دونم و اون لجبازی که اصرار کرد شب این جا بمونیم
-کسرا ..بسه دیگه .حالا دیگه این قدر برای موندن منت سرم نذاره .
دوباره سکوت کرد . این بار دیگر حاضر نبود سکوتش را بشکنند .به ناچار از جا برخاستم و کنارش رفتم گفتم
-قهر کردی ؟
جوابم را نداد
دوباره گفتم
-قهر کردی اشکال نداره . ولی با من حرف بزن
لبخند روی لبش نشان از پایان قهر بود . سر برگرداند و با مهربان گفت
-می دونی چیه ؟ تو تا من رو دیوونه نکنی و راهی تیمارستان نکنی دست از این لجبازی بر نمی داری
-باشه ..به خاطر تو از این دفعه می گم چشم ..بین چشم گفتم

دستش را که دور پاهایش حلقه کرده بود باز کرد و دور شانه اش انداخت و گفت :

– چه کار کنم دیگه . نه توان قهر کردن با تو رو دارم نه توان حرف نزدن

– من خیلی گرسنه ام . نمی خوامی شام بخوریم ؟

– موضوع شام با موضوع قهر نکردن و حرف نزدن من ربطی داشت ؟

– نه ولی آخه دیگه کم مونده غش کنم . اون وقت مطمئنم باز می گی . تو می خوامی من رو دیوونه کنی . خب بگو خیلی گرسنه ای

با لبخند از جا برخاست و وسایل شام را مهیا کرد گفت

– بفرمایید تا غش نکردید

بعد از شام خواب سراغ چشمانم آمد گفتم

– کسرا جان . سفره رو جمع کن من خسته ام

سر تکان داد و درحالی که مشغول بود گفت

– می دونم ...

خوابت می آید... راحت باش..

روی تخت دراز کشیدم و کم کم خوابم برد. تازه داشتم شیرینی خوابی راحت را بعد از روزی طولانی می چشیدم که

با صدای کسرا از خواب بیدار شدم.

«بلند شو... بلند شو رویا...»

چشم که گشودم صدای مهیب باد کمی مرا ترساند. با تعجب پرسیدم: «چی شده؟»

با لحنی کنایه آمیز گفت: «طوفان نمی شه دیگه... پس این چیه؟»

با دست اشاره ای به بیرون کرد. گفتم: «حالا که چیزی نشده من رو بیدار کردی..»

«چیزی نشده؟ از فرط طوفان و بارون شومینه خاموش شده. آب داره می ریزه تو کلبه، شیشه های پنجره هم کم مونده بشکنه... من به محکم بودن این کلبه شک کردم... می ترسم آن قدر استقامت نداشته باشه... ببین چه طوفانیه.»

روی تخت نشستم و گفتم: «خب چه کار کنیم؟»

«بلند شو برمی گردیم ویلا.»

«تا ویلا که خیلی راهه... توی این هوا!..»

«بهتره که چهار تا چوب این کلبه رو سرمون خراب شه... من وسایل رو برمی دارم تو پشت سرم بیا.»

با چشمانی خواب آلود از جا برخاستم. کسرا سبد وسایل را برداشت. وقتی در را باز کرد از شدت باد لرزم گرفت.

تازه متوجه شدم چقدر هوا خراب است. کسرا از پله ها پایین رفت و من در را بستم و پشت سر کسرا راه افتادم، اما از شدت باد و باران نمی توانستم سرم را بلند کنم. صدای بلند کسرا را میان صدای باد و تکان خوردن شاخ و برگ درختان شنیدم.

«دستم رو بگیر رویا.»

«نمی خواد، تو برو... من پشت سرت می آم... دستت پره.»

کسرا کمی مکث کرد و گفت: «پس پشت سرم بیا.»

آن قدر باد شدید بود که حرکت کردن برایمان مشکل بود. به خودم گفتم کاش اصرار نکرده بودم. از صدای رعد و برق خشکم زد. از ترس دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و در دل گفتم: خدایا، خودت به خیر بگذرون.

جنگل تاریک بود و گاهی با رعد و برق روشن می شد. ترسیده بودم. از ترس دویدم تا خودم را به کسرا برسانم تا دستش را بگیرم که تا زانو در گِل فرو رفتم. نگاهی به پاهایم انداختم و گفتم: «آه... لعنتی...»

شلوارم تا زانو گِلی شده بود. در تاریکی تلاش کردم از آن گودال پر گِل خارج شوم که تا کمر فرو رفتم. تازه متوجه شدم در باتلاق افتاده ام. هرچه تقلا کردم زمین سفتی پیدا نکردم که با تکیه به آن بیرون آیم. آن لحظه بود که از ترس فریاد زدم: «کسرا...»

اما کسرا خیلی از من دور شده بود و زیر آن باران شدید صدایم را نمی شنید. هر لحظه بیشتر فرو می رفتم که با ترس فریاد زدم: «کسرا... تورو خدا... صدام رو می شنوی؟»

خدای من، چه کار می کردم در تاریکی محض جنگل و زیر باران شدید که بر سر و رویم می بارید در باتلاق گیر کرده بودم. زیر لب گفتم: «عجب غلطی کردم... ای خدا... کمک کن.»

هرچه تلاش می کردم بیشتر در باتلاق فرو می رفتم. فکر کردم اگر کسرا پیدام نکنه چی می شه؟

عاقبت مقاومت شکست و اشک هایم جاری شد. تا گردن در باتلاق فرو رفته بودم. در حالی که می گریستم کسرا را صدا می زدم. ناگهان صدایش را شنیدم. با خوشحالی فریاد زدم: «من اینجا... من اینجا... تو رو خدا... زود باش.»

نور چراغ قوه کسرا روی صورتم افتاد. با دیدن من چهره اش دگرگون شد. «نمی دونم چی شد... کسرا تورو خدا زود باش.»

با چراغ قوه اش دنبال شاخه درختی گشت. دوباره زیر پایم خالی شد و تا چانه در گِل فرو رفتم. هم با صدای بلند می گریستم و هم فریاد می زدم.

«زود باش... کسرا...»

«صبر کن... الان می آم.»

«نرو... تورو خدا نرو...»

«چیزی اینجا نیست. می رم طناب توی ماشین رو بیارم.»

«نه... تو رو خدا نه...»

او رفت و من با صدای بلند گریستم. انگار باران شدیدی که می بارید مرا بیشتر در باتلاق فرو می برد. کم مانده بود از ترس سکنه کنم. فقط کافی بود کمی دیگر فرو روم، مطمئن بودم نمی توانم نجات پیدا کنم. همان لحظه دوباره زیر پایم خالی شد و من در حالی که به سختی سرم را بالا نگه می داشتم تا نفس بکشم فریاد می زدم و می گریستم.

کسرا برگشت. طناب را به سمت من انداخت، اما در میان آن همه گِل و تاریکی طناب را نمی دیدم. در حالی که از ترس می لرزیدم و می گریستم با التماس گفتم: «کسرا تورو خدا... کمک کن... دیگه نمی تونم.»

کسرا هرچه سعی می کرد نمی توانست سر طناب رو به دستم برساند. دنبال راه حل دیگری می گشت که دوباره زیر پایم خالی شد و با فریاد زیر گِل رفتم. نفسم داشت قطع می شد. دیگه نمی توانستم هیچ کاری بکنم. دست هایم را که از بالا گرفته بودم هم کم کم در گِل فرو می رفت. ناگهان فشار دست کسرا را احساس کردم. وقتی سرم را از میان گِل بالا آورد صدای رعد و برق شدیدی را شنیدم. احساس کردم هیچ نیرویی برایم نمانده است.

وقتی کسرا به زحمت مرا روی علف های خیس جنگل کشاند از ترس از حال رفتم.

نمی دانم چقدر گذشت که با قطره های باران که به صورتم خورد چشم گشودم. باران گل روی صورتم را شسته بود.

کسرا با سر و صورتی گلی و با عصبانیت نگاهم می کرد. به زحمت لبخند زدم و گفتم: «ممنونم».

از جا برخاست و بدون هیچ حرفی دستم را گرفت تا از جا برخیزم. به سمت ماشین رفتیم. لباس های گلی ام زیر باران کمی شسته شده بود. گفتم: «صندلی ماشینت کثیف می شه اگه...»

حرفم را قطع کرد و با عصبانیت گفت: «سوار شو».

سکوت کردم و سوار شدم. تا ویلا هر دو ساکت بودیم. وقتی رسیدیم از داخل شدن به خانه با آن سر و وضع اکراه داشتم، اما کسرا باز با عصبانیت گفت: «می خوای تا صبح اینجا واستی!»

به سمت اتاقمان رفتم. ملحفه ای پهن کردم و لباس های کثیفم را روی آن گذاشتم و به حمام رفتم. وقتی بیرون آمدم تا خواستم حرفی بزنم کسرا به حمام رفت. ناچار باز هم سکوت کردم و تنها روی تخت نشستم تا بیاید. وقتی در حمام باز شد و کسرا با حوله از حمام بیرون آمد گفتم: «متأسفم».

فکر نمی کردم دیگر عصبانی باشد، ولی اشتباه کردم. با چنان حرصی فریاد زد ساکت باش که ترسیدم بقیه حرفم را بزنم. با بغضی سنگین گفتم: «باشد... ولی ازت ممنونم».

پتو را رویم کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. منتظر بودم کنارم بیاید، ولی نیامد. صدای بسته شدن در اتاق باعث شد اشک هایم جاری شود. هرچه منتظرش ماندم تا برگردد نیامد. و من با چشمانی بارانی خوابیدم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم جای کسرا روی تخت خالی بود. صورتم را که شستم از پله ها پایین رفتم. نگاهم به پتوی مچاله شده و بالش روی کاناپه افتاد. آن قدر از دستش عصبانی شدم که تصمیم گرفتم جواب این کارش را بدهم. میز صبحانه را چیدم که کسرا با نان تازه برگشت. در حالی که خودم را سرگرم چیدن سفره نشان می دادم متوجه شدم به سمت میز صبحانه می آید. صدایش را شنیدم که گفت: «صبح به خیر».

جوابش را ندادم. پشت میز نشستم و با نانی که سر سفره گذاشته بود لقمه درست کردم.

کسرا گفت: «جالبه! انگار خانم طلبکار هم شده!»

حرفش را نشنیده گرفتم. او هم پشت میز نشست. هر دو ساکت بودیم که صدای زنگ در به صدا درآمد. کسرا به سمت اف اف رفت و گفت: «بله... سلام... چه به موقع... بفرمایید».

در را باز کرد و گفت: «پسرداری و همسرش هستن».

نگاهش هم نکردم. کسرا در ورودی خانه را باز کرد. چند دقیقه بعد رزا وارد خانه شد، همان طور که فکرش را می کردم، اما نه به آن زیبایی که تصورش را کرده بودم. قیافه ای معمولی داشت. چشمانی آبی، پوستی سفید و قدی بلند.

از پشت میز برخاستم و گفتم: «سلام».

با لبخند نگاهم کرد. همان موقع کسرا وارد ساختمان شد و گفت: «خوش آمدید».

به سمت رزا رفتم و با او دست دادم. در باز شد. سربرگرداندم تا سلام کنم که مات و مبهوت شدم. باور نمی کردم! مسعود بود، همان کسی که عاشقم شده بود و به خاطر من سفرش را به تعویق انداخته بود، همان که هر روز دنبالم می آمد تا مرا به بیمارستان ببرد. او هم حیرت زده سر جا مبهوت ماند.

کسرا گفت: «پسرداری ام مسعود... همسرم رویا».

پایان صفحه 235

مات و مبهوت به مسعود خیره شده بودم که متوجه نگاههای پرسش گر کسرا شدم

-می رم چایی بریزم

کسرا پشت مسعود زد گفت

-خب تعریف کن ..چه خبر ؟

عصبی بودم اضطراب و نگرانی هم سراغم آمده بود نفهمیدم چطور چای می ریزم . روی سینی می گذارم .همه

حواسم به حرف های مسعود بود که گفت

-هیچی دیگه .بعد از ان اتفاقی که برام افتاد همدیگر رو ندیدم

-خب اشکال نداره . بعضی شکست های عشقی ادم رو می سازه

صدای مسعود را شنیدم که گفت

-نه .من هر جور شده پیداش می کنم و او را به سزای بلایی که سرم آورد می رسونم

فنجان چای از دستم رها شد و آب جوش روی دستم ریخت .فریاد کوتاهی کشیدم و شیر سماور را بستم . تا خرده

شیشه ها را جمع کنم که کسرا وارد آشپزخانه شد گفت

-چی شد ؟

در حالی که از شدت سوختگی دستم تکان می دادم با دست دیگرم خرده شیشه ها را جمع کردم گفتم

-هیچی

مچ دستم را گرفت و مرا بلند کرد . دستم را زیر شیر آب گرفت گفت

-خودت رو سوزندی

-چیزی نیست

صدای مسعود را شنیدم گفت

-کسرا جان . ما چای نمی خوریم . بیا

کسرا در یخچال را باز کرد در حالی که پماد سوختی بر می داشت گفت

-این سماورتون هم که خرابه . از شیرش درست آب نیما . دست خانومم رو سوزنده

سر بلند کردم لبخند کمرنگ مسعود را دیدم سرم را که زیر انداختم مسعود گفت

-بله دیگه هر چه عیب و ایراد از وسایل این ویلا ست

کسرا در حالی که پماد را روی دستم می زد گفت

-زبونت رو گاز بگیر .می خوای بگی خانم باعث شد فنجان چای بشکند ؟

-نه من جسارت نکردم

کسرا در حالی که به صورتم نگاه می کرد گفت

-معلوم هست حواست کجاست ؟

آرام گفتم

-خوب شد . بسه ..هر چی پماد بود روی دستم زدی

لبخند زد و به آرامی گفت

– به خاطر دیشب ازت معذرت می خوام . خواهش می کنم دیگه حواست رو جمع کن . اون از دیشب این هم از امروز خدا می دونه تا پس فردا که برگردیم می خوامی چه بلایی دیگه ای سر خودت بیاری سکوت کردم

کسرا گفت خودش چای می اره و پیشنهاد کرد برم به اتاق کنار رزا نشستم .. او آرام با لهجه ای شیرین گفت – خیلی دوستت داره

با تعجب نگاهش کردم . مسیر نگاهش را متوجه کسرا کرد . آهسته گفت

– امروز بود مسعود هم مثل اون دوستم داشت

نگاهی به مسعود کردم که سرش را به سمت من برگرداند . نگاهش مرا ترساند . سرم را پایین انداختم . کسرا با سینی چای وارد اتاق شد گفت

– لابد خسته اید . بعد از صبحانه برید کمی استراحت کنید

بعد از صبحانه مسعود و همسرش برای استراحت به اتاق خودشان رفتند . به کسرا گفتم

– کسرا یادته گفتمی پسر دایی ات ماجرای داره که باید برام بگی ؟

– اهان اره . چطور مگه ؟

– می خوام بشنوم

– بدون معذرت خواهی و قول دادن برای این که دیگه لجبازی نمی کنی و حرف رو گوش می دی هیچی نمی گم

– معذرت می خوام قول میدم

– چه عجله ای داری برای شنیدن

– بگو دیگه

– هیچی مسعود قبل از ازدواجش عاشق دختری به نام رویا بود درست هم اسم تو . دختری که مسعود خیلی عاشقش

بود ولی بی وفایی می کند و در مقابل اصرار های او برای ازدواج بهش می گه که از همه مردها بیزاره و دل مسعود را

می شکند . مسعود چند وقتی سعی می کنه دل او رو به دست بیاره . ولی موفق نمیشه و دست آخر از ایران می ره

ازدواجش با رزا هم به قول خودش فقط برای تفریح بوده . چون هنوز هم دلش پیش اون دختره است . می خواد

پیداش کنه و بهش نشون بده که از عشق او افسردگی گرفته . می خواد نشونش بده که به خاطر لجبازی با او تن به

ازدواجی داده که براش عذاب اور است تا آرامش بخش

با عصبانیت گفتم

– دیوونه ... دیوونه

– چی ؟

با عصبانیت روی میز زدم گفتم

– خیلی این پسر دایی ات احمقه . . خب لابد اون دختره دوستش نداره

– حالا تو چرا این قدر عصبانی هستی ؟

– کی بر می گردیم تهران ؟

– فردا هم بمونیم

– من می خوام برگردم

- رویا زشته . مسعود و رزا تازه امروز آمدن . زشته تنه‌اشون بذاریم
 با ناراحتی گفتم
 - من خسته شدم . می خوام برگردیم
 - چشم عزیزم . فردا هم تحمل کن . بر می گردیم
 کسرا را تنها گذاشتم . به اتاق خودمان رفتم . در را قفل کردم تا کسرا وارد اتاق نشود . در حالی که از فرط عصبانیت
 در طول اتاق راه می رفتم با خودم فکر کردم بهتره همه چیز را برای کسرا بگم . تا نذاره مسعود با حرفاش من رو
 اذیت کنه . عجب بدبختی شد . اینم از اقبال من .
 صدای در به گوشم رسید
 - رویا .. چرا در و قفل کردی ؟
 - حالم خوب نیست می خوام استراحت کنم
 - درو باز کن ببینم چی شده
 در را که باز کردم کسرا متعجب نگاهم کرد گفت
 - یک دفعه چی شده ؟
 - حالم خوب نیست . دیشب نخوابیدم . سرم سنگینه . می خوام استراحت کنم
 - دستت چطوره ؟
 دستم را گرفت تا نگاهی بندازه که دستم را از میان دستش کشیدم گفتم
 - خوبه
 - چرا این جوری می کنی ؟ انگار نگرانی . نگران نباش . کارهای شرکت عقب نمی مونه
 - نگران نیستم . فقط سرم درد می کنه
 - می خوای بریم دکتر ؟
 - نه کسرا . نه می خوام بخوابم
 بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت . کنار چارچوب در ایستادم و من من کنان گفتم
 - کسرا
 برگشت به وضوح ناراحتی را می شد از چهره اش خواند طاقت نیاوردم گفتم
 - بیا
 برگشت و کنار در ایستاد دستش را گرفتم و او را به داخل اتاق کشیدم در را بستم و دستانم را دور گردنش آویختم
 گفتم
 - من رو ببخش . نباید عصبانی می شدم
 دستانش را دور کمرم حلقه کرد دلم خواست همه چیز را به زبان بیاورم . به چشمانش خیره شدم . اما طاقت نداشتم
 ان روز زیر ان نگاه مهربان همه داستان را برایش بگویم . من که خلاfi نکرده بودم . که بخوامم اعتراف کنم .
 مسعود حتا به خواستگاری من نیامده بود . با افکارم در جدال بودم که گفت
 - تا کی باید نگات کنم ؟
 - یه چیزی می خوام بهت بگم به شرط این که بعدش مسخره ام نکنی . دستم هم نندازی و نخندی

چی؟

من.. من

زبانم یاری نمی کرد تا جمله دوست دارم را به زبان بیارم. بعد از آن همه سال کینه و نفرتی که از مردها داشتم با این معجزه عشق که پیش آمده بود، کسرا با سهیل فرق می کرد. از نگاهش می خواندم هیچ تردیدی در عشقش نیست به من نیست. ولی زبانم یاری نمی کرد. وقت سکوت طولانی شد گفت

چی شد؟ نمی خوام بگی؟

به چشمانش نگاه کردم رویم را برگرداندم چون زیر نگاهش تاب حرف زدن نداشتم. در حالی که با یقه پیراهنش بازی می کردم گفتم

من.. من خیلی... دوستت دارم

ساکت بود. سر بلند کردم و نگاهش کردم. آن قدر حالت چشمانش جذاب شده بود که مات و مبهوت چشمانش شدم لبش به لبخند

شکفت و در کمال ناباوری اشک از چشمانش جاری شد.

«ا... کسرا... گریه می کنی؟»

خندید و با دست اشک هایش را پس زد و گفت: «تو به اینها می گی گریه؟ این اشک خوشحالیه... اشک شوقه... نمی

دونی چقدر منتظر شنیدن همین یه جمله بودم... دیگه ازت ناامید شده بودم.»

خندیدم و گفتم: «جرات گفتنش رو نداشتم... وگرنه تو قبل از عقدمون توی قلبم جا گرفته بودی.»

دوباره مرا در آغوش گرفت و پیشانی ام را بوسید و گفت: «برو استراحت کن... تنهات می دارم تا بخوابی.»

«نه... پیشم بمون.»

با لبخند موافقتش را اعلام کرد. کنارم روی تخت دراز کشید.

گفتم: «کسرا، یه چیزی می خوام ازت بپرسم.»

«دو تا چیز بپرس عزیزم.»

«نظر تو در مورد مسئله مسعود چیه؟ به نظر تو کی مقصر بوده؟»

«نمی دونم. ولی این طوری که مسعود می گه دختره قصد اذیت داشته... می دونی، این طور که مسعود برام تعریف

کرده انگار دختره می دونسته مسعود عاشقش شده، ولی از همون اول نگفته قصد ازدواج نداره تا مسعود رو بیشتر

اذیت کنه.»

«آخه دختره چه گناهی داشته... خُب نمی خواستتش.»

«این جور! بعد از مدتی طولانی که هر روز باهاش رفته و آمده، بهش گفته قصد ازدواج ندارم و از مردها بیزارم و

این چرت و پرت ها... تو نمی دونی رویا، ولی من حال مسعود را دیدم... شاید باور نکنی، ولی اگه بگم از عشق اون

دختر سنگدل سوخت، دروغ نگفتم.»

قلبم از حرف های کسرا به درد آمده بود. دلم می خواست بهش بگم اگه الان آن دختر جلوی روت حاضر بشه چه

کار می کنی؟ و بی اختیار این جمله را به زبان آوردم. کسرا گفت: «می دونم چی بگم.»

«چی می گی؟»

مکثی کرد و گفت: «نمی دونم، ولی مطمئن باش آن قدر از کاری که کرده و بلایی که سر جوان مردم آورده می ترسونمش تا دیگه چنین غلطی با کس دیگه ای نکنه.»

انگار با پتک توی سرم کوبیدند که چشمانم را از زور درد فشردم. کسرا دستم را گرفت و گفت: «چی شد رویا؟! دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم: «سرم تیر کشید.»

«آخه تو با این سردردت چرا از مسعود و ماجرای او می پرسی؟ استراحت کن تا حالت بهتر شه.»

و بعد موهایم را بوسید و گفت: «من می رم تا بخوابی.»

کسرا از اتاق بیرون رفت و من بی اختیار زدم زیر گریه. این دیگه چه مصیبتی بود سرم آمد! مسعود دیگه از کجا پیداش شد. خودم هم گیج شده بودم که تاوان چه چیزی را دارم پس می دهم.

این شروع ماجرای جدید برای من و کسرا بود، ماجرای که هنوز هم در حیرت آن مانده ام.

12

نخستین مسافرت ما درست در همان دو روز آخر خراب شد. به اصرار من و به بهانه سردرد به تهران برگشتیم.

کسرا اصرار داشت به خاطر سردردهایم به دکتر بروم، اما من به زبان قبول کردم و در عمل پشت گوش انداختم.

بعد از سفر چند روزه ما، دیگر مسعود را ندیدم. گرچه از کسرا شنیدم خانه پدر و مادرش است. آنها ما را برای شام دعوت کردند. هرچند اکراه داشتم، ولی به خاطر کسرا قبول کردم.

وقتی می خواستیم برای شام به منزل دایی کسرا برویم، من از فرط ناراحتی ساکت و گوشه گیر شده بودم. با خودم فکر کردم همه چیز را به کسرا بگویم تا بلکه از آن فشار راحت شوم. در افکارم غرق بودم که در اتاقم زده شد. مادر در را گشود و گفت: «اگه گفتی کی آمده دیدنت؟»

«کسرا دیگه.»

آرام وارد اتاق شد و گفت: «اشتباه کردی... منم.»

از شوق از جا برخاستم و گفتم: «آرام!»

او مرا در آغوش کشید و گفت: «می گن آدم هرچه پولدارتر، خسیس تر، تویی دیگه... بابا چی می شد اگه یه تلفن به من بزنی؟ می دونی از کی تا حالا ندیدمت!»

حالت نگاهش تغییر کرد و گفت: «راستی فوت پدرت رو تسلیت می گم.»

«ممنونم.»

«شنیدم خبرایی شده... همون پسر پروری که حرصت رو درآورده بود... چی شد یکدفعه شد همسرت؟!»

خندیدم و او را دعوت به نشستن کردم. در حالی که خودم هم رو به روی او می نشستم گفتم: «نمی دونم... فقط می دونم خیلی دوستش دارم.»

با صدای بلند خندید. «عشق؟ دوست داشتن؟ تو! بعیده... چه نقشه ای برای این یکی کشیدی؟»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «نه... باور کن دیگه هیچ نقشه ای توی سرم نیست. من خیلی وقته توبه کردم. خیلی دوستش دارم آرام... باورت می شه؟ من؟ یکی رو دوست داشته باشم؟»

لبخند روی لبش محو شد. «راستی؟ یعنی تو قبولش کردی؟ باورم نمی شه.»

«باور کن... شاید به خاطر توبه ای که کردم خدا کسرا را به من هدیه داد.»

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: «تازه دارم دوباره عشق و محبت را باور می کنم، ولی این رو هم بگم که کسرا با بقیه فرق داره.»

«آه... حالا ببین چه تعریف هم می کنه.»

«فقط یه مشکلی پیش آمده.»

«چی؟»

«مسعود یادته؟ پسر سمجی که دست از سرم برنمی داشت و من رو هر روز می برد بیمارستان... بعد هم ازم

خواستگاری کرد و به هزار بدبختی ازم دل کند؟!»

«خُب خُب!»

«پسردایی کسرا است.»

محکم دست هایش رو به هم زد و گفت: «چه عالی... عجب ماجرا جنایی شد!»

«مسخره... مگه با تو شوخی دارم... می ترسم.»

«نترس، تو که کاری نکردی... اون دنبالت بود.»

«اما به بقیه این طوری نگفته.»

«یعنی کسرا می دونه؟»

«نه، فقط فکر می کنه یه شباهت اسمی بوده... آرام چه کار کنم؟»

«به کسرا بگو.»

«نمی دونم چرا نمی تونم بگم... از نگاهش خجالت می کشم.»

«آه... رویا بهت نمی آد این قدر عاطفی شده باشی. کسرا با تو چه کار کرده؟»

«هُوی... مؤدب باش... آقا کسرا.»

«خُب حالا... این قدر پرروش نکن تا مثل سهیل در نره.»

«کسرا مثل سهیل نیست... فهمیدی؟»

«ببینم، تو با من دعوا داری؟ خُب چه کار کنم؟»

«آه... تو هم که به درد هیچی نمی خوری... پس این یه نخود مغزی که توی سرت به چه درد می خوره؟ خُب فکر کن

دیگه.»

«آهان... توی سر من یه نخود مغزه؟! پروفیسور، توی سر تو که هیچی نیست و پوکه.»

«شوخی نکن که حوصله ندارم.»

«داشته باش... باید حوصله داشته باشی. عاشقی دردرس داره عزیزم.»

«یعنی یک بار نشد انرژی مثبت به من بدی ها!»

آن شب در فکر گفتن یا نگفتن ماجرا به کسرا بودم. پیش از آمدن او مادر

بیشتر از من وسواس به خرج می داد برای آنکه چه لباسی بپوشم .مادر کنار کمدم ایستاده بود و کت و دامن هایم را بیرون می کشید و می گفت

-نه این ..نه . اینم ..نه ...اها! این خوبه

مادر کت و دامن بلند مغز پسته ام را بیرون کشید و گفت

-این محشره . رویا . خیلی بهت می اد

می دانستم ان کت و دامن خیلی به من می آمد . ولی چون نمی خواست زیاد توی چشم مسعود باشم گفتم

-نه مادر . کت و شلوار مشکی ام بهتره .

-نه مگه داری می ری مجلس عزا ؟

کلافه بودم آخر هم اصرار های مادر کار دستم داد . همان کت و شلوار را پوشیدم . جلوی اینه به چهره ام خیره شدم که مادر گفت

-وا ...چرا این جوری نگاه می کنی ؟ خیلی هم قشنگه

-آخه مادر . این خیلی مجلسیه

-خب دایی کسرا اولین باره که تو رو می بینه . بهتره که مجلسی تر باشد

صدای زنگ در هولم کرد . با عجله شال هم رنگ لباسم را سرم کردم .مادر مانتو ام را آورد و مرا بوسید گفت

-خوش بگذره

در حیاط را که می بستم . کسرا در ماشین را برایم باز کرد گفت

-سلام

بین راه سکوت کرده بودم . دلشوره اذیتم می کرد . از این که کسرا همراهم بود دلم قرص بود جلوی خانه آقای حکیمی که رسیدیم کسرا گفت

-چیزی شده

-نه چطور مگه

-به نظرم خیلی نگرانی

-چیزی نیست . باز این سردرد لعنتی سراغم آمده

-مگه نرفتی دکتر ؟

-نه بابا . مگه بچه ام تا به چیزیم میشه برم دکتر

-خب . من میدونم چه کار کنم . فردا با هم می ریم دکتر

در باز شد و همراه کسرا وارد خانه شدیم .زن دایی کسرا در چوبی بزرگ را برایمان گشود و به ما خیره مقدم گفت

همراه کسرا وارد خانه شدیم . نمی خواستم مانتو ام را در بیاورم . که خانم حکیمی گفت

-مانتو رو بدید به من براتون آویزان کنم

مردد بودم ولی عاقبت در آوردم . جلوی اینه در ورودی نگاهی به خودم کردم . ان لحظه با خودم گفتم

-عجب اشتباهی کردم این کت و دامن رو پوشیدم . حالا مسعود فکر می کند به عمد خواستم بیشتر دلش را بسوزانم

خانمی حکیمی گفت

-بفرمایید

وارد اتاق پذیرایی شدم . جز آقای حکیمی کسی نبود . نفسم بالا آمد . لبخند روی لبم نشست . سلام کردم . کسرا نگاهی به من کرد و آرام گفت

-می خوای من رو دیوانه کنی ؟

-برای چی ؟

-این چه لباسیه پوشیدی ؟

با ناراحتی گفتم

-تقصیر مامان بود . گفتم نمی خوام بیوشم ولی ..

حرفم را قطع کرد در گوشم گفت

-ماه شدی عزیزم . دلم می خواد صورتت ببوسم ..ولی حیف که دایی به ما خیره شده و گر نه خندیدم گفتم

-کسرا یه چیزی بگو انگار دایی و زن دایی ات فقط به من خیره شدند

کسرا با صدای بلند گفت

-خب چه خبر ؟ مسعود کجاست ؟

-توی اتاق شه . الان می اد

از شنیدن این حرف دوباره نگران شدم . طولی نکشید که مسعود همراه رزا به جمع ما پیوستند . با اکراه به او سلام کردم مسعود درست روبه رویم نشست . درحالی که به من خیره شده بود گفت

-شما خوب هستید ؟

در حالی که نگران بودم جوابش را ندادم . اما کسرا همان طوری که با دایی اش صحبت می کرد با دست روی پایم زد

گفت

-با شما هستند

-بله خوبم

مسعود جوری لبخند زد که حالم را بد کرد . می خواستم به هر طریقی شده از زیر نگاهش فرار کنم .

بلند شدم گفتم

-ببخشید

وقتی از اتاق پذیرایی خارج شدم نمی دانستم باید چه کار کنم . جلوی در خروجی مردد ایستاده بودم که صدایی شنیدم

-چیزی شده

ترسیدم . دستم را روی قلبم گذاشتم و به سمتش برگشتم . با لبخند گفت

-ترسوندمت ؟ ببخشید

در حالی که به وضوح از ترس صدایم می لرزید از شدت نگردانی دستهایم به لرزش افتاده بود گفتم

-تو چی می خوای ؟

-هیچی اومدم . بگم چیزی لازم داری برات بیارم ؟

-نه نه

مکثی کرد گفت

–باشه ولی اگه بخوای ابی به صورتت بزنی دستشویی از این طرفه

باشه

خواست به سمت اتاق برگردد گفتم

–مسعود

–بله ؟

–تو تو هیچی ..هیچی برو

متوجه نگرانی ام شده بود . لبخندی زد که دوباره منقلب م کرد گفت

–نمیدونم چرا زمانه چیزی ها را عوض می کنه . یه روز من به تو التماس می کردم و از نگرانی داشتم هلاک می شدم

حالا نوبت تو است

با همان لبخند وحشتناک به اتاق برگشت . از شنیدن این حرفش خیلی حالم بد شد . با عجله وارد دستشویی شدم ابی

به صورتم زدم . در فکر بودم که مسعود چه نقشه ای برایم کشیده که صدای چند ضربه به در دستشویی مرا از

افکارم بیرون کشید

–رویا ..حالت خوبه ؟ چی شده ؟

–حالم خوبه کسرا

–در رو باز کن

در را که باز کردم . با نگاه نگران کسرا مواجه شدم . که روی صورتم دقیق شده بود با نگرانی گفت

–ولی انگار حالت خوب نیست ...نه

–یه کم ..چیزی نیست الان خوب میش م

دستم را گرفت گفت

–دستت یخ کرده . فشارت پایینه ؟

دستم را بیرون کشیدم گفتم

–گفتم چیزی نیست

با لحنی عصبی گفت

–فردا با هم می ریم دکتر . باید علت این سردرد هات معلوم بشه

–کدوم سردرد ؟ فشارم پایینه ..می خوای بری دکتر بگی آقای دکتر دست خانمم سرده ؟

–خوش نمک شدی ؟ حالا برات نقشه ها ریختم

وارد اتاق پذیرایی شدیم . خانم حکیمی میز شام آماده کرده بود سر میز حالم بهتر شده بود سعی کردم به مسعود

نگاه نکنم .

–غذات سرد شد چرا نمی خوری ؟

صدای کسرا در گوشم می پیچید . سرم را به سمتش گرفتم

–میل ندارم

–رویا . تو یک دفعه چت شده ؟ تو که گفتی حالت بهتر شده ؟

-سرم درد می کنه . نمیتونم چیزی بخورم . ببخشید خانم حکیمی خیلی خوشمزه بود
 -شما که چیزی میل نکردید !
 -ممنون کافی بود . سرم درد می کنه . شرمندۀ شما شدم ..ببخشید
 -خواهش می کنم همین که شما رو زیارت کردیم . خوشحال شدیم . ولی آخه یه چیزی می خوردید . می خواهید
 براتون سوپ بریزم ؟
 -ممنون عالی بود . لطف دارید
 آخر شب کسرا سردرد را بهانه کرد تا زودتر به خانه بگردیم
 در راه برگشت گفت
 -رویا فردا شرکت نیا . یه روز استراحت کن . برات خوبه
 -استراحت ؟ نه استراحت لازم نیست . حالم خوب شد
 -می خوام بدونم حالا اگه فردا نیای چی میشه ؟
 -دلم برات تنگ می شه
 سکوت کرد . وقتی جلوی در خانه ایستاد گفت
 -امشب خیلی ماه شدی ؟ حالا نمی خوای دستمزد این همه صبر رو بدی ؟
 گونه اش را بوسیدم و گفتم
 -شب به خیر
 از ماشین که پیاده شدم گفت
 -رویا ..اگه دیدی حالت خوب نیست فردا شرکت نیا
 -باشه

آن شب به قدری در فکر مسعود بودم که ساعت ها برایم ماند ثانیه ای
 گذاشت وقتی از فکر و خیال بیرون آمدم ساعت نزدیک چهار صبح بود. سعی کردم بخوابم. چشمانم را بستم، اما
 هرچه کردم خوابم نمی برد. انگار خواب از سرم پریده بود. به فکر رسید به خاطر اینکه دیگر این قدر فکر و خیال
 نکنم بعد از شرکت هر روز به مطب بروم. از زمانی که دستم شکسته بود هفته ای یک بار به مطب سر می زدم، آن
 هم روزی که شرکت تعطیل بود.
 همان روز به خانم سارمی، منشی شرکت، تلفن زدم و گفتم به مریض هایی که وقت گرفته اند تلفن بزنند که همان
 روز بعدازظهر به مطب بیایند.
 صبحانه خوردم به شرکت رفتم. وقتی ماشینم را در پارکینگ می گذاشتم ماشین کسرا را در پارکینگ دیدم. تعجب
 کردم چرا دنبالم نیامده است.
 آن روز در شرکت کارم زیاد بود. نزدیک ظهر بود که خواب بر چشمانم فشار آورد. روی صندلی ام نشستم و سرم
 را به پشت صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم که در باز شد. چشم باز کردم دیدم کسرا است.
 «حساب های شرکت رو می خوام برات بیاورم»
 «وای نه.. حوصله ندارم»

سکوت کرد. من که انگار خواب از سرم پریده بود گفتم: «امروز نیامدی دنبالم؟»

«گفتم امروز استراحت کنی.»

از روی صندلی برخاستم و گفتم: «استراحت؟!»

بعد در حالی که جلوی آینه روسری ام را مرتب می کردم گفتم: «خداحافظ.»

«کجا؟»

«می رم مطب.»

«مطب؟! تو که پنجشنبه ها می رفتی مطب!»

«می خوام از این به بعد هر روز بعد از شرکت برم مطب.»

با عصبانیت گفتم: «تو همین شرکت رو هم که می آیی، سردرد داری، آن وقت...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «خداحافظ.»

«فردا اگه حوصله داشتم حساب های شرکت رو برام بیار.»

کسرا را متعجب جا گذاشتم و به مطب رفتم. اگر کسی هم نمی فهمید، خودم می دانستم که به زور دارم می روم تا

بلکه از خستگی شب راحت تر بخوابم و فکر و خیال نکنم. می خواستم به این طریق از فکرهای بیهوده در مورد

مسعود بیرون بیايم.

برعکس آنچه فکر می کردم آن روز مطب شلوغ بود. من تا ساعت پنج بعدازظهر ماندم. از گرسنگی و خستگی دیگه

نای راه رفتن نداشتم، چه برسد به رانندگی. آخر وقت یک مریض اورژانسی برایم آمد و مجبور شدم برای او بیشتر

بمانم، بعد هم با خستگی از مطب بیرون آمدم. آن قدر خسته و خواب آلود بودم که وقتی پشت فرمان نشستم سرم

را روی آن گذاشتم تا بلکه چند دقیقه ای بخوابم. کمی بعد چند ضربه به شیشه ماشین خورد. سر بلند کردم. افسر

راهنمایی و رانندگی بود. شیشه را پایین کشیدم. گفتم: «خانم، حالتون خوبه؟»

«بله.»

«پس حرکت کنید.»

«چشم.»

ماشین را روشن کردم، اما باید اعتراف کنم در خواب رانندگی کردم. گاهی صدای بوق اعتراض ماشین های دیگر را

می شنیدم، اما با بی حوصلگی از کنارشان می گذشتم. نمی دانم چرا یکدفعه چنان به ماشین جلویی کوبیدم که جلوی

ماشینم له شد. اگر کمر بند نبسته بودم خودم هم باید به بیمارستان می رفتم. از ماشین پیاده شدم. راننده نگاهی به

ماشینش انداخت و گفت: «اینکه می گن خانم ها نمی تونن خوب رانندگی کنن حقیقت داره.»

در حالی که به ماشینم تکیه داده بودم گفتم: «برات یه چک می نویسم، حوصله افسر ندارم... چقدر؟!»

راننده متعجب نگاهم کرد. شاید فکر می کرد معتادم که چشمانم باز نمی شود، با صدایی متعجب گفت: «سیصد هزار

تومن.»

یک چک برایش نوشتم و به دستش دادم و سوار ماشین شدم. این بار دیگر خدا مرا سالم به خانه رساند، چون نمی

تونستم خودم رو بیدار نگه دارم. وقتی در پارکینگ را باز می کردم مادر را دیدم که جلوی پله ها ایستاده. مرا که دید

با عجله به سمتم دوید و گفت: «معلومه کجایی؟ چرا موبایلت رو جواب نمی دی؟»

تازه یادم آمد موبایلم را در شرکت جا گذاشته ام. با بی حوصلگی گفتم: «شرکت جا مونده.»

«بیچاره کسرا رو هم نگران کردم... یه تلفن بهش بزن. وای خدا... تصادف کردی؟»

«چیزی نیست.»

«چیزی نیست؟! ماشینت داغون شده... خودت سالمی؟»

«آره... مامان حالم خیلی بده، یه قرص بده بخورم دارم از سردرد می میرم.»

«باشه، تو برو بالا من ماشینت رو می آرم تو.»

از پله ها بالا رفتم. لباسم را عوض کردم و خودم را روی کاناپه انداختم. از زور سردرد خوابم نمی برد. مادر با عجله

از پله ها بالا آمد و گفت: «آخه تو چی فکر کردی؟ مگه چقدر جون داری که بخوای هم شرکت بری و هم مطب؟»

مادر با یک لیوان آب میوه برایم قرصی هم آورده بود، گفت: «برم به کسرا زنگ بزنم که لابد اون هم الان خیلی

نگرانته.»

مادر کنار تلفن نشست و من روی کاناپه دراز کشیدم. صدای مادر را شنیدم.

«سلام کسرا جان... رویا الان رسید... موبایلش رو شرکت جا گذاشته که جواب نمی داده... حالش خوب نیست.

سردرد داره، داره استراحت می کنه.»

مادر گوشی را گذاشت و گفت: «کسرا داره می آد اینجا.»

با بی حوصلگی گفتم: «وای... نه... الان می خواد از استراحت و این چیزا برام حرف بزنه.»

مادر با ناراحتی گفت: «حق داره... از فردا حق نداری بعدازظهر بری مطب.»

«مگه دست خودمه مامان.»

«تو آخر سر دیوونه ام می کن... از پا درمی آی مادر.»

«نترسید... من هفتاد تا جون دارم.»

مادر با دست اشاره ای به من کرد و گفت: «من که دارم یه نیمه جون می بینم.»

طولی نکشید که چشمانم مست خواب شد و همان جا روی کاناپه خوابیدم. کم کم از سر و صدای مادر و کسرا از

خواب بیدار شدم. چشمان خواب آلودم را گشودم.

کسرا با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: «ماشینت رو که داغون کردی!»

با چشم به مادر اشاره کردم و گفتم: «بفرمایید... به جای اینکه حالم رو پیرسد نگران ماشینه. نترس، از جیب خودم

خرجش رو می دم.»

بدون هیچ حرفی از جا برخاست، رو به مادر گفت: «ببخشید مزاحمتون شدم خانم زمانی.»

مادر با تعجب گفت: «کجا؟!»

کسرا با لحنی عصبی با چشم به من اشاره کرد و با کنایه گفت: «بمونم چیزای دیگه هم می شنوم. متوجه این همه

نگرانی نیست... فقط پول تو جیبش رو به رخم می کنه.»

حرفی نزدم. حوصله منت کشی نداشتم. کسرا در مقابل اصرارهای مادر کوتاه نیامد و رفت.

آن شب باز خوابم نبرد. هرچه با موبایل کسرا تماس گرفتم گوشی اش را برنداشت که نداشتم. اعصابم را به هم

ریخته بود. نمی دانم چرا باز لج و لجبازی بچگانه ما شروع شده بود. برایش پیامک فرستادم: آقای لجباز یه دنده...

کوتاه بیا. ببخشید... گوشی ات رو جواب بده.

در جوابم فرستاد: جواب ابلهان خاموشی است.

با عصبانیت در جوابش به یاد خاطرات گذشته نوشتم: بچرخ تا بچرخیم. او تنها به همین چند کلمه اکتفا کرد. هِه هِه ... خندیدم.

از عصبانیت گوشی را روی تخت پرت کردم و گفتم: «به... ولش کن.» دوستش داشتم، آن قدر که دلم نمی آمد بیشتر از آن اذیتش کنم. اگر کسرا را از دست می دادم می دانستم دیوانه می شوم؛ هر چند حال آن شب من هم کمتر از دیوانه ها نبود، چرا که وقتی از در محبت هم وارد شدم و برایش نوشتم: کسرا جان... منظوری نداشتم... تورو خدا این قدر ناز نکن. او برایم فرستاد: باید ادب بشی تا دیگه از این حرف هایی که گُفر من رو بالا می آره نزن... حالا هم خودت رو خسته نکن می خوام بخوابم. از آن لحظه به بعد هرچه برایش فرستادم جوابم را نداد. من از عصبانیت و لجبازی آن شب را هم خوب خوابیدم. صبح خواب آلود بودم و به زحمت از رختخواب دل کردم. وقتی چشمم به ساعت افتاد از جا پریدم. ساعت هشت بود. با عجله از جا برخاستم و گفتم: «مامان... چرا بیدارم نکردی؟» «خواستم بیشتر استراحت کنی.»

در حالی که با عجله لباس می پوشیدم گفتم: «حالا دیرم شده، خوبه؟» مادر با لبخند لقمه ای به دستم داد گفت
-مواظب خودت باش

-چشم

با آن ماشین که نمی توانستم شرکت برم در خیابان یک تاکسی دربست گرفتم و رفتم در اتاق را آرام گشودم. کسرا پشت به من جلوی میزم ایستاده بود وقتی صدای در را شنید گفت
-لیلا برگه ها رو بذار روی میز خودم نگاشون می کنم. رویا امروز نیامد
حرف نزد
گفت

-اگه بشه استراحت کنه خیلی خوبه

جلو رفتم و دستی به شانه اش زدم گفتم

-منظورت منم عزیزم ؟

-رویا..برای چی آمدی ؟

-اومدم چون نمیخوام کارهای شرکت عقب بمونه. بعدش هم دیگه با من حرف نزن. چون حسابی از دستت دل خورم. برای چی این همه دیشب

توجهی به حرفم نکرد و از اتاق بیرون رفت. دست به سینه نگاهش کردم در اتاق را که بست گفتم
-لیج باز تویی

چند دقیقه بعد لیلا وارد اتاق شد گفت

-سلام. فکر کردم نیامدی

-این دادا شت حسابی اعصابم رو به هم ریخته ها

اولین باره که لیلا طرفداری کسرا کرد گفت

-اشتباه می کنی رویا . خیلی دوستت داره . نگران حال ته . امروز خوشحال بود که تو نمی ای و کمی استراحت می کنی . دیشب همش غر می زد که تو با خستگی شرکت رفتن و مطب خودت رو از بین میبری . حرفش رو گوش کن

-تا با من حرف نزنه . حرفش گوش نمی کنم ..اگه نگرانم بود وقتی دیشب این همه بهش تلفن کردم موبایلش رو بر می داشت

لیلا خندید گفت

-می خواسته تنبیهت کنه . آخه به خاطر تصادف برات نگران بود . ولی تو بهش گفتی پول تصادف رو از جیب خودت می دی ..نمی دونی چقدر از این حرفت ناراحت شده

-حالا می گی چه کار کنم ؟ تحمل ندارم باهام حرف نزنه

-برو اتاقش و خودت براش لوس کن

-لیلا جان . این کارها رو از کجا بلدی ؟

-حالا دیگه

پشت در اتاق کسرا ایستادم و چند ضربه به در زدم .

-بفرمایید

در را که گشودم وقتی نگاهش به من افتاد . سرش را پایین انداخت و مشغول کارش شد جلو رفتم و دستش را گرفتم

-کسرا . باز قهر کردی کوچولو ؟ چند دفعه باید بگم قهر می کنی بکن . ولی حرف بزن

بدون توجه به من کشوی میزش را باز کرد . کتابی بیرون کشید . دفتر حساب رسی بود . داشتم جوش می آوردم .

بالای سرش ایستادم دستم را دور گردنش آویختم و در گوشش گفتم

-خب چه کار کنم ؟ با معذرت خواهی راضی می شی ؟

با لحن جدی گفت

-سرم خیلی شلوغه ..کار دارم رویا

-دیگه حتماً برای من وقت نداری ؟

سکوت کرد

با عصبانیت گفتم

-به خاطر لج و لجبازی هم که شده در این شرکت رو تخته می کنم تا ببینم دیگه بهونه ات چیه ؟

با لحن خودم گفتم

-بهتر ...دیگه منت این شرکت و پول تو جیبی ات رو سرم نمی ذاری . خودتم یه نفس راحت می کشی

با عصبانیت به سمت در رفت . نگاهش کردم . نگاهم کرد . ابرویی بالا انداخت

-بله رویا خانم . این جوریه

لحظه ای چشمانم تار شد و سرم گیج رفت . از خستگی و بی خوابی بود

دستم را به چار چوب در گرفتم . صدایش مهربان شد پرسید

-رویا ...چی شده ؟

سرم را که بلند کردم حالم بهتر شده بود . ولی بد ندیدم کمی نمکش را زیاد کنم . در حالی که دستگیره در را گرفته بودم آرام روی زمین نشستم کسرا به سمتم آمد گفت

–چی شده ؟

در حالی که دستم روی پیشانی ام بود گفتم

–سرم گیج رفت

کمکم کرد تا روی صندلی بنشینم . بعد از اتاق بیرون رفت . لبخند زدم . دلم نیامد این فرصت را از دست بدهم . به همین خاطر سرم را به صندلی تکیه دادم و دستم را روی پیشانی گذاشتم . چشمانم را بستم و خودم را بی حال نشان دادم . کسرا برگشت . در حالی که صدای به هم خوردن قاشق چای خوری را به لیوان می شنیدم چشمانم را باز کردم لیوان آب قند را به دستم داد گفت

–بیا به خورده بخور

همان طور که آب قند را می خوردم به چهره اش نگاه کردم گفت

–چی بگم ؟ قهر کنم می گی حرف بزنی . حرف بزنی می گی در مورد استراحت و کم کردن کارها حرف بزنی

لیوان را به دستش دادم گفتم

–دستت درد نکنه

خواستم از روی صندلی بلند بشم که گفت

–خواهش می کنم چند دقیقه بشین حالت خوب بشه

–من خوب نمی شم

–این چه حرفیه

–خوب نمی شم تا وقتی که تو اذیت و آزار دیشب رو جبران نکنی

لبخند زد و گونه ام را بوسید گفت

–راضی شدی ؟

–همین ؟ باید ناهار هم ببرم بیرون وای کسرا . دلم می خواد به غذای درست و حسابی مهمونم کنی

–چشم عزیزم . ولی شرط داره امروز مطب نری

–نمی شه کسرا . مریض ها منتظرم هستند

–پس از فردا دیگه نمی ری

–حالا به کاریش می کنم

–همین که گفتم

–خب .. باشه .. نمی رم

–ساعت دوازده و نیم آماده باش

از روی صندلی برخاستم که گفت

–مراقب باش .. می خوای تا اتاقت باهات پیام ؟

–چه کار کنم . عذاب وجدان ولم نمی کنه . کسرا همش نقش بازی کردم

–چی ؟

-حالم بد نشده بود . فقط یک لحظه سرم گیج رفت . اما وقتی دیدم داری اشتی می کنی و مهربون میشی کمی پیاز داغش زیاد کردم

-ای دختر بلا . یه آب قند و یه بوسه . یه ناهار ازم گرفتی . حالا می گی این ادها همه الکی بوده ؟

-خداحافظ . نهار سر جاشه ها

-هر چی می کشم از دست تو است

ان روز فکر می کردم همه چیز همان گونه خوب خواهد بود . اما اصل ماجرا هفته بعد شروع شد . وقتی قبول کردم مطب رو فقط روزهای پنج شنبه باز کنم . کسرا هم خوشحال شد و همه چیز دوباره مثل قبل شده بود تا این که کسرا روزی به اتاقم آمد گفتم

-امروز یه جایی دعوتم ..می شه برم ؟

-تنها ؟ دلت می اد ؟

-خب آخه از دوستای قدیمیه . او هم می خواد تنها بیاد و یاد گذشته کنیم . بگیم و بخندیم

کف دستانم را روی میز گذاشتم و به سمتش خم شدم گفتم

-چه جالب . رفیق باز هم بودی و ما نمی دونستیم

خنده ای سر داد گفت

-رویا دیرم شد . برم یا نه ؟

-چه من اجازه بدم یا نه . تو می ری . پس برو . ولی یادت باشه من یادم نمیره من رو تنها گذاشتی

چشمکی زد و با همان لبخند گفت

-عوضش شام با همیم ..خوبه ؟

-فقط از حقوق کم می کنم

با خنده به سمت در رفت گفت

-اشکالی نداره . منم می دونم چطوری اذیت کنم

او رفت و من سرگرم کارم شدم . در غیاب کسرا مزه نداشت . کار کنم . تا بعد از ظهر منتظر کسرا شدم عجیب بود که آنقدر دیر کرده بود . دست آخر کلافه شدم . به موبایلش زنگ زدم ولی جواب نداد . کم کم نگرانم شدم چند بار دیگر تماس گرفتم . جواب نداد . توی اتاق راه می رفتم . که در اتاق باز شد و کسرا وارد شد . با نگرانی گفتم

-معلومه کجایی ؟

جوابی نشنیدم

-چرا موبایلت رو جواب نمی دی نگرانم شدم

-بیا بریم

-چی ؟

با لحنی عصبی گفت: «گفتم بیا بریم».

کیفم را برداشتم و دنبالش رفتم. وقتی پشت فرمان نشست گفتم: «چت شده کسرا؟ از کجا دلت پره».

جوابم را نداد. با صدایی بلندتر گفتم: «با تو هستم... حواست کجاست؟»

در حالی که سعی می کرد عصبانیتش را مخفی کند گفت: «می شه با من حرف نزنی».

با تعجب نگاهش کردم: «چی؟!»

صدایش را برایم بلند کرد. «حرف نزن... ساکت شو.»

آن قدر از این رفتارش ناراحت شدم که با بغض سنگینی که در گلو داشتم ساکت شدم. در سکوتی تلخ دنبال علت رفتار کسرا می گشتم که جلوی در خانه رسیدیم. پیاده نشدم. وقتی سرش را به سمت برگرداند با بغضی سنگین گفتم: «نمی دونم چی شده... ولی کسرا... این جواب سؤال نبود... شام دعوتی هم پیش کش خودت.»

از ماشین پیاده شدم. او حتا حرف هم نزد، اصرار نکرد و معذرت هم نخواست. آن شب تا صبح از غصه و عصبانیت روی تخت چمباتمه زدم و فکر کردم. از کسرا بعید بود چنین رفتاری با من داشته باشد. دلم می خواست به موبایلم زنگ بزنم و حرفی بزنم تا کمی آرام بگیرم، ولی این کار را نکرد و چشمان من تا صبح باز ماند.

صبح از فرط بیخوابی به زحمت از جا برخاستم و لباس پوشیدم تا به شرکت بروم. آن قدر بی حوصله بودم که صبحانه نخورده راه افتادم.

در شرکت به جای رفتن به اتاق پشت در اتاق کسرا ایستادم. در اتاق را باز کردم. داشت وسایل روی میزش را مرتب می کرد. در را بستم و به او خیره شدم. بدون آنکه نگاهم کند گفت: «می خوام چند روزی خونه بمونم... از کارهای شرکت خسته شدم.»

کیفش را روی میز گذاشت و سر بلند کرد و به من که از تعجب و ناراحتی کنار در ایستاده بودم نگاهی انداخت. اشک هایم بی اختیار از چشمانم روان شد. علت کارهایش را نمی دانستم این عذابم می داد. نمی دانستم برای چه گناهی مجازات می شوم؟ سرش را برگرداند و گفت: «اشک هات رو پاک کن، چون من تصمیمم رو گرفتم و با این کارهای تو هم راضی نمی شم.»

بعد کیفش را برداشت و به سمت در آمد.

جلوی در ایستاده بودم. او هم در فاصله یک قدمی من ایستاد و در حالی که از نگاه کردن به چشمان بارانی ام اکراه داشت گفت: «می شه بری کنار.»

«نه... باید بدونم به چه گناهی داری مجازاتم می کنی؟»

سرش را برگرداند. از اینکه با شنیدن حرف هایم کلافه می شد سخت ناراحت شدم. او همیشه مشتاق شنیدن حرف هایم بود. حالا نمی دانم چه شده بود که او دیگر نمی خواست کلامی بشنود. جلو رفتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم: «کسرا، این کار رو با من نکن. طاقت این کارها را ندارم... دارم دیوونه می شم. دیشب تا صبح منتظر بودم دست کم یه تلفن بزنی... تو از دست کارهای شرکت خسته نشدی، از من خسته شدی. راستش رو بگو من دیگه رویای تو نیستم؟»

دستانش را دور کمرم حلقه کرد. این باعث شد کمی آرام بگیرم، اما کاش حرفی می زد و قلبم را از هجوم تیرهای غم رها می کرد، ولی حرفی نزد سر بلند کردم و با چشمانی بارانی نگاهش کردم. نمی دانم چرا از نگاه کردن به چشمانم اکراه داشت.

گفتم: «چرا نگام نمی کنی؟ می ترسی با چشمام جادوت کنم؟»

از آغوشش جدا شدم و از سر راهش کنار رفتم و گفتم: «برو... من جلوت رو نمی گیرم. اگه از من خسته شده باشی هیچ کاری نمی تونم بکنم.»

با نفس عمیقی بار سنگینی که روی شانه هایش تحمل می کرد را کم کرد و گفت: «رویا، چند روز به من فرصت بده... با من تماس بگیر و به دنبالم نیا... می خوام فکر کنی. فکر کن کسرای وجود نداره... باشه؟»

خدای من، چه می شنیدم! در حالی که با دست جلوی دهانم را گرفته بودم تا صدای شکسته شدن بغضم را کسی نشنود گفتم: «پس درست حدس زدم... از من خسته شدی؟ فکر می کردم این بار که به یک نفر اعتماد کرده ام دیگر شکست نمی خورم، اما اشتباه کردم. تو هم مثل سهیل می خوای تنهام بذاری؟ باشه... باشه کسرا، فقط این رو بدون وقتی سهیل رفت من تونستم با غم دوری اش کنار بیام، ولی اگه تو بری نابود می شم. باور کن اگر تو تنهام بذاری می میرم... می شنوی؟»

سکوت کردم تا او حرفی بزند. کسرا با تردید گفت: «چند روز رو می تونی تحمل کنی... می دونم.»

و از اتاق خارج شد.

به دیوار تکیه دادم و گریستم. خدایا، یعنی من یک بار دیگر شکست خورده بودم؟ اما این بار چرا؟ او که مرا دوست داشت. چی شده بود که یکدفعه همه چیز خراب شده بود؟

سرم درد می کرد. به زحمت به اتاقم برگشتم. روی صندلی کنار میزم نشستم و در سکوت اتاق حرف های کسرا را مرور کردم. صدای ضربه هایی به در مرا از عالم خود بیرون کشید.

در باز شد و لیلا وارد اتاق شد. رو به رویم نشست و گفت: «چی شده رویا؟ چه بلایی داره سرمون می آد؟»

سکوت کرده بودم و با چشمانی که از فرط اشک و بی خوابی به زحمت باز می شد، نگاهش کردم. دوباره گفت: «دیشب کسرا همه مارو نگران کرد. مثل دیوانه ها شده بود. در اتاقش را قفل کرده بود و از اتاقش بیرون نمی آمد، حتا امروز صبح با کسی حرف نزد.»

«من هم نمی دونم... تمام دیشب رو نخوابیدم. داشتم فکر می کردم که چه گناهی مرتکب شدم که لایق این رفتارش هستم.»

لیلا سکوت کرد. خیلی ناراحت بود. دوباره اشک هایم جاری شد و زبانم به یاری قلبم شتافت تا از بار غم قلبم بکاهد.

«لیلا... دارم دیوونه می شم. باور کن منم نمی تونم تحمل کنم. به من می گه فکر کنم دیگه کسرای وجود نداره. می خواد من رو از فکر و قلبش بیرون کنه. می دونم نمی تونم لیلا، به خدا نابود می شم.»

لیلا کنارم آمد و در حالی که سرم را روی شانه اش می گذاشت گفت: «بیا امروز بریم خونه ما... اگه تو بیای همه با هم می شینیم و حرف می زنیم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده که رفتارش این قدر تغییر کرده.»

«اما به من گفت دیدنش نیام.»

«چون می دونسته اگه به دیدنش بری مجبوره احترام و ارزش مهمان رو نگه داره... بیا رویا... بیا بریم.»

«باشه... کی بریم؟»

لیلا با لبخند گفت: «تو باید بگی... تو مدیر شرکتی.»

«الان بریم... تا ظهر دوام نمی آرم.»

همراه لیلا به خانه شان رفتیم. وقتی نسرين خانم در را برایشان باز کرد گفت: «رویا جان، چی شده؟ به من بگو.»

لیلا جواب نسرين خانم را داد و گفت: «مامان، رویا هم چیزی نمی دونه.»

آرام وارد خانه شدیم. لیلا پشت در اتاق کسرا ایستاد و چند ضربه به در زد. صدای کسرا را شنیدم که گفت: «چیه؟ چرا نمی ذارید چند دقیقه راحت باشم؟»

«کسرا... می دونی داری چه کار می کنی؟ بیچاره رویا داره دیوونه می شه... حالش خوب نیست. چرا باهاش این جووری رفتار می کنی؟»

صدای فریادش قلبم را لرزاند. «می خوام تنها باشم. نه با رویا و نه با تو و نه با هیچ کس دیگه حرفی ندارم. دست از سرم بردارید بابا.»

دستم را جلوی دهانم گرفتم و آرام گریستم. لایلا اشاره کرد آرام باشم. دوباره گفت: «در رو باز کن... مهمون داریم.»

«به من چه.»

«آخه یه نفر آمده تو رو ببینه.»

چند لحظه بعد در باز شد. کسرا با چهره ای عصبی جلوی در آمد. وقتی چشمش به من افتاد فریاد زد: «نگفتم به دیدنم نیا... چرا راحت نمی داری؟ می خوام تنها باشم... نمی خوام ببینمت رویا... می فهمی؟»

و بعد در را محکم بست.

انگار با تیری زهر آلود قلبم را هدف گرفته بود. پاهایم سست شد و گوشه اتاق افتادم.

لایلا فریاد زد: «مامان... یه لیوان آب بیار.»

بعد با صدایی بلند، در حالی که او هم مثل من می گریست گفت: «خدا بگم چه کارت کنه کسرا...»

نسرین خانم با ناراحتی لیوانی آب آورد و در حالی که به دستم می داد گفت: «چرا این جووری می کنه؟»

در حالی که می گریستم گفتم: «باشه می رم... تنهات می دارم... ولی این رو بدون هیچ وقت نمی بخشم... چون ندونسته داری مجازاتم می کنی.»

با صدای بلند گفتم: «آخه بی انصاف، بگو گناهم چیه که داری با من این رفتار رو می کنی؟»

در اتاق به شدت به هم خورد. کسرا با عصبانیت میان چارچوب در ظاهر شد و گفت: «باشه... می گم... خودت خواستی بدونی.»

دستم را محکم کشید لیوان آب از دستم افتاد بعد گفت

–می برمت همون جایی که می خوای در موردش بدونی. نمی خواستم بهت بگم ولی حالا که اصرار می کنی باشه سوییچ ماشینش را از روی جا کلیدی برداشت و درحالی که دستم را محکم گرفته بود مرا دنبال خودش کشید

نسرین خانم و لایلا با ناراحتی دنبال مان دویدند. لایلا جلو آمد گفت

–کسرا می خوای چه کار کنی؟ زده به سرت؟

–برو کنار. به تو هیچ ربطی نداره

نسرین خانم جلو آمد و با گریه گفت

–کسرا جان. بگو می خوای کجا بری؟

–من حق ندارم با زنم تنها باشم؟ مگر شما نمی گفتید چرا رفتارم این جووری شده. خب می خوام علت رفتارم رو به رویا بگم... حالا از سر راهم برید کنار

لایلا از سر راه مان کنار رفت گفت

–تو رو خدا کار احمقانه ای نکنی

نسترن خانم در حالی که از فرط اضطراب محکم روی دستش می کوبید گفت

–وای خدای من. به خیر بگذرون

کسرا ان قدر محکم دستم را کشید که نتوانستم کفش هایم را بپوشم ایستادم و گفتم

-بذار کفشام رو بپوشم

صبر کرد از عصبانیتش ترسیده بودم سوار ماشین که شدیم پرسیدم

-کجا می ریم ؟

-حرف نزن

غم رفتارش کم بود اضطراب و نگرانی از حرکات ان روزش هم به ان اضافه شد . جلوی در خانه ای ترمز کرد . با

تعجب نگاهی به خانه کردم گفتم

-این جا کجاست ؟

با عصبانیت گفت

-پیاده شو

از ماشین پیاده شدم . زنگ خانه را به صدا درآورد . صدای ناآشنا مردی را شنیدم

-بله ؟

-منم کسرا

-بفرمایید

در باز شد من با دلهره وارد خانه شدم . به طبقه دوم رفتیم . در خانه باز شد و کسرا مرا به داخل هل داد . با نگرانی

گفتم

-کسرا من می ترسم . این جا کجاست ؟

-برو می فهمی

وارد اتاق پذیرایی شدم سه مرد ایستاده بودند وقتی نگاهم به چهره شان افتاد به سمت در خروجی برگشتم کسرا با

عصبانیت گفت

-کجا فرار می کنی ؟ امروز روز جواب پس دادنه .

دستم را گرفت و مرا به جلو کشید

مسعود و شاهین و نیما جلوی رویم ایستاده بودند . قلبم داشت از شدت ترس از حرکت باز می ایستاد . شاهین از جا

برخواست گفت

-به به ..سلام رویا خانم . یادته من رو چطوری سر انگشت چرخوندی ؟

نیما هم لبخند زنان گفت

-من رو که دیگه یادته ..همون کسی که وقتی با سهیل بودی همراهتون می اومدم .یادته بعد از سهیل چند ماهی

دنبالت بودم وقتی از گردش با من خسته شدی گفتمی از همه مردها بیزاری و دست رد به سینه ام زدی

مسعود فقط لبخند میزد حالم بد بود . شاید داشتم خواب میدیدم .به سمت کسرا برگشتم گفتم

-کسرا ..من رو از این جا ببر

لبخند او از روی عصبانیت بود مرا ترساند گفت

-تازه می خوام تو و دوستای قدیمی ات رو تنها بذارم تا حرفاتون رو بزنیند

بعد از اتاق بیرون رفت

صدای قفل شدن در را شنیدم. از ترس به در تکیه دادم. نیما جلو آمد و گفت
 - فکر نمی کردم روزی سعادت دیدنت رو پیدا کنم
 شاهین با لبخند زشت و نگاه هرزه ای که در ذهنم نقش بست گفت
 - امروز به روز پر خاطره ای میشه نه ؟ خوشحال نیستی همه ما رو این جا می بینی ؟
 مسعود رو صندلی نشسته بود نگاهم کرد گفتم
 - همه این کارها زیر سر تو است . چرا ؟ چرا این کار رو با من کردی ؟
 - دلم نمی خواست کسرای بیچاره ندانسته در دام تو بیفته
 در حالی که از ناتوانی گریه می کردم گفتم
 - من مدت ها بود توبه کرده بودم . قبول دارم که اشتباه کردم . ولی کسرا را دوست دارم . به خدا دوستش دارم
 صدای خنده شاهین مرا ترساند
 - خانم پر مدعا عاشق هم شده ! چه جالب
 لحنش عصبانیتش را به خوبی نشان می داد دوباره گفت
 - ولی من هیچ وقت یادم نمیره دوستت . آرام خانم . زنگ زد و گفت تو بهش گفتی به من بگه به نامرد پست فطرم
 نیما نگاهی به مسعود کرد گفت
 - حالا به نظرت با این خانم عاشق چه کار کنیم ؟ نامزدش هم که رفته . خونه ام که خالیه .. ما هم که جمعمون جمعه
 مسعود دستی بلند کرد گفت
 - صبر کنید . یادته رویا .. چقدر بهت التماس کردم و گفتم دوست دارم یادته ؟ تا اون روز ان قدر خوار نشده بودم از
 همه بدرت وقتی بود که فهمیدم کارت همینه . اینکه پسر های بیچاره ای مثل ما رو عاشق کنی و بعد جلوی چشمت
 بهت التماس کردند تا عشقشون رو باور کنی جواب رد به سینه شون بزنی . رویا داشتم دیوونه می شدم . وقتی
 فهمیدم من هم به طعمه بودم . وقتی کسرا رو دیدم وقتی فهمیدم نامزدش شدی حالم بد شد . دلم نمی خواست اون
 بیچاره ساده دل رو هم مثل من گرفتار خودت کنی . اوایل به حرف هام می خندید . وقتی بهش گفتم خیلی دخترا
 هستن که مریض هستی می خوان انتقام بگیرند . حرفم رو قبول نمی کرد . اما وقتی شاهد برای کارهای تو پیدا
 کردم . حرفم را قبول کرد . من و شاهین و نیما به کسرا گفتیم . یا تو رو طلاق بده یا به روز بیارت این جا تا ما هم
 انتقام خودمون رو از تو بگیریم . حیف بود که تو هم مزه دامی که برای دیگران می داشتی رو نچشی . ما همه این جا
 جمع شدیم تا کسرا تصمیمش رو بگیره . حالا اهوی خوشگل ما توی دام افتاده
 از ترس بند بند بدنم لرزید . با صدای لرزان گفتم
 - شما خودتون هم نامرد بودید . چرا خودتون رو نمی گید که دنبال دخترهای مثل من بودید تا دو سه روزی باهش
 خوش باشید بعد ولش کنید تا با داغ عشقی که برایش گذاشتید بسوزه
 مسعود از جا برخاست گفت
 - ببین رویا . امروز وقت مجازات توست . نه ما . این مسئله باشه برای به روز دیگه . حالا دیگه بچه ها هم راضی باشند
 دوست داریم صدای التماس و خواهش های تو رو بشنویم
 لبخند رو لب ان سه نفر مرا ترساند . خواستم به سمت در دوم که نیما مرا محکم گرفت گفت
 - کجا ؟ عزیزم

با عصبانیت و تمام نیرو صورتش را چنگ زدم گفتم

-ولم کن کثافت

شاهین شالم را کشید گفت

-ولش کن دیگه نیما

-شالم رو بده

در محاصره ان سه نفر داشتم از ترس می لرزیدم . سعی داشتم کاری کنم که دست به من نزنند اما در مقابل آنها

قدرت نداشتم . شالم را از سرم کشیدند . مانتوam را به تنم پاره کردند . مرتب فریاد می کشیدم

-ولم کنید . کثافت ها ..ولم کنید . کسرا...کسرا

چنان وحشیانه به ستم هجوم آورده بودند . هر کدام با لبخندی زشت نگاهم می کردند که از پا در اومدم . در حالی

که با صدای بلند می گریستم کسرا را صدا می کردم . موهایم در دست مسعود بود از درد جیغ می زدم

-تو رو خدا ولم کنید ..خواهش می کنم

اما در نگاه آنان چیزی بود که مرا به وحشت می انداخت . هوس گناهی که در نگاهشون بود باعث می شد با تمام

قدرت فریاد بزنم

-خدا...یه کسی کمکم کند ...کسرا

در باز شد اما ان ها آنقدر مست بودند که متوجه باز شدن در نشدند مسعود مرا محکم در آغوش گرفته بود . که

کسرا جلو آمد و هر سه را هل داد فریاد زد

-کثافت ها ..قرار بود فقط بترسونیدش

مسعود رهایم کرد . من وحشت زده از اتاق فرار کردم . صدای کسرا را شنیدم . که گفت

-تو حق نداشتی . حق نداشتی این کارو کنی . تو قول دادی فقط بترسونیش

صدای سیلی محکمی را شنیدم . از ترس مثل بید می لرزیدم . سر و وضعم آشفته بود نگاهی به مانتوی پاره ام کردم

.شالم را با عجله روی سرم انداختم در حالی که هنوز می لرزیدم به سمت در رفتم . کسرا جلویم را گرفت

-حالت خوبه ؟

با عصبانیت توی گوشش زدم . در حالی که می لرزیدم اشک هایم جاری شد فریاد زدم

-بی غیرت ..تو چطوری تونستی چنین کاری کنی ...نمی بخشمت

بازوهایم را محکم گرفت گفت

-اره رویا ..اره ...من بهشون اجازه

دادم... چون احساس کردم حق دارند انتقام بگیرند... چون احساس کردم من هم طعمه کارهای کثیف تو شدم.»

در حالی که به شدت می لرزیدم و صورتم از اشک خیس شده بود گفتم: «تو مگه جای خدایی که حق رو به اونا

دادی... من توبه کرده بودم... کسی که باید توبه ام رو می پذیرفت و مجازاتم می کرد تو نبودى... به چه حقی به

خودت اجازه دادی جای خدا مجازات من رو تعیین کنی؟»

او را کنار زدم و از پله ها پایین رفتم. سرم درد می کرد. سرگیجه و حالت تهوع ولم نمی کرد. وقتی به خیابان رسیدم

آدمایی که از کنارم می گذشتند با چشمانشان سرزنشم می کردند. بعضی هم برایم دلسوزی می کردند. خانومی زیر

لب گفت: «حقشه... می خواست کمتر بکشه.»

همان طور که از پیاده رو می گذشتم و اشک می ریختم فکر کردم دیگر چیزی ندارم که از دست بدهم. من همه چیز را باخته بودم، زندگی، عشق، امید و... چطور توانسته بود؟ خدایا... من که توبه کرده بودم، آیا لایق چنین عقوبتی بودم؟ من توبه کرده بودم، قسم خورده بودم که دیگر مثل قبل نباشم، توبه ام را نپذیرفته بودی؟ روی پله ای نشستم. سربر گرداندم به امید اینکه شاید دنبالم آمده باشد، اما چشمانم از اشک پر شد، ولی او را ندیدم. سرم را به دیوار تکیه دادم و ناله کردم. دیگر ناامید شده بودم، از زندگی و از نفس کشیدن. همه این اتفاقات آن قدر عذابم نمی داد که احساس می کردم خدا توبه ام را نپذیرفته است و ناله ها و اشک ها و طلب بخشش را نادیده گرفته است. در حالی که به سختی راه رفتم متوجه هیچ چیز نبودم. دیگر صداهای اطرافم را هم نمی شنیدم. تنها صدایی که در گوشم می پیچید این صدا بود: تو حق نداشتی... حق نداشتی این کار رو کنی. تو فقط قول دادی می ترسونیش.

باورم نمی شد، یعنی باید باور می کردم همه این ها خواب نبود؟ یعنی بیدار بودم و عقوبت کاری را می کشیدم که روزگاری خودم بر سر دیگران می آوردم. همه آن صداها داشت دوباره در گوشم می پیچید: آره رویا... من بهشون اجازه دادم، چون احساس می کردم حق دارند. وای خدایا، من چی شنیده بودم؟ از چه کسی شنیده بودم؟ از کسی که عشقش را باور کرده بودم؟ ناگهان همه صداها در گوشم محو شد و من صدای بوق بلند ماشینی را شنیدم، سپس صدای جیغ چند رهگذر... در خواب بودم. خدایا شکرت، خواب بودم... همه خواب، خواب... اما نه، خواب نبودم، بیهوش بودم. انگار تمام لحظه های گذشته جلوی چشمانم مانند فیلمی می گذشت. از همان اول... از روزی که وارد این بازی شوم شدم... من کیش و مات تقدیری شدم که روزی خودم برای دیگران رقم می زدم... این بار خودم در صفحه زندگی کیش و مات شده بودم.

13

وقتی چشم گشودم نور چراغ های اتاق به چشمانم افتاد. مادر بالای سرم بود با مهربانی گفت: «چیزی نیست رویا... حالت خوبه... دکتر گفته اگه چشمت رو باز کنی خطر رفع شده.» چشمانم دور اتاق چرخید. دلم می خواست کسرا را در اتاق می دیدم، ولی جز مادر کسی نبود. چون صدمه شدید نبود خیلی زود از بیمارستان مرخص شدم. مادر مرتب می گفت: خدارو شکر که به خیر گذشت، اما من دلم می خواست می مُردم و این سرنوشت نمی شد. وقتی به خانه برگشتیم، انگار دوباره خاطرات برایم زنده شد. روی تخت اتاقم نشستم و زانوهایم را بغل کردم. مرتب صدای کسرا توی گوشم می پیچید: آره رویا... آره... من بهشون اجازه دادم. چند بار موبایلم را برداشتم تا به او زنگ بزنم، اما هر دفعه وقتی یاد کاری که کرده بودم می افتادم پشیمان می شدم. چطور توانسته بود چنین کاری کند! مرا با آن کثافت ها توی خانه تنها گذاشت! وقتی خوب فکر می کردم به او حق می دادم. اگر کسی به من هم می گفت همسرم با کسانی در ارتباط بوده و از آنان به عنوان طعمه استفاده می کرده تا انتقام سرنوشت تلخ خودش رو از اونا بگیره جوش می آوردم و فکر می کردم نکند رابطه او با من هم نقشه ای بیش نبوده... داشتم دیوانه می شدم. نه می توانستم خبری از کسرا بگیرم و نه می توانستم از او بی خبر بمانم. آن روز به بهانه استراحت تا وقت شام در اتاقم را قفل کردم و بیرون نیامدم.

شب، بعد از شام، مادر گفت: «مسئول بخش لباس هات رو به من داد، مانتوآت خیلی پاره شده بود!»

«به ماشین گیر کرده.»

«کسرا چرا دنبال نیامد؟»

«چه می دونم مادر... اشتها ندارم.»

به اتاقم برگشتم، اما باز نه خوابم می برد و نه می توانستم آرام بگیرم.

روز بعد صبح زود به خانه آرام رفتم. مادرش در را برایم باز کرد.

«وای رویا جان... خیلی وقته ندیدمت.»

«سلام، آرام هست؟»

«آره، بیا تو.»

وارد خانه شدم. محبوبه خانم گفت: «آرام حمومه. تا بیاد می خواستم یه چیزی بهت بگم.»

«بفرمایید.»

«راستش چند وقت پیش آرام به من گفت قراره پسری بیاد خواستگاریش. از اون برام گفت، شرایطش خوب بود،

انگار این طوری که آرام می گفت خیلی همدیگر رو می خواستند، اما درست چند روز پیش گفت همه چیز بینشون به

هم خورده... از اون روز حالش خیلی خرابه و تو خودش. با کسی هم زیاد حرف نمی زنه... خواستم باهاش حرف

بزنم، بررسی چی شده، شاید بشه مشکل این دو تا جوون رو حل کرد.»

«چشم.»

آرام در حالی که حوله ای دور سرش پیچیده بود از حمام بیرون آمد و گفت: «به به، سلام... چه عجب خانوم چند تا

اسکناس خرج کرده و آمده اینجا!»

«بیا بریم... کارت دارم.»

با هم به اتاق آرام رفتیم. در حالی که موهایش را خشک می کرد گفت: «چی شده؟»

«چطوری بگم... همه چیز نابود شد...»

«چی؟!»

باز اختیار اشک هایم را از دست دادم و در حالی که گریه می کردم گفتم: «کسرا... چند روز پیش اخلاقی عوض شد.

آن قدر ازش پرسیدم چی شده که من رو برد به یه خونه ای... مسعود و نیما و شاهین رو اونجا دیدم.»

«خُب؟!»

«هیچی، کسرا من رو اونجا تنها گذاشت و رفت. دوره ام کردند و هر کسی هرچی خواست گفت. شالم رو کشیدند و

مانتوآم رو به تنم پاره کردند. کمی بعد کسرا سر رسید. وقتی بهش گفتم به چه حقی چنین کاری کرده گفت حق

داشتند ازت انتقام بگیرند... آرام هم چیز در عرض یک ساعت نابود شد. عشق و محبت و امید و آرزوهایی که

داشتم. از اون روز هم دیگه ندیدمش... دیدی؟ دیدی همه چیز چطوری نابود شد؟»

آرام با لبخند مرا به مسخره گرفت و گفت: «دیدی بهت گفتم یه روزی اون بلایی که سر دیگرون آوردی سر خودت

می آد!»

«من نیامدم پند و نصیحتم کنی، آدمم بگی چه کار کنم.»

«همه اینها زیر سر مسعوده.»

به علامت تأیید حرفش سر تکان دادم و گفتم: «مطمئنم کار خودشه.»

– پس خودش باید همه چیز رو درست کنه . میریم اونجا

آرام مرا قانع کرد مشکل من به دست او حل می شود تصمیم گرفتم این راه حل را امتحان کنم . همراه آرام به منزل آقای حکیمی رفتیم . وقتی پشت در خانه شان توقف کردیم گفتم

– مطمئن نیستم این جا باشد تا دیروز که هر سه توی یه خونه دیگه بودند

– حالا زنگ بزن

از ماشین پیاده شدم و زنگ در را به صدا در آوردم . صدای خودش بود که پرسید

– کیه ؟

– باز کن

انگار مرا شناخت . در را باز کرد با عصبانیت وارد خانه شدم . جلوی در ایستاده بود . از پله ها بالا رفتم . لبش ورم کرده بود آنقدر که به وضوح پیدا بود مشت محکمی توی دهانش خورده . شاید وقتی او را با ان لب دیدم دلم به حالش سوخت . با عصبانیت گفتم

– چه حالی داری ؟ لابد خیلی خوشحالی نه ؟ زندگی من و کسرا رو نابود کردی . می خوام یه چیزی بهت بگم من حق نداشتم توبه کنم ؟ پس چرا سو استفاده کردی و همه چیز رو به کسرا گفتم ؟ چرا ؟ من کسرا رو دوست داشتم . ولی تو با این کارت همه چیز رو از من گرفتی . عشق و محبت کسرا را از من گرفتی . حالا خودت بگو . من چطور انتقام این کار رو ازت بگیرم ؟

– این رو می بینی ؟ اشاره به لبش کرد . این کار کسرا است . وقتی تو رفتی این مشت نثارم شد . مطمئن باش هنوز دوستت داره . همه چیز درست میشه

با فریاد گفتم

– چطوری همه چیز درست میشه ؟ من اگر در حق شاهین و نیما بد کردم در حق تو کاری نکردم . جز این که دوست نداشتم . و نمی خواستم باهات ازدواج کنم . آیا این گناه ؟ تو به چه جرمی اون بلا رو سرم آوردی ؟ تو که ادعا داشتی دوستم داری چطور تونستی این کارو بکنی ؟ از خدا می خوام بلایی که سر من و زندگی من آوردی روزی همسرت سر تو بیاره

دستش را جلو آورد تا سکوت کنم . ساکت شدم . در حالی که از شدت غم تمام بدنم می لرزید . صدایش را شنیدم

– باهات می ام . می برمت پیش کسرا

– چطوری بهت اطمینان کنم ؟ تو که دیروز می خواستی از من انتقام بگیری ؟

– شاید تا دیروز می خواستم . ولی از کسرا نمی خواستم . انتقام بگیرم . ولی همون موقع فهمیدم ناخواسته از کسرا . از بهترین دوستم . از کسی که از بچگی تا حالا همراه م بود انتقام گرفتم . می خوام اگه بشه جبران کنم صدای آرام از پشت سرم گفت

– نه .. رویا نه .. بهش اطمینان نکن . دروغ میگه .. میخواد بلایی سرت بیاره

– نه .. رویا دروغ نمی گم . باور کن

آرام دستم را گرفت درحالی که مرا می کشید با عصبانیت به مسعود گفت

– تو اگه می خواستی کمکش کنی همون موقع این کارو می کردی . نه حالا

-صبر کن . رویا ..داری اشتباه می کنی ...من

آرام فریاد زد

-ساکت شو . دیوونه . تو همه چیز این دختر رو نابود کردی ..دیگه چی ازش می خوای ؟

آرام من رو به سمت ماشین برد گفت

-همین جا باش . می رم شاید بتونم نشانی کسرا را ازش بگیرم

سرم را روی فرمان گذاشتم نمی دانستم به مسعود اطمینان کنم یا نه

آرام برگشت گفت

-بریم

-کجاست ؟

-داره می ره

-کجا ؟

-نمی دونم ..مسعود گفت برای امروز ساعت چهار بعد از ظهر بلیت اتوبوس گرفته

درحالی که از فرط ناراحتی اشک در چشمانم جمع شده بود گفتم

-باشه آقا کسرا . به این زودی میخوای من رو رها کنی

-می خوای چی کار کنی رویا ؟

-می ریم خونه آقا صدراپی

-پس من می بر می گردم شب با من تماس بگیر ببینم چه کار کردی

-باشه خداحافظ

آرام رفت من به منزل آقای صدراپی رفتم . درست وقتی رسیدم که لیلا . نسرین خانم و آقا ابراهیم سعی داشتند

جلوی کسرا را بگیرند تا به سفر نرود . از سر و صدای آنان فهمیدم در حیات هستند . صدای لیلا را شنیدم که گفت

-بابا تورو خدا یه کاری کن ..نذار بره

صدای آقای ابراهیم بلند شد

-آخه پسر جون . بگو چی شده ؟

در زدم لحظه ای همین ساکت شدند . وقتی چشمم به چشمان کسرا خورد بدون سلام و حتا کلمه ای حرف جلو رفتم

ورود به رویش ایستادم گفتم

-هر جا بری . منم باید ببری

روش را برگرداند . گفتم

-تا وقتی این انگشتر دسته . هر جا بری باهات می ام

همه سکوت کردند . کسرا چمدانش را برداشت و از کنارم گذشت

دوباره صدای پدر و مادرش بلند شد

-آخه چی شده ؟ کجا می ری ؟

دویدم جلوی در خانه ایستادم . این بار دیگر نتوانستم اشک نریزم . در حالی که بی اختیار صدایم بلند شده بود گفتم

-نمی ذارم از این در بری بیرون ..فهمیدی ؟

با عصبانیت گفت

-باشه . با هم می ریم . بعد به سمت عقب برگشت تا در ماشین را باز کند . وقتی دید در قفل است گفت

-لیلا سوییچ رو بیار

لیلا مردد مانده بود که چه کار کند . آقا ابراهیم گفت

-برو لیلا . با هم می روند . خالیمون این طوری راحتی

لیلا رفت نسرین خانم آرام در گوش آقا ابراهیم چیزی گفت او هم گفت

-هر چی هست بین خود شونه . خوبه که با هم برند و مشککشون رو حل کنن

لیلا سوییچ را آورد گفت

-داداش . یواش برو ..تورو خدا

کسرا بی توجه به لیلا سوار ماشین شد . سوییچ ماشینم را به دست آقا ابراهیم دادم گفتم

-زحمت ماشین منو بکشید . بعد به سمت ماشین کسرا دویدم

در مقابل چشمان نگران آنان من و کسرا با هم از آنجا دور شدیم

سخت بود سکوت را بشکنم . به همین خاطر ساکت ماندم . به مادر زنگ زدم و بهانه سفری اجباری برای شرکت

پیش آمده که باید همراه کسرا بودم . مادر با اصرار زیاد بعد از کلی سفارش از من خداحافظی کرد تا شب هر دو

ساکت بودیم . ان قدر در فکر حرف هایی بودم که می خواستم بزنم که نفهمیدم کجا می رویم . وقتی ماشین را نگه

داشت پیاده شدم به سمت خانه ای رفت و چند دقیقه بعد برگشت . در ظاهر کلید ویلای یکی از اشنایانش را گرفته

بود . وقتی در را باز کرد دنبال فرصتی می گشتم تا سر صحبت را باز کنم . چمدانش را گوشه ای انداخت و با

عصبانیت و ناراحتی خودش را روی صندلی انداخت جلو رفتم گفتم

-می خوام باهات حرف بزنم

-نمی خوام حرف بزنی

-چرا می خوام بگم . تو هم باید بشنوی . انگار یادت رفته . ما یک به یک شدیم . من اشتباهی در گذشته انجام دادم

و تو یه اشتباهی بزرگ تر مرتکب شدی

-اشتباه بزرگتر ؟ من ؟ می خوام خودت رو بی گناه جلوه بدی . من رو مقصر ؟

مکثی کرد و ادامه داد

-دارم دیوونه می شم

بعد با چنان قدرتی فریاد زد که احساس کردم سرم تیر کشید

-رویا چطوری باور کنم که تو ..هم با شاهین . و هم با نیما . هم با سهیل ..هم با مسعود دوست بودی ؟ چرا تا حالا

نگفته بودی ؟

-فکر کردم

از جا برخاست در حالی که راه می رفت دستهایش را به سکوت بلند کرد گفت

-نه تو هیچی رو نمی تونی بفهمی . نمی تونی بفهمی وقتی از مسعود شنیدم تو سالها با پسرهای هرزه مثل اون اشغال

ها بودی چه حالی شدم . نمی تونی بفهمی وقتی اونا از من خواستند در ازای کارای تو بهشون یه فرصت بدم تا با تو

حرف بزنند . چه حالی شدم . بعد روبروی من ایستاد گفت

-تو نمی تونی بفهمی وقتی فکر کردم می تونی همون بلایی که سر اونا آوردی سر من هم بیاری چه حالی شدم بعد در حالی که رمقی برایش نمانده بود . در حالی که جلوی چشمانم اشک هایش جاری شده بود خودش را روی صندلی انداخت گفت

-رویا من ..کسی که عشقش رو باور کردم . کسی که دوستش داشتم اشک ریختنش عذابم می داد. خم شد و با دو دست صورتش را پوشاند. در همان حال گفت: «دیگه هیچی برام نمونده... نه عشق، نه امید، نه آرزو... می خوام تنها باشم، تنهای تنها... دیگه نمی خوام بینمت رویا.» قلبم درد گرفت. نباید این حرف را می زد. ما می توانستیم همه چیز را درست کنیم. رو به رویش نشستم و گفتم: «نه کسرا... نه... ما می تونیم از اول...»

با فریاد حرفم را قطع کرد: «کدوم اول؟! من دیگه حتا نمی خوام نجات کنم... وقتی به سرم می زنه که این دو تا چشمای تو، یه روزی توی چشمای شاهین و نیما خیره می شده و بهشون می گفته دوستت دارم، دیگه چطوری توی چشمات نگاه کنم؟ وقتی فکر می کنم یه روز دستای تو، توی دست شاهین و نیما و مسعود بوده و با هم می گفتید و می خندیدید، دیگه چطوری دستت رو بگیرم؟»

اشک های بی گناهی ام جاری شد. با عصبانیت گفتم: «نه... نه آقا کسرا. من قبول دارم که با شاهین و نیما و مسعود دوست بودم، اما نه برای دوستی و خوشگذرونی، برای انتقام، چون تو همه اونا یه رگ بی غیرتی می دیدم که منو یاد سهیل می انداخت. می خواستم انتقام سهیل رو که من رو رها کرد و رفت رو از اونا بگیرم.»

«به چه قیمتی؟! به چه قیمتی رویا؟!»

از جا برخاستم. تمام بدنم از یادآوری صحنه آن روز به لرزه افتاد. زبان گشودم تا رنجی که آن روز کشیده بودم را بیان کنم. «به چه قیمتی؟ برات می گم... من در تمام اون سالها نداشتم حتا دست اونا به من بخوره... ازشون بیزار بودم. فقط اونا رو تشنه محبت خودم می کردم، ولی نمی گذاشتم اون کثافت ها دستم رو لمس کنند... ولی تو، تو کسرا... تو به چه قیمتی حاضر شدی من رو با اونا اونجا رها کنی تا به من بی احترامی کنند و مانتوام را به تنم پاره کنند...»

از جا برخاست و محکم توی گوشم زد. سرم را دوباره به سمتش برگرداندم و به چشمانش نگاه کردم. «این جواب گناهی که مرتکب شدی؟! باشه... باشه... دیگه حرف نمی زنم، ولی بذار این جمله آخر رو بگم... اگه آن روز چند دقیقه دیرتر می آمدی و می دیدی که اونا...»

فریاد زد: «ساکت شو.»

در حالی که حق هق گریه ام صدایم را بریده کرده بود گفتم: «ساکت نمی شم... اگر دیر می آمدی و می دیدی کار از کار گذشته و همون مسعود... دوست صمیمی ات... بهت خیانت کرده... به همسرت...»

شانه هایم را محکم گرفت و گفت: «بس کن... تمومش کن... نمی خوام بشنوم.»

چنان مرا روی صندلی انداخت که سرم به لبه صندلی خورد. خودش هم با عصبانیت از ساختمان خارج شد.

خدای من... خدای من... تو که می دونی... می دونی که من گناهی مرتکب نشدم. من توبه کردم... من سر توبه ام هستم. خدایا... از خودت می خوام همه چیز رو دوباره درست کنی.

در تاریکی اتاق به انتظار کسرا نشستم. در فکر بودم. چاره ای نبود. باید صبر می کردم تا کم کم همه چیز فراموش شود که خیلی بعید به نظر می آمد. شاید هم باید از کسرا جدا می شدم.

صدای بسته شدن در باعث شد سربلند کنم. کسرا وارد خانه شد و بدون هیچ حرفی سویچ را برداشت و رفت. دوباره در سکوت و تنهایی ماندم که چه کنم. کاغذی از کیفم برداشتم و روی آن برای کسرا چند خطی از دلم نوشتم:

احساس می کنم دیگه تحمل من برات سخت شده... می دونم... در مواردی که تو گفתי مقصر منم. باید حقیقت را بهت می گفتم، ولی نمی دانستم به خاطر گناهی که به درگاه خدا از آن توبه کرده بودم دوباره بازخواست می شوم. حالا که تصمیم خودم را گرفتم می خوام همه چیز را برایت بنویسم. من اشتباه کردم. حق با تو است و باید بهت می گفتم، ولی کسرا، به خدا که از نگاهت خجالت می کشیدم. آن روزها آن قدر حس کینه و نفرت نسبت به مردها زیاد بود که فکر نمی کردم روزی به خاطر این کار عشق و امید دوباره ام را به زندگی از دست بدهم. من تو را دوست داشتم، نه به خاطر انتقام. تو کسی بودی که روزهای اول می خواستم هر طور شده رنگ عصبانیت رو به چهره ات بنشانم، ولی کم کم تو رنگ عشق را به چهره ام زدی و من بی اختیار در پس پرده لج و لجبازی های بچگانه ام عوض شدم، تغییر کردم. تو از قلب رویای بی احساس و پرکینه، رویای عاشقی ساختی که قلبش سراسر از نام تو پر شد. من قشنگ ترین روزهای زندگیم را کنارت تجربه کردم. هنوز هم باور نکردم و نمی کنم چگونه قلب مرده مرا با عشق خودت زنده کردی! اگر حرف هایم را باور نمی کنی از خودت پیرس چرا این قدر اصرار دارم که عشقمان پایدار بماند؟ چرا نمی خواهم از تو جدا شوم؟ چرا با تو به اینجا آمدم؟ چرا به خاطر خطایی که تو مرتکب شدی سیلی خوردم و نگفتم که چقدر دلم از این کار تو گرفته است؟ کسرا، من هنوز هم دوستت دارم... اما انگار تو دیگر مرا نمی خواهی... باشد، اشکالی ندارد. من به بی وفایی مردها عادت کردم. نمی خوام تو را مجبور کنم مرا تحمل کنی. حلقه ام را برایت روی این نامه می گذارم. این نوشته ها را که خواندی فکر کن و تصمیم بگیر. گرچه ما هر دو باید همدیگر را به خاطر خطاهایی که انجام دادیم ببخشیم، ولی خیالت را از بابت خودم راحت می کنم. گرچه بابت تصمیم اشتباهی که ممکن بود به قیمت از بین رفتن آبرویم تمام شود خیلی ناراحت شدم، ولی امروز روی این کاغذ برایت می نویسم که می بخشمت عزیزم. تو هم باید خطاهای مرا ببخشی. دوست دارم خوب فکر کنی، بعد تصمیم بگیری. اگر مرا بخشیدی در شرکت منتظرت هستم. حلقه ام پیش از امانت باشد تا آن روز، اما اگر مرا نبخشیدی بیشتر از این به قلبت آتش نزن و درخواست طلاق بده. در هر دو صورت بدان هیچ وقت از قلب من بیرون نخواهی رفت.

رویا

نامه را خواندم و خواستم حلقه ام را درآورم که کسرا از راه رسید. نامه را در جیب مانتوام گذاشتم. غذا گرفته بود. بدون هیچ حرفی ظرف غذا را جلوی رویم گذاشت. در ظرف را باز کرد. زیر چشمی نگاهش کردم. هنوز عصبی بود و با چنان عصبانیتی قاشق را درون ظرف غذا فرو می کرد که فکر می کردم هر لحظه ممکن است قاشق بشکند. بعد از چند قاشق دست از خوردن کشید و به پشتی صندلی اش تکیه داد. نگاهش می کردم که ناگهان نگاه غضبناکش را به من دوخت و بعد با چنان عصبانیتی ظرف غذایش را به سمت پنجره پرت کرد که از ترس به صندلی ام چسبیدم. فریاد زد: «زهرمارم کردی... خیالت راحت شد؟»

سکوت کردم، اما از فرط فشار بغضی که گلویم را می فشرد کف دستانم را جلوی دهانم گرفتم تا بغضم نشکند. کلافه و عصبی سکوت کرد. گاهی به من نگاه می کرد. نمی دانم در چهره ام چه می دید که هر بار که به من می نگریست، عصبی تر می شد تا اینکه دوباره با عصبانیت گفت: «یه چیزی بگو».

من از فشار بغض نمی توانستم حرفی بزنم. وقتی دید ساکت هستم محکم روی میز کوبید و گفت: «خیالت راحت شد؟ دنبال آمدی که باهات این طوری رفتار کنم؟ آره؟ خوشت می آد سرت داد بزنم یا خوشحال می شی که من رو این جووری عصبی می بینی؟»

از جا برخاستم و به سختی گفتم: «می رم بخوابم» و به سرعت به طبقه بالا رفتم.

از رفتار کسرا پیدا بود که دیگر هیچ چیز مثل گذشته نمی شد.

آن شب تلخ تر از هر زهری گذشت. صدای گریه هایم را در بالشت خفه کردم.

صبح وقتی آرام در اتاق را باز کردم کسرا را دیدم که روی مبل خوابیده است. آرام از پله ها پایین رفتم و کاغذ را روی میز گذاشتم. حلقه ام را از دستم بیرون آوردم و روی آن نهادم. نگاهش کردم. برای آخرین بار اشکم جاری شد. این مرد چه بلایی سرم آورده بود که به هیچ وجه نمی توانستم عشقش را از قلبم بیرون کنم.

از ویلا بیرون رفتم. سر جاده به مقصد تهران ماشین گرفتم. بین راه بودم که آرام به موبایلم زنگ زد.

«خدا خفه ات کند... قرار بود دیروز یه زنگ به من بزنی... چی شد؟»

«هیچی آرام... همه چی تمام شد... حلقه ام رو پس دادم.»

آرام سکوت کرد. در حالی که می گریستم ادامه دادم: «دارم می آم تهران» نمی تونم زیاد حرف بزنم، برسم دوباره بهت زنگ می زنم.»

«باشه... باشه».

موبایلم را در کیفم گذاشتم و زار زار گریستم

نزدیک ظهر به خانه رسیدم. حوصله رفتن به شرکت را نداشتم. حوصله حرف زدن با مادر را نداشتم به همین خاطر خستگی را بهانه کردم و به اتاقم رفتم. دلم خیلی گرفته بود هنوز بغضی در گلویم مانده بود. که می خواستم از شرش راحت شوم. به همین خاطر کاست مورد علاقه ام را در ضبط گذاشتم. صدای غمگین خواننده کم کم مرا به گذشته های تلخ و شیرین برد و اشک های افسوس را به گونه ام نشاناند

بازم دلم گرفته. چند روزیه که رفتی
می گی به خاطر من. از عشقمون گذشتی
بمون بذار از سمت. یه شعر نو بسازم
نذار به جرم دیروز. امروزم رو ببازم
دارم می میرم برات. نذار بیفتم به پات
مگه گناه هم چی بود. که سرد شده اون نگات
به من یه فرصت بده تا دستات رو بگیرم
یا اینکه مال من باشی. یا پای تو بمیرم

روی تخت دراز کشیدم و آرام اشک هایم را با نوای غمگین موسیقی خالی می کردم . که صدای چند ضربه به در مرا
از ان حال و هوا بیرون آورد
-رویا حالت خوبه ؟

-بله

-صدات در نیاید .نگران شدم

-ای بابا . مامان . نمی تونم یه نوار گوش بدم

سکوت مادر باعث شد دوباره یاد حرف های کسرا بیفتم . صدای فریادهایش در گوشم زنده شد . کدوم اول ؟ من

دیگه حتما نمی خوام نگات کنم

ترانه دیگری که پخش می شد حال زارم را بدتر کرد

دارم از چشمت می خونم

باورش سخته هنوزم

تو نباشی توی شعرام

من دیگه از کی بخونم

حالا که می خوام بمونم

شعر رفتن رو می خونی

قلب من عاشق ترینه

این رو از چشمم می خونی

دست تو . توی دست من بود

که نمی دونم کی تو رو ازم گرفت

نمی دونم که کدوم نگاه شوم

قصه جدایی رو برام نوشت

بالشتم را روی سرم گذاشتم و برای انکه مادر صدایم را نشنود بغضم را میان ان شکستم . تا بعدازظهر در اتاقم ماندم

. موبایلم که زنگ زد چنان به سرعت به سمت ان دویدم که مادر با تعجب گفت

-چی شده ؟

با عجله ان را از داخل کیفم که روی میز بود برداشتم

-می کشمت . آخه دختر بی فکر . چرا زنگ نزدی ؟

تمام نگرانی ام برای شنیدن صدای کسرا فرو کش کرد . ایستادم و دستی به موهایم کشیدم گفتم

-خیلی خسته بودم

مادر در حالی که نگاهم می کرد می خواست بداند چه اتفاقی افتاده

آرام گفت

-بین رویا . زیاد خودت رو اذیت نکن . لابد تقدیر تو این طوری بوده

دیدم در مقابل مادر نمی تونم حرف بزنم . به سمت اتاقم رفتم . به حرفای آرام گوش می کردم

-وقتی تو رو به این سادگی رها می کنه . مطمئن باش بعد از زندگی مشترک هم می تونست خیلی راحت تو رو ول کنه

در اتاقم را بستم گفتم :

-چی داری برای خودت می گی ؟ کدوم تقدیر ؟ کدوم سادگی ؟ اینها همه زیر سر مسعود

-ازت خواهش می کنم دیگه سراغ اون دیوونه نرو . احمق جون . ممکنه دوباره بلایی سرت بیاره

-کی خواست بره دیدن مسعود

-گفتم که دوباره به سرت نزنه و کار احمقانه ای نکنی

-آرام . من دیوونه می شم . اگه از کسرا جدا بشم

-چقدر عاشق ؟ حالم رو به هم می زنی رویا . تو رو خدا یه وقت به سرت نزنه بری غرورت رو بشکنی و به پاش

بیفتی که تورو ببخشه ها

-نه نمی خوام به زور تحملم کند

-زیاد هم خودت رو به خاطر رفتار اون ناراحت نکن . لیاقت رو نداره .

-نه نه آرام . من لایق اون نیستم

-کم کم حالم ازت به هم می خوره رویا . از کی تا حالا این قدر عاشق شدی ؟ دیوونه تو هم حق داری از اون ناراحت

باشی . یادت رفته چه بلایی نزدیک بود سرت بیاره ؟

-نه ولی همش تقصیر خودم بوده و هست . آرام . فقط برام دعا کن

-باشه . کاری نداری ؟

-نه

-خداحافظ

روز بعد به شرکت رفتم . سعی کردم کارهای عقب افتاده را سرو سامان دهم . اما به وضوح جای خالی کسرا را

احساس کردم . بی آنکه بخواهم گاهی ان قدر در خاطرات گذشته غرق میشدم که وقتی به خودم می اومدم . مدت

زمان زیادی از دست رفته بود .

دست لیلا را جلوی چشمانم دیدم که با تعجب بالا و پایین میبرد

-حالت خوبه رویا ؟

-سلام

-سلام . فکر نمی کردم امروز شرکت بیای

-برای چی ؟

لیلا نگاهی دقیق به چهره ام انداخت گفت

-آخه کسرا دیشب دیروقت از راه رسید . گفت خسته است به خاطر خستگی هم نتوانست شرکت بیاد . تو چطوری

توانستی با این همه خستگی بیای ؟

-حالش چطوره ؟

-کی ؟

-کسرا رو می گم

لیلا لبخند زد و پیشانی ام را بوسید گفت

-معجزه کردی رویا؟ خیلی اروم شده . گرچه کمی تو خودشه . ولی دیگه عصبی نیست

اهی کشیدم گفتم

-باشه این ها رو ببر . چند دقیقه دیگه می ام به اتاقت

لیلا که رفت به فکر فرو رفتم . پس تصمیمش را گرفته بود که آرام تر شده بود و آرام شده بود و من در آتش عشقی

می سوختم که روبه خاکستر شده می رفت . زیر لب گفتم

-رویا...رویا ..اروم باش .اون راهش رو انتخاب کرده تو هم باید تصمیمش رو بپذیری

با نفسی عمیق بغضم را فرو خوردم به اتاق لیلا رفتم و ان روز با مرور خاطرات گذشت

ان شب خواب به چشمم نمی آمد چرا که می دانستم امروز و فردا ست که کسرا مرا از تصمیمش آگاه سازد . علاوه

بر ان شرکت بدون وجود اون هیچ لطفی نداشت

صبح روز بعد به زحمت دل از خواب کندم . با تاخیر از رختخواب جدا شدم و تا حاضر شدم .سوییچ را برداشتم . نیم

ساعتی تاخیر داشتم وقتی در را باز کردم . چشمم به کسرا افتاد که کنار ماشینش ایستاده بود . ناباورانه نگاهش

کردم

با انگشت ضربه ای به ساعت مچی اش زد گفت

-خانم زمانی .اگه قرار باشه هر روز نیم ساعت تاخیر داشته باشی دیگه راننده شخصی شما نمیشم

لبخند زدم در حالی که اشک شادی از چشمانم روان بود به سمتش رفتم . دستانش را گرفتم گفتم

-کسرا

لبخند زد که برایم به اندازه همه لحظه های تلخ گذشته می ارزید . سکوت را شکست گفت

-امروز نیامدم بریم شرکت

-پس کجا؟ نکته

منظورم را فهمید . برای انکه خیالم را راحت کند حلقه ام را دستم کرد و گفت

-نه ..اونجا همی نمی ریم . می ریم به جایی که ...حالا سوار شو بعد می گم برات

و راه افتادیم

در حالی که با حلقه ام بازی می کردم . خدا رو شکر کردم که بار دیگر مرا از عقوبت گناه گذشته ام نجات داده بود .

کسرا سکوت کرده بود . من به چهره اش خیره مانده بود

-اون جویری نگاهم نکن

-چرا؟

سر تکان داد گفت

-از نگاهت خجالت می کشم

-چرا؟

با لبخند گفت

-می شه این قدر نپرسی چرا

خندیدم و گفتم: «چرا؟!»

جلوی یه پارک زیبا توقف کرد و گفت: «اینجاست.»

با تعجب نگاهی به اطرافم انداختم. درختان بلند و صندلی های پر از برگ های زرد پاییزی توجهم را جلب کرد. از ماشین پیاده شدم. دستش را دراز کرد و من با اشتیاق فراوان دستم را به سمتش دراز کردم. در حالی که قدم می زدیم گفت: «من... برای کاری که کردم...»

فهمیدم چه می خواهد بگوید. ایستادم و کف دستم را جلوی دهانش گرفتم و گفتم: «نگو... همه چیز تموم شده...»

دیگه نمی خوام چیزی از گذشته بشنوم. مهم اینه که تو من رو بخشیدی و یه فرصت دیگه به من دادی.» دستم را که جلوی لب هاش گذاشته بودم بوسید، بعد با لحنی جدی گفت: «باید بگم، گرچه برای خودم هم تکرار آن خیلی سخته، ولی... می خوام با گفتنش هم از این بار سنگینی که روی قلبم احساس می کنم خلاص بشم و هم خودم را تنبیه کنم که دیگه یادم نره چه کار کردم.»

با تعجب نگاهش کردم. مرا به سمت یکی از صندلی ها کشید و کنارم روی صندلی نشست. دستش را روی لبه صندلی گذاشته بود. به سمت من برگشت، ولی از نگاهم فرار می کرد. در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت: «آن قدر عصبانی بودم که متوجه هیچ چیز نبودم. تا به حال دچار چنین حال وحشتناکی نشده بودم، حالی که شبیه جنون بود. باورم نمی شه تنها گذاشتن تو با اون سه نفر کار من باشد.»

مکثی کرد و سر بلند کرد و ادامه داد: «از کار خودم پشیمان بودم و به همین خاطر نمی خواستم چند روزی بینمت تا هم خودم را تنبیه کرده باشم و هم در مورد کار تو فکر کرده باشم. بهترین کار یه سفر چند روزه بود، اما تو همراهم آمدی و من دوباره مثل روزی شدم که مسعود همه چیز را به من گفت. نمی خواستم حرف های تو رو بشنوم، چون به اندازه کافی اعصابم خراب بود. شاید اگه تو همراهم نمی آمدی زودتر به حال اول برمی گشتم، ولی با آمدنت و یادآوری اتفاقات چند روز پیش دوباره به سرم زد، به خصوص وقتی کار احمقانه ای که انجام داده بودم را یادآوری کردی. نمی دونم... چرا نمی خواستم باور کنم اشتباه من می تونست چقدر وحشتناک تر از گناه تو باشد، ولی آن روز حقیقت دوباره جلوی چشمان غافل من برملا شد.»

مکثی کرد و در حالی که دستم را می گرفت گفت: «تو راست گفتی... من سیلی به صورتت زدم که خودم بیشتر از تو لایقش بودم... وقتی برای قدم زدن به ساحل رفتم می دانستم کار بدی کرده ام، وقتی برگشتم بغض تو و اون نگاه پر اشکت مرا دیوانه کرد. انگار داشتی با نگاهت و سکوت مرا محاکمه می کردی، برای همین عصبانی شدم و...» در سکوت به قلبم اجازه دادم تا با آرامشی که احساسش می کردم و بعد از آن همه اضطراب و نگرانی برای عشقی که خدا دوباره به ما هدیه اش کرده بود عاشقانه بتپد.

«وقتی نامه ات رو خوندم، مفهوم نگاهت و بغض سنگینی را که به وضوح می دیدم، برایم معنا شد... همون روز تا شب فکر کردم و تصمیمم را گرفتم. تو درست می گفتی که ما هر دو باید همدیگر رو می بخشیدیم. چون هر دوی ما اشتباه کرده بودیم. وقتی برگشتم نمی دونستم چطور باید ازت معذرت بخوام. تا امروز که همه حرف هایم را تمرین کردم و آمدم. دلم می خواد هیچ خاطره ای از اون چند روز، نه توی ذهن تو بمونه و نه توی ذهن من. می خوام همه چیز مثل اول بشه، باشه؟»

با لبخند گفتم: «باشه.»

بعد از چند روز اضطراب و نگرانی، شیرین ترین لحظه های زندگی ام را گذراندم. روزی که خداوند عشق، این هدیه زیبای زندگی را دوباره به ما هدیه کرد.

من و کسرا به قولمان عمل کردیم و خاطره آن چند روز را برای همیشه از ذهنمان پاک کردیم. گاهی باید بعضی از خاطرات را از دفتر ذهنمان حذف کنیم تا با یادآوری آن عذاب نکشیم. و من در طول زندگی مشترکمان دو خاطره را بعد از نوشتن در این دفتر، از ذهنم پاک کردم. اولی موضوع همین چند روز بود و دومی بعد از ازدواجمان رخ داد که آن قدر مرا منقلب کرد که اگر از ذهنم حذفش نمی کردم به یقین دیوانه می شدم.

14

زمستان می گذشت و کم کم رو به سوی بهار می رفتیم که من و کسرا مشتاق رسیدنش بودیم، چرا که در این بهار تاریخ ازدواجمان را تعیین کرده بودیم، اما درست چند روز مانده به عید اتفاق شگفت انگیز دیگری رخ داد. برای آنکه نمی خواستم عمو به خاطر عقد من و کسرا باز هم از ما دلخور بماند به مادر پیشنهاد کردم عید به ویلای آنان برویم، اما مادر که از همه چیز باخبر بود گفت: «عجله نکن، به همین زودی مارو خبر می کنند.»

«خبر می کنند؟»

«... چند روز صبر داشته باش.»

حق با مادر بود. عمو چند روز بعد مارا به ویلایش دعوت کرد. از همه عجیب تر آن بود که خانواده صدراپی را هم دعوت کرده بود. من با خیال راحت از اینکه عمو قصد آشتی کردن دارد خوشحال بودم که عید آن سال همه چیز درست می شود.

من و کسرا در یک ماشین و مادر و لیلا و نسرين خانم و آقا ابراهيم در ماشین ديگر راه افتاديم، البته کمی متعجب بودم. بین راه به کسرا گفتم: «چرا این همه اصرار کردیم لیلا بیاد توی ماشین ما قبول نکرد؟» کسرا در حالی که نگاهی به ماشین پدرش می انداخت که پشت سرمان بود گفت: «باید حرفاشون رو بزندد دیگه.»

«این همه حرف؟! خُب توی ویلای عمو وقت زیاد است.»

«نه دیگه، این حرفا باید قبل از رسیدن زده بشه.»

با تعجب به کسرا نگاه کردم. «تو چیزی می دونی که من نمی دونم.»

با خنده گفت: «به خدا تقصیر من نبود رویا... به من گفتند به تو نگم.»

«چی رو؟!»

«قضیه نامزدی لیلا رو.»

با ناراحتی به کسرا نگاه کردم و گفتم: «تو دیگه چرا... چرا به من نگفتی؟ یعنی من نباید می دونستم.»

«این نه تقصیر من بود و نه تقصیر لیلا... تقصیر عمو و فرشاد بوده که اصرار داشتند تا رسیدن به ویلا به تو نگیم.»

«چرا؟»

«چراش رو از اونا بپرس... خودت رو هم به ندونستن بزن، چون نمی خوام فکر کنن من دهن لقم.»

وقتی به ویلا رسیدیم عمو و زن عمو با خوشحالی از ما استقبال کردند، اما من آن قدر از کار اونا ناراحت بودم که

وقتی زن عمو صورتم را بوسید گفتم: «دست شما درد نکند.»

«چرا؟»

کسرا در حالی که دستم را می کشید گفت: «منظورش اینه که دستتون با این همه زحمتی که دادیم درد نکند.»

زن عمو متعجب لبخند زد و من با عصبانیت به کسرا گفتم: «چرا نداشتی حرفم رو بزnm؟»

«رویا جان... یعنی تو نمی دونی.»

«راستی که... چرا نباید بدونم؟»

ان قدر از ان کار اونا ناراحت بودم که در تمام مدتی که مشغول صحبت در مورد مراسم نامزدی بودند اخم هایم در هم بود. کسرا به پهلویم زد گفت

– خوابت برده؟ دست بز ن همه چی تمومشد

با عصبانیت نگاهش کردم و دستش را کشیدم بعد او را از اتاق بیرون بردم گفتم

– چطور تو راضی شدی خواهرت رو به فرشاد بدن؟

– اشکالی داره؟

– یادت رفته فرشاد چه به روز من داشت میاورد؟

– منفقط می دانم فرشاد چند وقت پیش به عمو ت گفته لیلا رو دوست داره. هفته پیش هم آمدنخواستگاری

– آخه فرشاد لیلا رو کجا دیده؟

– جشن تولد تو

– انگار لیلا هم بی میل نبود چون تمام حرفهای من و مادر و پدر را گوشداد. ولی باز حرف خودش را زد. دیگه می گی چه کار کنم؟ زندانی اش کنم تا شوهر نکنه. تازه زن عمو و عمو ت هم نخواستن تو بفهمی. چون می دانستند مخالف هستی

– بهمن چه. آگه حرفاشون رو زدن که من چه کاره ام

وقتی به اتاقم برگشتیم عمو دربارهمهریه صحبت می کرد باورم نمی شد عمو مغازه تهران را به نام لیلا کند. قرار عقد رابرای روز دوم عید گذاشتند. فرشاد و لیلا برای صحبت های خصوصی به حیاط رفتند. نسرین خانم و زن عمو و مادر هم گرم صحبت بودند. آقا ابراهیم هم برای کاری از ویلا خارج شد. من درحالی که سرم را گرم کرده بودم. سعی کردم به حرفهای عمو و کسرا گوشکنم

عمو گفت

– نه رویا؟

– چی عمو؟

عمو بار دیگر جمله اش را تکرار کرد

– می گم کیف کردی چی به نام عروسم زدم؟

لبخندی به تمسخر زدم گفتم

– هنوز که نزدیک. در ضمن مهریه که خوشبختی نمی اره

عمو بی پروا جلوی کسرا گفت

– تو حسودیت می شه چون آقا کسرا فقطسکه مهرت کرده

با عصبانیت به کسرا نگاهی انداختم که چرا حرفی نمی زنه. کسرا اشارهای کرد که آرام باشم

عمو ادامه داد

-به کوری چشم حسوداش مغازه تهران روبه نام عروسم زدم تا به بعضی بفهمونم که برای بله گفتن این قدر ناز نکنن

دیگرتوانستم جلوی دهانم را بگیرم . گفتم

-چشمای من با این چیزها کور نمیشه عمو . در ضمن شما مواظب باشید زیر مهریه ای که قبول کردید نزنید . چون برادر عروستونوکیل زبر دستی و ممکنه مچتون رو بگیره

عمو خواست چیزی بگوید که کسرا با دسته پای عمو زد گفت

-آقای زمانی . رویا راست می گه . مهم اینه که آقا فرشاد و لایلا بتونبا هم خوشبخت بشن و گر نه شما هستید که توی این معامله باخت ید

ازجا برخاستم . کسرا همراهم آمد . وقتی از ویلا خارج شدیم . کسرا گفت

-نمیشد چند دقیقه ای جلوی زبونت رو می گرفتی و اون حرف های رو نمی زدی ؟

-تودیگه چرا ؟ ندیدی چه حرفایی زد ؟

-رویا ... نمی خوام اول زندگی لایلا و فرشاد با آقای زمانی درگیر شوم

-برای من مهمه که بدونم تو مگه عموی من رو نمی شناختی ؟ پس چرا قبولکردی و حرفی نزدی که کار به این جا بکشه ؟

-چون فرشاد پسر خوییه . اون چه گناهی داره عمو ت این جوریه ؟

با عصبانیت دست به سینه ایستادم و نگاهش کردم

-پسانگار فقط من این جا گناه کارم که باید حرف های مسخره عموم رو بشنوم

-بین رویا . نمی خوام دیگه یه کلمه در مورد این موضوع بشنوم

-باشه

به سمت خروجی ویلا حرکت کردم که گفت

-کجا داری می ری ؟

-می رم یه کسی رو پیدا کنم که بخواد حرف دلم رو بشنوه

خندید و دستی برایم تکان داد تا بایستم . بعد خودش را به من رساند وگفت

-می خوای بریم برای عقد کنون لایلا لباس بخریم ؟

-من پول نیاوردم

-ای کلک . باشه پولش رو حساب می کنم و می ذارم به حساب کادوی تولدت

-هنوز یک ماه و نیم تا تولدم مونده . نه ولش کن

-خب حالا . تو بیا

همراه کسرا به چند مغازه لباس فروشی رفتیم تا عاقبت یک کت و دامن انتخاب کردم . کسرا برخلاف انتظارم گفت

-تو خسته نشدی از بس کت و دامن پوشیدی ؟ یه چیز دیگه بخر

به اصرار کسرا یه لباس بلند خریدم . که کت حریری روی انداخت از مغازه که بیرون اومدیم مادر آرام را دیدم

-سلام . شما کجا . این جا کجا ؟

-سلام . حال آرام مساعد نبود پیشنهاد داد به سفر بیاییم

–خودش کجاست ؟

–اون طرفه . می شه باهات چند دقیقه صحبت کنم ؟

همراه مادر آرام رفتم گفت

–رویا جان . تو صمیمی ترین دوست آرام هستی یه کاری کن . داره افسردگی می گیره

–چرا ؟

–به خاطر همون پسری که در موردش باهات حرف زدم

–هان باشه

–باهاش حرف بزن . می ترسم سر این عشق کار احمقانه ای کنه

–باشه

همراه مادر آرام به سمت او رفتم . در ماشین نشسته بود . به پدر آرام سلام کردم و رو به دوستم گفتم

–خانم خانما . چه عجب ما شما رودیدیم ؟

–این شماید که وقت مشکل دارید سراغم می ایید و وقتی همه چیز رو به راهه من رو فراموش می کنید

–اشتباه کردی امروز اودم تا برای چند روز دعوتت کنم بیای ویلای عموم . البته با اجازه پدرت

پدر آرام لبخند زد گفت

–هرجا بره که از این افسردگی در بیاد . اشکالی نداره

آرام لبخند زد و از ماشین پیاده شد گفتم

–پس حالا که اجازه دادید آرام تا عقد کنون لیلا پیش ما بمونه . مطمئنم براش خوبه

پدر آرام گفت

–باشه فقط هر وقت اذیت کرد بگید پیام دنبالش

–باشه

–اگه ماشین ندارید برسو نمتونن

–ممنونم . ماشین هست

مادر آرام به من گفت

–باهاش حرف بزن رویا جان . و تشکر کرد

–چشم

همراه آرام به سمت کسرا رفتم و او را معرفی کردم گفتم

–این همون دوست صمیمی ام است که برات تعریفش رو کرده بودم

کسرا لبخند زد گفت

–خوش بختم خانم

آرام سرش را پایین انداختم گفت

–منم همین طور

کسرا به شوخی گفت

–خب قبل از آمدن شما قرار بود یه بستنی رویا رو مهمون کنم . حالا اگه اجازه بدین با هم بریم بستنی بخوریم

من با هیجان گفتم

–منکه خیلی موافقم

وقتی پشت میز نشستیم . کسرا سفارش بستنی داد . رو به آرام کرد گفت

–خب شما بگید . شما که دوست صمیمی رویا هستید .چطوری می شه اذیتش کرد ؟

–کسرا ؟ !

به شوخی دستش را چند سانتی بالای سرش قرار داد گفت

–دیگه به اینجام رسیده

خندیدم و نگاهی به آرام کردم که حتا لبخند هم نمی زد . سرش را پایین انداخته بود . کسرا به من اشاره کرد چرا

آرام حرف نمی زند

زیر لب گفتم

–چیزی نیست

کسرا رفت که سفارش مان را بگیرد . کها دست به پهلوی آرام زدم .

–قرار نیست اشک ما رو در بیاری ها

باعصبانیت که فکرش را نمی کردم گفت

–می خواستی اصرار نکنی پیام

–آرام چته ؟ تو که این جوری نبودی ؟

–همه چیز برام تموم شده رویا . میفهمی ؟

–ای بابا . مگه این پسره کیه که این قدر تورو عاشق خودش کرده . بذار من برم باهش حرف بزنم

چنان اهی کشید که قلبم به درد آمد گفت

–فکرمی کردم دوستم داره . اما اون عاشق یه نفر دیگه است

–خب حالا اشکالی نداره . مگه اسمون سوراخ شده و همین یه پسر افتاده پایین ؟ یه روزی کس دیگه ای می اد

سراغت که خیلی دوستت داره ؟

پایان ص 300

آرام در حالی که سعی می کرد گریه نکند گفت: «نمی فهمی عشق یعنی چی؟ من هنوز دوستش دارم، می فهمی؟»

«خُب، تو بگو اسمش چیه و کیه تا من برم باهش حرف بزنم. شاید تو اشتباه کردی و اون دوستت دارد.»

با لبخند گفت: «یعنی این کار رو می کنی؟»

«خُب آره... چرا که نه.»

کسرا از راه رسید و سینی را روی میز گذاشت. گفت: «بستنی بخورید و تا خود ویلا بلرزید.»

من و آرام خندیدیم. بستنی را برداشتیم و مشغول خوردن شدیم.

به ویلا که رسیدیم آرام کمی معذب بود، ولی وقتی او را معرفی کردم همه با لبخند از او استقبال کردند.

شب عید یکی از خاطره انگیزترین شب ها شد. زن عمو سبزی پلو با ماهی درست کرده بود. بعد از شام هم همگی به سوی ساحل رفتیم. زیر الاچیق چوبی کنار ساحل جمع شدیم. کسرا و فرشاد کنار هم نشستند. کسرا سر شوق آمده بود و سر به سر فرشاد می گذاشت.

«بین آقا فرشاد، مرد اگه مرد باشه، اگه غیرت داشته باشه، اگر بخواد اصالت مرد بودنش رو حفظ کنه...»

با کنجکاوی پرسیدم: «حُب، آخرش چی آقا کسرا؟»

کسرا دستی به شانه فرشاد زد و گفت: «باید زن ذلیل باشه عزیزم.»

همه خندیدند. گفتم: «چقدر که شما هم زن ذیلی!»

لیلا به شوخی گفت: «رویاجان، بیچاره داداشم دیگه چه جوری باید زن ذیلی اش رو نشون بده که تا حالا نشون

نداده؟»

«... لیلا جون... حالا چی شده که خواهرشوهر بازی درمی آری؟ خودت خیالت راحت شده که خواهرشوهر نداری و

این حرف رو می زنی؟»

آرام خندید و گفت: «من به عنوان یه بی طرف اعتراف می کنم آقا کسرا مظلومه.»

با تعجب نگاهی به آرام انداختم و گفتم: «تو طرف کی هستی؟»

کسرا در حالی که کف می زد گفت: «بفرمایید. خداوند یه داور بی طرف برام فرستاد تا مظلومیت من اثبات بشه...»

شما بگید آرام خانم، دیروز تو ماشین، شما که بودید. شاهدید من بیشتر چشم می گفتم یا رویا»

آرام با لبخند گفت: «شما.»

کسرا با صدای بلند گفت: «آخرش یه خانم پیدا شد که حامی حقوق آقایان باشد.»

دست بلند کردم و گفتم: «صبر کنید... آرام خانم... شما که توی ماشین بودید و شاهدید برای چه مواردی چشم

گفتند. آیا غیر از اینکه من گفتم برای عقدکنون لیلا سکه کادو بخریم و آقا فرمودند چشم... خوب معلومه که آقا

کسرا به نفع خواهرش چشم فرمودند، نه از روی مظلومیت.»

همه خندیدند. کسرا گفت: «... رویا... حالا برای عقدکنون لیلا هدیه ما لو رفت.»

لیلا در حالی که برای همه چای می ریخت گفت: «هیچ کس نشنید جز من و آقا فرشاد.» صدای خنده همه مثل بمب

صدا کرد.

کسرا در حالی که لیوان چای را از روی سینی برمی داشت گفت: «بذارید از یه راه دیگه ثابت کنم من چقدر زن ذلیل

و مظلوم هستم... آرام خانم، شما به عنوان یه فرشته نجات که خداوند برای حمایت از من فرستاده بگید قبل از عقد

ما رویا در مورد من به شما چی گفته بود؟»

با لبخند به آرام نگاه می کردم که گفت: «می گفت شما یه پسر کله شق و پررو هستید که دلش می خواد حرص

شمارو دریاره.»

با تعجب به آرام نگاه کردم و گفتم: «آرام؟!»

همه خندیدند. کسرا که از خنده غش کرده بود گفت: «آرام خانم، از حق گویی شما خیلی خوشم آمد. می شه چند

روزی بیشتر پیش ما بمونید، آخه اطلاعات شما برای ما مهمه.»

در حالی که سعی می کردم مثل بقیه همه چیز را به شوخی بگیرم گفتم: «کاش یه نفر هم بود اطلاعاتی در مورد کسرا

به من می داد.»

آقا ابراهیم سرفه ای کرد و گفت: «من هستم رویا خانم.»
 با اشتیاق گفتم: «شما بگید بینم این آقای مظلوم و زن ذلیل، قبل از عقد از من چی می گفت؟»
 آقا ابراهیم لب گشود که صدای اعتراض کسرا برخاست.
 «من اعتراض دارم آقای قاضی... آقای صدرایی شاهد و طرفدار منه، اما انگار می خواد از متهم طرفداری کند.»
 آقا ابراهیم گفت: «اعتراض وارد نیست.»
 و بعد از مکثی ادامه داد: «اعتراف می کنم که این آقا کسرا، قبل از عقد، از رویا خانم این طوری حرف می زد، می گفت من تا به حال دختری به این لجبازی، خودخواهی، مغروری و چند صفت دیگه که به خاطر مسائل امنیتی نمی توانم بگم، ندیدم.»
 همه خندیدند. نسرين خانم گفت: «بسه دیگه، انگار می خواد رابطه عروسم و پسر من رو به هم بزیند. پس من از هردوشون حمایت می کنم و می گم هردوشون همدیگر رو دوست دارند و من خیلی خوشحالم این قدر به فکر هم هستند.»
 این بار همه برای من و کسرا کف زدند که عمو گفت: «حالا که ماجرای آقا کسرا و رویا تموم شد بریم سراغ عروس خودم... شما بگو عزیزم، نظرت در مورد فرشاد چیه؟»
 لیلا در حالی که گونه هایش سرخ شده بود گفت: «چی بگم؟ آقایی و متانت رو همه از ایشون می بینند.»
 کسرا محکم پشت دستش زد و گفت: «یاد بگیر رویا خانم... دست کم جلوی مردم آبرو داری می کند... بینم کی بود دیشب به مامان می گفت بعد از عقد حساب آقا فرشاد رو می رسه و گربه رو دم حجله می کشه؟»
 لیلا با ناراحتی گفت: «کسرا!»
 فرشاد با لبخند گفت: «ناراحت نشید، می دونم شوخی می کنند.»
 کسرا با لحنی جدی که همه را به شک انداخت گفت: «مگه من با شما شوخی دارم؟!»
 فرشاد مردد مانده بود که صدای خنده کسرا، آقا ابراهیم و من، دیگران را هم به خنده واداشت. خلاصه آن قدر گفتیم و خندیدیم که همه خوابشان گرفت. به جای خنده صدای خمیازه ها پایان جلسه را اعلام کرد. همه به اتاق هایشان رفتند. وقتی کسرا به اتاق آمد تا بخوابیم گفتم: «هیچ خوشم نیامد... شوخی شوخی هرچی خواستی به من گفتی.»
 با لبخند گفت: «رویا...»
 می دونی که تو عزیز قصه هامی
 آخه تو شعر رو لبامی
 آخه جون تو بسته به جونم
 اگر بری دیگه نمی توانم
 آخه اسم تو رو که می آرم
 می شی همه دار و ندارم.
 بعد در خالی که با دست به من اشاره می کرد ادامه داد:
 «از چی می ترسی ای مهربونم
 من که رو عشق تو موندگارم.»

«برام شعر نخون... جوابم رو بده.»

پیشانی ام را بوسید و در حالی که مرا کنار خودش می کشید گفت: «حالا بخواب... فردا صبح بقیه شعر رو برات می خونم.»

در حالی که نگاهش می کردم چشم روی هم گذاشت و به خواب رفت.

صبح روز بعد لباس عوض کردیم و همگی سر سفره هفت سین زن عمو به انتظار بهار نشستیم. وقتی صدای مجری تلویزیون برخاست و آغاز سال نو را تبریک گفت، همگی از جا برخاستند و روی همدیگر را بوسیدند، بعد نوبت عیدی گرفتن بود. اول آقا ابراهیم به من و کسرا، لایلا و فرشاد و آرام نفری هزار تومان عیدی داد، بعد عمو دست به جیب شد و نفری دو هزار تومان به ما عیدی داد.

در گوش آرام گفتم: «بین، اگه اینجا نمی آمدی سه هزار تومان از دستت می پرید.»

«الان هم دو هزار تومن عیدی مامان و بابام از دستم پریده.»

با تعجب گفتم: «... دو هزار تومن؟!»

آرام سر تکان داد و من منتظر ماندم تا کسرا عیدی مرا بده، اما انگار یادش رفته بود. صبرم تمام شد و گفتم: «کسرا جان... عید شده ها... نمی خوای یه دستی توی جیبت کنی و ببینی چقدر توی جیبت پوله؟»

با لبخند گفت: «نه، چون آن طوری پول توی جیبم کم می شه.»

«باشه... یعنی پول توی جیبت از من مهم تره؟»

خندید و گفت: «نه عزیزم، تو برام از همه چیز مهم تری.»

عاقبت دست در جیبش کرد و جعبه کوچکی بیرون کشید و گفت: «می خواستم وقتی تنها شدیم بهت بدم، ولی انگار اگر الان ندم دیگه زنده نمی مونم تا توی تنهایی خودمون بهت بدم.»

خندیدم و هدیه را از او گرفتم. آویز کوچکی به شکل قلب بود که درست وسط آن نگینی می درخشید. با لبخند گفتم: «ممنونم.»

آویز را به سمت آرام گرفتم و گفتم: «می بینی آرام... قشنگه، مگه نه؟»

«آره... خیلی قشنگه.»

بعد از برگزار کردن مراسم سال تحویل همه به تکاپو افتادند تا تدارک عقدکنان را ببینند. کسرا برای خرید میوه و شیرینی رفت. من و آرام هم در تزئین اتاق عقد به زن عمو کمک کردیم. مادر هم برای همه غذا درست کرد.

لایلا و فرشاد هم که خیال شان از خرید حلقه و دسته گل و آرایشگاه راحت شده بود با هم برای قدم زدن به ساحل رفتند

با دیر کردن کسرا همه نگرانش شدیم. به خصوص من که هر چند دقیقه به موبایلش زنگ می زدم. می دیدم خاموش است. وقتی کسرا آمد دیدم سپر ماشینش داغون شده. با ناراحتی به سمتش دویدم گفتم

–چی شده؟

با عصبانیت به سپر ماشین اشاره کرد گفت

–به نظرت چی شده؟

–حالت خوبه؟ وای پیشانی ات خونیه

–چیزی نیست. شلوغش نکن

-چطور چیزی نیست
دستش را گرفتم او را بردم داخل پنبه و الکل از زن عمو گرفتم و به اتاق برگشتم . کسرا از جا برخاست گفت
-این بچه بازیها چیه ؟ رفتی پنبه و الکل آوردی ؟
-کسراپیشونی ات زخم شده
-نه ..لازم نیست
هر چه گفتیم قبول نکرد . تا عاقبت صدای آرام برخاست
-آقا کسرا . از شما بعیده که نتوانید سوزش یه پنبه الکلی رو تحمل کنید
انگار حرف آرام کار خودش را کرد و کسرا روی صندلی میخکوب شد نسرین خانم اسپند دود کرد گفت
-از بس دیشب خندیدی این جوری شد
-چه ربطی داره مادر جون ؟
-صبح دیدم دلم شور می زنه ها
نسرین خانم گفت
-حالا چی شد تصادف کردی ؟
-هیچی بابا . خیابون ها شلوغ بود دیگه
-آخه توی عید هم خیابون ها شلوغ میشه مگه ؟
کسرا رو مادرش گفت
-مادر جون این جا تهران نیست که عید همه ازش فرار کنن . این جا لب دریاست ..جنگل و سبزه همه رو می کشونه
این جا
نسرین خانم در حالی که اسپند دود می کرد گفت
-خدا بلا رو از این خونه دور کند
آرام در گوش کسرا گفتم
-کاش سر من زخمی می شد تا این همه نازم رو بکشن
-همین طوری هم نازت رو می کشم خانم . دیگه خدا نکنه سرت به جایی بخوره
پس از ناهار کسرا سردرد را بهانه کرد و دستم را گرفت و مرا به اتاقمان برد . وقتی در را بست گفتم
-خنده داره ها ...آخه تو سرت درد می کنه . من رو چرا با خودت آوردی ؟
-آخه اگه تو نباشی که سر دردم . خوب نمیشه ..حالا زود باش
-چی رو زود باش ؟
-لباسی رو که خریدی بپوش توی تنت ببینم
-نه ..فردا می بینی
-می گم امروز می خوام ببینم
-من می گم همیشه ...فردا می بینی
-ای لج باز . با من لج می کنی ؟ تلافی می کنم . اگه نمی خوای لباست رو بپوشی برو بیرون ..خوابم می اد
با خنده بوسه ای روی پیشانی اش نهادم گفتم

-فدای اون سر دردت که انگار وصلش کردن به لباس من که اگه بپوشم خوب میشی . و اگه نپوشم درد می گیره

-پس می پوشی

-نه عزیزم باشه فردا

ابروهایش رو در هم کرد گفت

-پس برو بیرون تا بخوابم

-دلت می اد ؟

-ای بابا . من سرم درد می کنه

-خیلی خب . می رم بیرون . بخواب

از اتاق بیرون اومدم . آرام را دیدم که پشت در ایستاده با تعجب گفتم

-چیزی شده ؟

-نه ..ولی می خواستم صدات کنم . نمیشه من برگردم

-چرا ؟

-دیگه خیلی دارم مزاحمت ایجاد می کنم

-از کی تا حالا خجالتی شدی ؟ لوس نشو . تا فردا بعد از عقد لیلا که موندنت قطعی . بعدش هم چه عجله ای داری ؟

با هم بر میگرددیم تهران ماشین ما جا داره ؟

-آخه

-بسه دیگه . بهت نمی اد خجالتی شده باشی

ان روز به جز لیلا و فرشاد که تمام روزشان را با حرف زدن گذراندند بقیه کارهای عقد رو انجام دادند

وقتی شب فرا رسید همه مشتاق فردا بودند . دعا می کردن فرشاد و لیلا با هم خوشیخت شوند . روز بعد کار خیلی

زیاد بود من و آرام در پختن نهار برای مهمانان به مادر کمک کردیم . زن عمو و نسرین خانم هم میوه ها را شستند .

بعد از نهار هر کس به فکر آرایشگاه و لباس پوشیدن خودش بود . من هم با کمک آرام لباسم را پوشیدم و آرایش

ملایمی کردم بعد گفتم

-خوب شد ؟

-اه دیگه از دستت خسته شدم رویا ؟

-چرا ؟

-آخه نشد تو یه لباس بپوشی بهت نیاد

خندیدم و درحالی که با لباسم چرخی می زدم گفتم

-عزیزم همین طوری دل آقا کسرا رو بردم دیگه

-خب حالا من یه چیزی گفتم . راستی یه کم از اخلاق کسرا بگو چطوریه ؟

کنار آرام روی تخت نشستم گفتم :

-خیلی عاشق . دوست داشتنی . باور نمی کردم بعد از ان همه کینه و نفرت از مردها چنین همسری نصیبم بشه

چند ضربه به در خورد

-خانم ها حاضرید یا نه ؟ مادرم بود

–بله

مادر وارد شد گفت

–وای رویا...چقدر این لباس بهت می‌اد

–سلیقه کسرا است . خواستم کت و دامن بگیرم . ولی گفت خسته شده از بس کت و دامن پوشیدم

–خب بیایید که مهمونا آمدن

–مامان نگو که با این لباس باید کار هم بکنم

–تترس کار ان چنان نمی‌کنی . زن عموت سه تا پیش خدمت آورده . ولی اگر کاری هم بکنی چیزی ازت کم نمیشه

از اتاق بیرون رفتم . کسرا پایین پله ها ایستاده بود . با موبایلش حرف می‌زد . که نگاهش به من افتاد گفت

–باشه . بعد با هات تماس می‌گیرم

کسرا پایین پله ها آمد و دستانش را دراز کرد گفت

–فرشته زیبای من...چقدر این لباس بهت می‌اد

ناگهان لبخند روی صورتش محو شد دستانش را انداخت گفتم

–چی شد ؟ به همین زودی از دیدن لباسم خسته شدی ؟

کسرا سرفه ای کرد گفت

–توی حیاط منتظر تم

–چرا این جوری کردی ؟

صدای آرام را از پشت سرم شنیدم

–آخه من پشت سرت بودم

با عصبانیت گفتم

–حالا نمیشه دو دقیقه دیرتر می‌آمدی ؟

–رویا ؟

–تازه داشتم خودم را براش لوس می‌کردم ؟

آرام که از لحن ناراحت شده بود گفت

–شما بفرمایید توی حیاط و خودتون رو برای آقا کسرا لوس کنید

با عجله به سمت حیاط رفتم . کسرا منتظرم بود . به سمتش دویدم . با لبخند در حالی که خیال مان راحت بود کسی ما

را نمی‌بیند دستانش را برایم گشود

خودم را در اغوشش انداختم

–اگه می‌دونستم این قدر با این لباس دلفریب می‌شی . دیروز بیشتر اصرار می‌کردم تا لباس رو بیوشی

خندیدم دستم را گرفت گفت

–حالا عروس و داماد رو ول کن . می‌ای بریم قدم بزنیم ؟

دست در دست هم با هم قدم می‌زدیم . کسرا ان قدر بی‌تاب مراسم خودمان بود که گفت

–وای رویا . کی مراسم ما می‌شه ؟

–عجله نکن . دو ماه دیگه

–وای تا دو ماه دیگه من دیوونه می شم

–نه..دیوانه نمیشی . عاشق تر می شی

خندید و ایستاد . در حالی که بازوهایم را گرفته بود تا جلوی چشمانش بی حرکت بایستم گفت

–به نظرت من چقدر دوستت دارم ؟

–زیاد

–اشتباه کردی . تو را به اندازه زندگیم دوست دارم . چون برای هیچ کس

چیزی مهم تر از زندگی و زنده موندن نیست،»

با لبخند گفتم: «کسرا جان، اگه تا چند دقیقه دیگه خودمون رو به مراسم لیلا نرسونیم مطمئن باش دیگه زنده نمی

مونیم تا مراسم ازدواج خودمون رو ببینیم.»

خندید و با هم به خانه برگشتیم. چیزی تا آمدن عروس و داماد نمانده بود. من مشتاق دیدن لیلا در لباس عروس بودم. شال بلندی که تا نزدیک کمرم می رسید و دست های لخم را می پوشاند روی سرم انداختو جلوی در ایستادم

تا اولین نفر باشم که لیلا را می بیند. وقتی لیلا وارد شد من ذوق زده از آن همه زیبایی برایش کف زدم و گفتم:

«آرام، آرام... بیا نگاه کن... چقدر تغییر کرده!»

آرام لبخند زد. «آره، خیلی خوشگل شده.»

همراه عروس وارد اتاق عقد شدیم. لیلا در حالی که با لبخند نگاهم می کرد گفت: «رویا، برام دعا کن.»

«باشه عزیزم، خیالت رو از بابت فرشاد راحت کنم، مرد زندگیه.»

لیلا لبخند زد و چند لحظه بعد فرشاد کنار او نشست. در حالی که اقوام نزدیک دور عروس را گرفته بودند، عاقد آمد.

دستم را دور بازوی کسرا حلقه کردم و کنار همه به انتظار بله گفتن لیلا ایستادیم. وقتی صدای لیلا بلند شد همه کف

زدند و اسپند دور سر عروس و داماد دود کردند. بعد از عقد اقوام کادوهایشان را که بیشتر سکه بود تقدیم عروس

و داماد کردند، بعد آن دو را تنها گذاشتند تا شروع زندگیشان را با حرف های عاشقانه جشن بگیرند.

همراه کسرا از اتاق عقد خارج شدیم. مادر و نسرين خانم در تکاپو بودند که از مهمانان پذیرایی کنند.

مادر سینی خالی را به دستم داد و گفت: «برو از بالا چند تا دیس شیرینی بیار.»

«مامان... با این لباس؟!»

مادر گوشه لبش را به دندان گرفت. «ا، زشته... برو... یه کم کار کنی چیزی ازت کم نمی شه.»

از پله ها بالا رفتم. نمی دانم آرام کجا رفته بود که نمی توانستم این کار را به او بسپارم و از شرش راحت شوم. با چند

دیس شیرینی آرام و با احتیاط از پله ها پایین می آمدم که کسرا را دیدم که قدم زنان با آرام وارد خانه شدند.

متعجب نگاهشان می کردم که پله بعدی را ندیدم و همراه دیس شیرینی ها از پله ها سقوط کردم. چنان دردی در

دست و پا و کمرم پیچید که بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد.

کسرا با عجله به سمت دوید و گفت: «چیزیت شد؟ حالت خوبه؟»

در میان خرده شیشه های دیس شیرینی نگاهی به کف دستانم انداختم که خونی شده بود. کسرا دست دراز کرد و

گفت: «می تونی پاشی؟»

به زحمت از جا برخاستم. مرا روی کاناپه ای کنار در آشپزخانه نشاند. آرام جلو آمد و گفت: «وای... دستات رو بین... با خرده شیشه بریده!»

مادر سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و با عصبانیت گفت: «آبروم رو بردی رویا... با این کار کردنت. ای وای... دستات چی شده؟!»

«نمی دونم.»

کسرا از راه رسید. خون کف دستانم را با دستمال پاک کرد و آنها را خوب واریسی کرد تا خرده شیشه کف دستم نمانده باشد، بعد دستم را بست و گفت: «چرا این جوری از پله ها پایین می آی؟!»

«تقصیر این کفش های لعنتی شد... به دامنم گیر کرد.»

مادر گفت: «تقصیر من شد، بچه ام گفت با این لباس نمی تونه دیس های شیرینی رو بیاره، ولی من گفتم باید بیاره.» صدای نگران مادر و تهدیدهای کسرا برای درست راه رفتن و کار کردن کم بود که نسرین خانم هم اضافه شد. «ای وای، خاک به سرم... چی شده؟»

«چیزی نیست... از پله ها افتادم.»

«چشمت زدن... می دونم... تو و کسرا را چشم زدند، اون از تصادف کسرا، اینم از تو.»

نسرین خانم دوید تا اسپند بیاورد که کسرا کنارم نشست. مادر و آرام هم به آشپزخانه رفتند. گفتم: «دیدی؟ فقط به کم دیگه مونده بود تا تموم زندگیت رو نابود کنم.»

«چی؟!»

«خُب اقبال بلند نبود که من رو از دست بدی دیگه.»

«لوس نشو... بی مزه.»

«آرام چی می گفت؟»

«در مورد چند مسئله حقوقی داشت ازم می پرسید.»

«چه مسئله ای؟!»

«نمی شه مسائل حقوقی دیگران را برات بگم.»

«... از کی تا حالا این قدر رازدار شدی؟»

«بودم.»

خواستم از جا بلند شوم که گفت: «این کفش های مسخره رو دربیار بنداز دور.»

«... پس چطوری تا آخر مجلس امروز رو سر کنم؟»

«بعد از مجلس بنداز دور... معلومه که با این پاشنه نازک از پله می افتی پایین.»

«باشه... چشم.»

«حالا کجا با این عجله؟ هستند که به جای تو کمک کنند. بشین تا حالت بهتر بشه.»

«من که حالم خوبه.»

کسرا لبخند زد و گفت: «پس بیا بریم لب ساحل.»

«آهان، از اون نظر حالم بهتر بشه؟! باشه... بریم.»

با چشمک حرفم را تأیید کرد. با هم لب ساحل رفتیم و زیر آلاچیق نشستیم. در حالی که نگاهی به دامن بلند ماکسی ام می انداختم گفتم: «خدا کنه لباسم رو کثیف نکرده باشم.»

کسرا دستش را دور شانه ام انداخت و گفت: «این قدر وسواس به خرج نده... یکی دیگه برات می خرم.» وقتی قلب کوچکی که عیدی داده بود را دور گردنم دید آن را با دو انگشتش گرفت و گفت: «چقدر بهت می آد!» این قشنگ ترین هدیه ای بود که امسال گرفتم.

دستش را زیر چانه ام زد و سرم را به سمت خودش برگرداند. نگاهش دوباره پر شده بود از مهربانی. لب گشود و گفت: «تو بهترین هدیه ای هستی که خدا در همه این سال ها به من داده.»

لبخند زدم. به چشمانش خیره شدم تا با آن نگاه زیبا از محبتش سیراب شوم. لبش را برای بوسیدن من غنچه کرد. دیگر دلم نمی آمد مثل اوایل عقدمان اذیتش کنم. نمی خواستم همان بوسه ساده، ولی پر از محبت را از او دریغ کنم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: «کسرا... باور کنم که مثل قبل دوستم داری؟» شانه اش را از زیر سرم کشید و با لحنی جدی گفت: «قرار بود گذشته رو فراموش کنیم.» «می دونم، ولی جواب منو ندادی.»

«رویا... بس کن دیگه، معلومه. البته اگه بذاری گذشته رو فراموش کنیم.» لبخند زدم و از شوق بخشش او را در آغوش گرفتم و گونه اش را بوسیدم. همان موقع صدای مادر را از دور شنیدیم. «عروس و داماد آینده... بیایید با عروس و داماد فعلی عکس بگیرید.»

با کسرا به ساختمان برگشتیم، دستانم را در عکس مخفی کردم تا باند روی آن پیدا نباشد. مراسم عقد لیلا و فرشاد بعد از ظهر به پایان رسید. آن دو با همان لباس ها زیر آلاچیق نشستند و تا شب با هم حرف زدند. در حالی که از کنار پرده به آن دو می نگریستم به کسرا گفتم: «چقدر حرف می زنند؟ چی می گن که این همه طول کشیده!»

کسرا دستم را کشید و مرا کنار خودش نشاند و گفت: «نگاه نکن، بذار راحت باشند، من که یادم نمی ره... بعد از عقدمون وقتی من و تو تنها شدیم، چطوری تمام ذوق و شوقم را کور کردی.» «ا... کسرا! عوضش الان دارم تلافی می کنم.»

«هر چقدر هم تلافی کنی، جبران اون لحظه نمی شه. همیشه اولین بوسه به یاد ماندنیه.» «ا... این قدر ناراحتم نکن دیگه.»

با لبخند گفتم: «شوخی کردم. همه لحظه های من کنار تو، همیشه اولین.» تا وقت شام لیلا و فرشاد دست از حرف زدن برنداشتند. وقتی لیلا لباسش را عوض کرد و سر سفره شام نشست آقا ابراهیم به شوخی گفت: «چی شد لیلا جان؟» «چی، چی شد پدر؟»

«بحث شما دو تا دیگه... نتیجه ای داد یا نه؟» همه خندیدند. فرشاد گفت: «اگر اجازه بدید. تصمیم گرفتیم برای جشن عروسی دیگه مراسمی نگیریم. یه سفر زیارتی داشته باشیم و بعد شروع

زندگیمون

آقا ابراهیم سکوت کرد

نسرين خانم گفت

– ما كه مسئله اى نداريم فقط بايد يه مراسم كوچك بعد از برگشتن از سفر زيارتى براى مهمانان خودمانى بگيريم
فرشاد گفت

– مسئله اى نيست

قرار جشن عروسي ليلا و فرشاد چند ماه بعد از مراسم من و كسرا تعيين شد
ان شب باز بساط شادى پهن شد . اين بار همه به اتفاق عمو سوار قايق موتورى او شديم كه كنار ساحل بود . به علت
زياد بودن جمعيت در دو نوبت سوار شديم . دفعه اول من و كسرا و آرام . همراه ليلا و فرشاد سوار شديم . فرشاد و
ليلا كنار هم نشسته بودند . فرشاد در حالى قايق را با يك دست هدايت مى كرد با دست ديگر ليلا را كنار خودش
نگه داشته بود . كسرا گفت

– ولم كن رويا . بذار غيرتم رو نشون بدم . آخه بين جلوى چشمان من ..اى بابا ..مى خوان ادم غيرتى نشه
فرشاد با خنده گفت

–اگه زياد غيرتى بشيد اون وقت مجبورم همين وسط دريا ...ولتون كنم و برم
–ولم كن ديگه رويا . بذار برم به اين آقا نشون بدم ..مى خواد چه كار كنه ؟
با خنده گفتم

–من كه جلوت رو نگرفتم برو

كسرا خودش را به نشنيدن زد گفت

–فقط به خاطر رويا كه اين قدر اصرار مى كنه غيرتى نشم و دعوا راه نندازم کوتاه اومدم .
بعد با لبخند رو به من گفت

–جلوى چشمام رو بگير كه غيرتى نشم

–اگه كارت با بستن چشمام درست ميشه باشه

–نه نه ..پشيمون شدم . بايد بينم و گرنه ممكنه از نديدنم سو استفاده كنند
ليلا با ناراحتى گفت :

–بسه ديگه كسرا

كسرا گفت

–ليلا قبل از عقد بيشتر جنبه شوخى داشتى

ليلا با ناراحتى سكوت كرد . در گوش كسرا زمزمه كردم

–زيادى ديگه دارى با ليلا و فرشاد شوخى مى كنى ..ناراحت مى شن

كسرا نگاهی به ليلا كرد گفت

–اگه اين قدر از حرفام ناراحت شدىبعد ايستاد گفت

–مى خواهيد خودم رو بنذازم تو دريا تا از دستم راحت شيد ؟

در حالى كه به سمت آب خيز بر مى داشت من و ليلا و آرام فرياد زديم
–نه

ايستاد و دست بلند كرد لبخند زد گفت

چشم ..باشه خودم رو تو دریا نمی اندازم
 بعد کنارم نشست
 با عصبانیت گفتم
 -خیلی بی مزه بود کسرا هیچ هم نترسید م
 -از فریادتون معلوم بود
 لیلا درحالی که به وضوح پیدا بود با کسرا قهر است گفت
 -میشه برگردیم ساحل ؟ فرشاد با تکان سر قبول کرد
 با سوار شدن مادر و نسرین خانم و عمو و زن عمو دوباره جمع دوستانه ما جمع شد . همه دور آتشی که کنار ساحل
 روشن کردیم . جمع شدیم .
 لیلا در حالی که کنارم نشسته بود آرام گفت
 -به کسرا بگو یه شعر برامون بخونه
 -مگه کسرا شعر هم میخونه ؟
 -اره
 زیر نور آتش به کسرا خیره شدم کمی بعد گفت
 -باز چی شده آیین طوری نگاهم می کنی ؟
 -تو بلدی آواز بخونی ؟
 با لبخند نگاهم کرد . بعد سرش را جلو آورد . نگاهی به لیلا انداخت که کنار من نشسته بود گفت
 -اگه اونیه که ازت خواسته من آواز بخوانم بگه می خونم
 لیلا در حالی که به آتش خیره شده بود لبخند زد گفت
 -میشه یه شعر برامون بخوانی ؟
 کسرا سر تکان داد گفت
 -فقط به خاطر خواهش و التماس های لیلا باشه
 با اعتراض گفتم
 -فقط به خاطر لیلا ؟
 -نه ...فقط به خاطر لیلا نه ...بیخشید . فقط به خاطر رویا و لیلا و حضار محترم می خونم ..خوبه ؟
 -خب حالا بخون ببینیم چی می خونی
 کسرا مکثی کرد گفت
 -خواهش می کنم سکوت رو رعایت کنید
 همه منتظر بودند که کسرا شروع کرد
 آمدی با شوری شیرین تا که فرهادم کنی
 بندی از غم بزدایی و دلم شاد کنی
 گفته بودی که طبیب دل بیمار منی

مانده بودم که چگونه دلم اباد کنی
حرف ها گفתי و رفتی و ندیدم امروز
کز من و این دل عاشق لحظه ای یاد کنی
می سپارم به خدا آنچه که با من کردی
کز سزای عمل خویش چه فریاد کنی

اولین کسی بودم که با اشتیاق برایش کف زد به دنبال من . لیلا و فرشاد و آرام هم کف زدند . گفتم
-وای کسرا چقدر خوب می خونی . چرا تا به حال برام نخونده بودی ؟

به شوخی گفت

-وقتش رو نداشتم . حالا حرف رو عوض نکنید و نفری دو هزار تومان به این جانب بپردازید

فرشاد اولین باری بود که با کسرا شوخی می کرد گفت

-حالا که خوب فکر می کنم می بینم صدات زیاد هم خوب نبود

لیلا هم به طرفداری همسرش گفت

-منم می بینم گوش هام درد گرفته

آرام با لبخند گفت

-اما من از صدای شما لذت بردم . و حاضرم هزینه را متقبل بشم

آهسته زمزمه کردم

-عیدی هات رو جمع کردی که این قدر پول دار شدی ؟

نیش خندی زد

کسرا گفت

-اختیار دارید شما که مهمون هستید این دفعه رو مهمان من باشید از دفعه بعد هزینه رو بپردازید

صدای آقا ابراهیم را شنیدیم گفت

-وای . الان یه چای داغ می چسبد

همگی کنار آتش چای نوشیدیم . و کمی بعد برگشتیم . صبح زود بعد هم عازم تهران شدیم . فرشاد چون مغازه عمو

را در تهران اداره می کرد همراه ما آمد . این بار لیلا و فرشاد با ماشین خودشان و من و کسرا هم با ماشین خودمان

آقا ابراهیم و نسرين خانم و مادر هم مثل همیشه با هم بودند

آرام را هم سر راه به پدر و مادرش سپردیم

باور نمی کردم دوباره همه چیز ان قدر آرام و دوست داشتنی شود . همه چیز داشت بهتر و آرام تر از قبل می شد .

لیلا بعضی از روزها اجازه می گرفت و همراه فرشاد برای گردش بیرون می رفت

روزی به او گفتم

–بین لیلا الان بهت اجازه می دم ولی وقتی من ازدواج کردم دیگه سرم خیلی شلوغ میشه . باید قسمتی از کارها را به

تو بسپارم و برم

خندید گفت

–باشه تا اون موقع .

در حالی که از اتاق خارج میشد گفت

–دستت درد نکنه عزیزم

او رفت و من از این کارهای عجیب و غریبش که نشان از عشقی عمیق در قلبش داشت لبخند به لب آوردم

کسرا به اتاقم آمد گفت

–چند تا نامه داری . ولی این یکی یه ذره مشکوکه

–مشکوکه ؟ منظورت چیه ؟

کسرا جلو آمد و نامه ها را به دستم داد . در میان نامه ها پاکتی بود بدون نام و نشان

با تعجب نگاهش کردم گفتم

–نه نشانی فرستنده و نه گیرنده . از کجا آمده ؟ نگاهش می کنم . تو برو ..ممنون

کسرا لبخند زد و گفت: «... یادت رفت؟»

با کف دست به پیشانی زدم. «آخ... حواسم کجاست؟ دیدم لیلا امروز مرخصی گرفت ها، ولی آن قدر سرم شلوغ بود

که پاک یادم رفت.»

«حُب زود باش دیگه، نکنه می خوای غذاها رو بخورند، بعد ما برسیم؟»

کیفم را برداشتم و با عجله نامه ها را داخل کیفم گذاشتم و همراه کسرا برای ناهار دعوتی فرشاد راهی شدیم. او من

و کسرا را به مناسبت اولین ماهگرد عقدشان به رستوران دعوت کرده بود. پیش از رسیدن غذا، فرشاد گفت: «امروز

یک ماه می شه که من و لیلا عقد کردیم. من به سپاس از لیلا که یک ماه تونسته من رو تحمل کنه امروز جشن

کوچولویی گرفتم.»

ما خندیدیم. کسرا با خنده گفت: «فرشاد، آخه چرا تو این قدر ساده ای که دلم برات می سوزه؟ بابا این لیلا داره از

خوشحالی بال بال می زنه که همسرت شده، اون وقت تو به خاطر اینکه فکر می کنی یک ماه تحملت کرده ناهار می

دی؟»

لیلا به اعتراض گفت: «... کسرا این چه حرفیه؟!»

در حالی که نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم گفتم: «آفرین لیلا، آفرین... تا ماه دیگه هم تحمل کن تا یه ناهار

دیگه مهمون شما باشیم.»

فرشاد دست در جیب کتش کرد و جعبه کوچکی بیرون آورد و گفت: «تقدیم به همسر عزیزم.»

کسرا به شوخی دستم را گرفت و گفت: «وای رویا... قضیه داره خیلی عاشقانه می شه... بیا برسیم.»

خندیدم و گفتم: «من الان نزدیک یک ساله دارم تحملت می کنم... پس چرا ناهار نمی دی؟»

فرشاد با خنده به لیلا گفت: «عزیزم، ماهگرد بعدی دیگه این بی جنبه ها رو دعوت نکنیم.»

کسرا به پهلویم زد و گفت: «رویا... صاف بشین... مبارکه، مبارکه... ان شاءالله خدا به لیلا صبر جلیل عطا کنه که هر ماه تو رو تحمل کند و تو ما رو ناهار دعوت کنی...»

از بس گفتیم و خندیدیم همه نگاه ها به سوی ما جلب شد. لیلا در جعبه را باز کرد. یک سکه بهار آزادی بود.

لبخندی زیبا روی لب های لیلا شکفت و گفت: «ممنونم فرشاد.»

«بین فرشادجان، اگه ماه دیگه هم خواستی ناهار بدی من و رویا دیگه نیستیم.»

فرشاد- «چرا؟!»

«بابا، آخه حالمون بد شد. این افه ها چیه می آی؟ دیگه آدم این قدر هم عاشق؟! کمی مرد بودند رو نشون بده. از حالا داری به لیلا رو می دی که چی بشه؟»

لیلا- «ا... کسرا تو چرا این جوری می کنی؟»

فرشاد مکثی کرد و گفت: «نه، حالا از شوخی گذشته برای من و لیلا خیلی مهم بود که یک ماهگرد کوچک بگیریم.»

«بله خوبه، به شرط آنکه فقط همین یکی باشه، نه ماه بعد و ماه بعد و چندین سال بعد و سیصد و پنجاه و نهمین ماهگرد رو بگیریم.»

پس از صرف ناهار خسته بودم. به همین خاطر همراه کسرا و لیلا و فرشاد به پارک رفتم. وقتی به خانه رسیدم یاد

نامه ها افتادم. آنها را تک تک از کیفم بیرون کشیدم. در میان آنها نامه بی نام و نشان را برداشتم و نگاهی به آن

انداختم. در پاکت را باز کردم. خیلی عجیب بود! من تا به حال نامه ای بدون نشانی فرستنده و گیرنده نداشتم.

عجیب تر اینکه نامه تایپی بود. با کنجکاوی متن نامه را خواندم. با خواندن آن ترس وجودم را فراگرفت. باور نمی

کردم باز ماجرای جدید در راه باشد. با عجله شماره کسرا را گرفتم و گفتم: «سلام.»

«به به... سلام خانم... نکنه خوابت نمی بره زنگ زدی برات لالایی بخونم؟»

«شوخی نکن، می تونی بیای اینجا؟»

«آهان... لالایی از پشت خط رو هم قبول نداری؟»

«شوخی ندارم، جدی می گم کسرا، بیا اینجا.»

«چشم... گیتارم رو هم بیارم یا بدون گیتار هم خوابت می بره؟»

با عصبانیت گفتم: «وای کسرا، من دارم از ترس می میرم. تو همه چی رو به شوخی می گیری؟»

«ترس! چرا ترس؟»

«بیا اینجا بهت می گم.»

«چشم عزیزم، نگران نباش، آمدم.»

تا آمدن کسرا چند بار دیگر هم نامه را خواندم. هر بار که خواندم بیشتر ترس وجودم را پر کرد. عاقبت کسرا رسید.

صدای سلام و احوالپرسی اش را با مادر شنیدم. در اتاقم را باز کردم. با لبخند گفت: «سلام... خوابیدی هنوز؟»

«شوخی نکن، بیا تو.»

وارد اتاقم که شد در را بستم و روی تخت نشستم. گفتم: «خوب گوش بده، می خوام همون نامه مشکوکی که امروز

برام آمده رو برات بخونم.»

کسرا سکوت کرد و من شروع به خواندن کردم.

سلام نمی گویم، چون قصد دوستی و آشنایی ندارم

این نامه خطاری است که به نفع شماست به آن گوش بدهید، چون در غیر این صورت با کسی طرف هستید که تمام قلبش را کینه و نفرت نسبت به شما فراگرفته و ممکن است هر لحظه دست به کار خطایی بزند که به ضرر شما باشد. بهتر است این اخطار را جدی بگیرید.

دلیل این کینه و نفرت به سال ها قبل برمی گردد که به طور حتم شما، خانم زمانی، خوب از آن آگاهید. نمی دانم چقدر به خودتان مطمئن بودید که بعد از آن همه کینه و نفرت نسبت به عشق و عاشقی، این قدر با اطمینان عاشق شدید و از عشق حرف می زنید... ولی من می خواهم تقاص روزهای عاشقی خودم را از شما بگیرم و خواهم گرفت. دلم نمی خواهد این تقاص پس دادن به جایی بکشد که همه در آتش آن بسوزند، پس بهتر است هرچه زودتر و به هر بهانه ای که می دانید از همسرتون جدا شوید. این تهدید مرا جدی بگیرید تا در امان بمانید، وگرنه مجبورم تلافی تمام سال هایی که به عشق من خندیدید را سر شما دریاورم. یک ماه به شما فرصت می دهم که از همسرتون جدا شوید... در غیر این صورت خودتان با دست خودتان طناب عقوبت گذشته را به گردن انداختید.

نامه را پایین آوردم و نگاهی به کسرا انداختم. آن قدر نگران و دلواپس بودم که سعی کردم با شوخی او را از آن اضطراب بیرون بکشم. به همین خاطر خنده ای کردم و گفتم: «به نظرت شوخیه؟»
با چشمان تیزبینش نگاهم کرد و گفت: «رویا... داری شوخی می کنی؟»
«شوخی گرفته؟! من؟!»

خندیدم. با عصبانیت بازویم را گرفت و مرا محکم تکان داد. گفت: «شوخی کردی؟!»
از نگاه عصبانیش ترسیدم و گفتم: «نه... باور کن نه... این نامه کار من نیست.»
انگار نگرانی روی چهره اش یخ زده بود که از آن حالت بیرون نمی آمد. گفتم: «کسرا به نظرت شوخیه... یه شوخیه بی مزه.»

«کار کی می تونه باشه؟»

«معلومه... یا نیما یا شاهین یا... مسعود.»

«برای چی این کار رو کردن؟»

«محض خنده... چه می دونم... من نامه رو نشون تو دادم که راهنمایی ام کنی نه اینکه من رو بیشتر بترسونی.»

با تکان دادن سر حرفم را تأیید کرد. «راست می گی... یه شوخیه... یه شوخی مزخرف و بی مزه.»

نامه ها را از روی تخت جمع کردم و گفتم: «ولی باید بیشتر مراقبت باشم.»

با خنده گفتم: «آخ جون، از این به بعد بادیگارد دارم.»

در حالی که لبخند کمرنگی روی لب داشت گفت: «حالا بدون شوخی، راستش رو بگو... این نامه کار خودت نیست؟ خواستی من رو بترسونی؟»

«ای بابا... چند بار بگم نه... به جون کسرا نه... باور کن.»

باز هاله ای از نگرانی را در چهره اش دیدم. گفتم: «ا... کسرا... این قدر نگران نباش دیگه... همین طوری هم که نیست هر کی بخواد بتونه آدم رو تهدید کنه و بلایی سر آدم بیاره... ناسلامتی شوهرم وکیله و نمی ذاره بلایی سرم بیاد.»

با لبخند دستم را کشید و سرم را روی پایش گذاشت. در حالی که با موهایم بازی می کرد گفت: «می ترسم جدی باشه... آخر سر من از دست تو دیوونه می شم. آخه هیچ وقت فکر نکردی با اذیت و آزار اون همه مرد، یه روز ممکنه یکی بخواد تلافی کند؟»

«نه... چون توی هیچ کدومشون وجودش رو نمی دیدم.»

«آهان... پس این یکی کیه که قصد تلافی داره؟»

«کسرا، باور کن همش شوخیه.»

ان روز کسرا تا حدودی قانع شد که همه چیز یک شوخیه. ولی گرچه کسرا را قانع کردم اما خودم در تردید باقی ماندم

همه چیز تا شب تولدم فراموش شد. مادر همه را دعوت کرد. ان روز زودتر از شرکت اومدم تا در کارها به مادر کمک کنم. پیش از خروج از شرکت به اتاق کسرا رفتم

–من دارم می رم شب منتظر تم. باز نیای و بگی مگه شما از دیدنم خوشحالم می شید. ؟ باشه ؟

خندید و دستی تکان داد گفت

–مواظب خودت باش

–خداحافظ

از شرکت که بیرون اومدم دنبال خرید های مادر در خیابان ها چرخیدم

کیک و شیرینی و میوه و تزیینات جشن تولد. پشت ماشین را پر کردم. چیزی که مرا نگاه می کرد ماشینی بود که دنبال می آمد. هر جا توقف می کردم او هم توقف می کرد. کنار گل فروشی نگاه داشتم. از این ماشین پشت سرم

را نگاه کردم. راننده پیاده نشد. از ماشین پیاده شدم به سمت گل فروشی رفتم. چند شاخه گل خریدم. وقتی به

ماشین برگشتم. سعی کردم از میان گل های مریم به ماشین مشکوک نگاه کنم. ان قدر محتاط بود که قابل

شناسایی نبود. غیر از فاصله که با من داشت عینک دودی هم زده بود نتوانستم او را ببینم. درست تا سر کوچه خانه

آمد. این بیشتر مرا نگران میکرد. خرید ها را به صفورا خانم دادم و خودم با ترس به سمت ماشین مشکوک رفتم.

اما همین که متوجه شد پایش را روی گاز فشرد. به سمت من آمد. اگر خودم را به سمت پیاده رو پرت نمی کردم

به طور حتم مرا زیر می کرد

در حالی که به پیاده پرت شدم. دور شدن ماشین را نگاه کردم

صفورا خانم که داشت خرید ها را به خانه می برد. فریاد زد

وای خانم...چی شده ؟

در حالی که کمکم می کرد مرا از روی زمین بلند کند گفتم

–یه دیوونه عوضی نزدیک بود من رو زیر بگیره

–وای خاک عالم. مواظب باشید خانم. این دوره زمونه نامرد زیاد شده

با سرو وضعی خاکی وارد خانه شدم

مادر گفت

–این چه ریخت و قیافه ایه ؟

خواستم دروغ بگم که صفورا خانم گفت

– به خیر گذشت خانم . یه راننده دیوونه نزدیک بود خانم رو زیر بگیره

مادر خشکش زد

– کجا ؟

– همین جا . جلو در خانه

مادر بر گونه اش زد گفت

– وای حالت خوبه رویا ؟

– اره مادر خوبم

– جاییت که زخمی نشده ؟

– نه خودم رو انداختم توی پیاده رو

– بشین تا برات یه لیوان آب قند بیارم

– حالم خوبه مامان

– من دارم می بینم . رنگت پریده . فشارت پایین آمده . ترسیدی

مادر یک لیوان آب قند برایم آورد و درحالی که با قاشق ان را هم می زد گفت

– دیگه دارم از دست تو دیوونه می شم آخه چرا حواست رو جمع نمی کنی ؟

– آخه

– آخه نداره ... بهانه نیار ... بیا این آب قند رو بخور

سعی کردم تا شب از فکر اتفاق ان روز بیرون بیایم . با شوخی و خنده سعی کردم هم خودم از ان ترس و نگرانی که

سراغم آمده بود خلاص شوم . تا شب در کارم موفق بودم . کت و شلوار سفیدم را پوشیدم . و منتظر اومدم مهمانان

شدم . اول از همه آقا ابراهیم و نسرين خانم رسیدم . کسرا و لیلا نبودند . انگار باز کسرا لجبازی کرده بود

کنار در خشکم زد . باز برای چی نیامده بود گفتم

– پس کسرا کجاست ؟

– می ان

– می ان ؟

نسرين خانم خندید رو به مادر گفت

– وقتی بچه ها سر و سامان می گیرن دیگه با مادر و پدرشان جایی نمی رند

متعجب مانده بودم . که صدای زنگ در برخاست . کسرا با سبد گل بزرگی از پله ها بالا آمد . با لبخند گفتم

– ببخشید

در را پشت سرم بستم و آرام گفتم

– کجا بودی ؟ گفتم این دفعه هم می خوای اذیتم کنی

– نه این دفعه نمی خوام اذیتت کنم

سبد گل را به دستم داد گفت

– حالا تا لیلا و فرشاد نیامدن نمی خوای ازم تشکر کنی ؟

-ای باج گیر
 بعد صورتش را بوسیدم
 لیلا و فرشاد از پله ها بالا آمدند
 کسرا گفت
 -همش تقصیر فرشاد بود . گفتم اگر سر ساعت نرسیم رویا در رو رومون می بنده . ولی قبول نکردیدحالا بفرما
 ..اینم رویا ..اینم در بسته
 -اگه قول بدید دیگه به موقع بیاید در رو باز می کنم
 لیلا خندید گفت
 -فرشاد برگردیم . کادو که هنوز دست مونه ...برگردیم
 با خنده گفتم
 -خب خب باشه بیاید
 در زد صغورا خانم در را باز کرد . همه وارد خانه شدیم کنار لیلا نشسته بودم که نگاهم به مادر افتاد . کنار در
 آشپزخانه با کسرا حرف میزد . از نگاه کسرا فهمیدم که مادر دارد ماجرای آن روز را به کسرا می گوید . با لبخند به
 لیلا گفتم
 -می رم شربت بیارم
 به سمت مادر و کسرا رفتم شنیدم که مادر گفت
 -دیگه دارم از دستش دیوونه میشم . باهاش حرف بزن
 بازوی کسرا را گرفتم گفتم
 -چقدر حرف می زنید مهمونا منتظرند
 کسرا نگاهم کرد گفت
 -مادر چی می گه ؟
 -چی می گه ؟ همش نگرانه . انگار یه نفر می خواد من رو بدزده . چه می دونم
 کسرا دستم را محکم گرفت گفت
 -چی شده ؟
 -کسرا الان وقتش نیست . باشه بعد . بیا بریم
 در مقابل نگاه میهمانان کسرا دستم را کشید و مرا به سمت اتاقم برد . در حالی که با لبخند به بقیه نگاه می کردم
 گفتم
 -بیخشید ..چند لحظه
 -چرا این جوری می کنی ؟ جلوی بقیه زشته
 با عصبانیت گفت
 -بهت می گم بگو چی شده ؟
 -خب خب . می گم بشین . بشین تا بگم
 -راحتم بگو

-وای خدا . از دست مادر . هیچی باور کن به اتفاق بود
 با عصبانیت نگاهم کرد گفت
 -رویا ...داری عصبانیم می کنی . بگو دیگه
 نمی خواستم نگرانش کنم . می دانستم قضیه نامه و تهدید را فراموش کرده به همین خاطر مکثی کردم تا راه حلی پیدا کنم
 -می گی یا فریاد بزنم . و حسابی جلوی بقیه
 -باشه . می گم خونسرد . باش . باشه ؟ هیچی به دیوونه نزدیک بود جلوی در خونه من رو زیر بگیره
 -چی ؟ اما مادر گفت خودت حواست نبوده
 -نه ..نه
 تازه متوجه شدم کار رو خراب تر کردم گفتم :
 -نه ..یعنی همونی که مادرم گفت درسته
 فهمید دارم دروغ می گویم چنان با عصبانیت نگاهم کرد که گفتم :
 -باشه راستش رو می گم . از شرکت که بیرون اومدم به ماشین تعقیب م کرد تا سر کوچه .وقتی از ماشین پیاده شدم به سمتش رفتم تا ببینم کیه که یک دفعه پاش رو روی گاز گذاشت و به سمت من آمد . منم خودم رو انداختم توی پیاده رو . همین حالا بریم پیش بقیه ...زشته تنها توی اتاق باشیم
 انگار کسرا صدایم را نمی شنید در عالم دیگری بود .زیر لب چیزی گفت که نشنیدم . دستش را گرفتم گفتم
 -حالا که چیزی نشده
 با عصبانیت گفت
 -بس کن رویا . یعنی می خوای بگی نمی دونی چه اتفاقی داره می افته ؟
 -خب یعنی داره چه اتفاقی می افته ؟ جز این که ابرومون داره جلوی مهمونا می ریزه . بیا بریم پیش بقیه
 -من شوخی دارم ؟ رویا چرا متوجه نیستی ؟ تهدیدهای نامه داره عملی می شه
 -توأمهمش به اتفاق بود
 -چه اتفاقی ؟ چشمات رو باز کن رویا . باید به کاری بکنیم
 -باشه تو همین جا بشین و به کاری کن . من هم می رم پیش مهمونا
 او را تنها گذاشتم از اتاق خارج شدم . وقتی کنار لیلا نشستم گفت
 -کسرا چش شد یک دفعه ؟
 -هیچی ..چیزی نشده
 لیلا متعجب نگاهم کرد و گفت: «تو چرا عصبی هستی؟»
 «من؟! نه... عصبی نیستم... می خواستم چه کار کنم؟ آهان... شربت بیارم.»
 لیلا در حالی که مبهوت کارهای من و کسرا شده بود لیوان شربتش را نشان داد و گفت: «زحمت نکش... صفورا خانم آورد.»
 «ا... دستش درد نکنه.»

کسرا آن قدر در اتاق ماند که صدای بقیه بلند شد. آقا ابراهیم به شوخی و با صدای بلند که می خواست کسرا هم بشنود گفت: «آخه قهر کردن زشته... حالا هرچی شده این دفعه رو کوتاه بیا.»

فرشاد با خنده گفت: «کسرا جان، بهت نمی آد مثل دخترا ناز و افاده داشته باشی، بیا دیگه.»

با لبخند گفتم: «من درستش می کنم.»

به سمت اتاقم رفتم. در را گشودم. کسرا روی تخت نشسته بود. آرنجش را روی زانو گذاشته بود و دستانش را مانند پُلی زیر چانه زده بود. گفتم: «کسرا جان... زشته. جون رویا... تمومش کن.»

آهسته گفتم: «تمومش می کنم... باشه... فردا می ری کلانتری.»

«چی؟!»

«کلانتری... باید بفهمیم کار کیه؟»

«خب... باشه، حالا پاشو.»

کسرا از جا برخاست و به سمتم آمد. با عصبانیت گفت: «من می دونم و تو، اگه از این به بعد اتفاقی بیفته و به من نگی.»

«باشه... حالا تو بیا.»

کسرا از اتاق خارج شد و همه کف زدند. آقا ابراهیم گفت: «به به، داماد مثل یه عروس ناز داره.»

همه خندیدند، اما کسرا لبخند هم نزد. روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت. داشتم از دست کارهایش دیوانه می شدم. به زحمت لبخند زدم و تا وقت شام او را زیر نظر داشتم. سر سفره رو به روی کسرا نشستم و در حالی که ظرف سالاد را به سمتش می گرفتم گفتم: «بسه دیگه... تمومش کن.»

«چی رو تموم کنم؟ انگار...»

«می دونم داره چه اتفاقی می افتد، ولی الان این مهمه که بقیه دارند در مورد من و تو چه فکری می کنند.»

کسرا نگاهی به مهمانان انداخت و لبخند زد، بعد رو به من کرد و گفت: «خوبه؟»

«بی مزه.»

تا وقت باز کردن هدیه ها داشتم از دست رفتارهای کسرا دیوانه می شدم. همه هدیه ها باز شد جز مال کسرا. لیلا به پهلوی او زد و گفت: «کادوت کجاست؟»

کسرا که انگار تازه از عالم خودش بیرون آمده بود گفت: «کادوم؟ آهان... اینجاست.»

لیلا آرام گفت: «معلوم هست حواست کجاست؟» بعد هدیه کسرا را که یک زنجیر طلا بود از جعبه بیرون کشید.

به زحمت گفتم: «ممنون... لطف کردید.» و در دل گفتم پاک آبروی مرا بردی.

تا آخر شب کسرا در فکر بود. حتا موقع خداحافظی هم با من حرف نزد.

صبح روز بعد می دانستم چطوری جواب کارهایش رو بدهم. وقتی وارد پارکینگ شدم تا در را باز کنم دیدم دنبالم آمده. در را بستم و سوار ماشین شدم و با عصبانیت گفتم: «دیشب...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «یه کلام حرف بزنی سرت داد می زنم. حرف نباشه... اول می ریم کلانتری... بعد اگه وقت شد می ریم شرکت.»

«چی گفتی؟! من امروز چند تا ملاقات مهم دارم.»

با عصبانیت صدایش را بلند کرد. «بسه دیگه... هنوز می خوام همه چی رو شوخی بگیرم؟»

حرف نزد و ساکت ماندم تا با گفتن حرف هایش آرام شود.

«از دیشب تا حالا چشم روی هم نداشتیم، اون وقت خانم فکر ملاقاتای شرکته.»

من هم عصبانی شدم گفتم: «کسرا، اگه به ملاقاتم نرسم من می دونم و تو.»

سکوت کرد. به کلانتری رفتیم، اما همین که خواست وارد اتاق شود گفتم: «بین... من هیچ شکایتی ندارم... هر کار می خوای بکنی خودت بکن.»

«لوس نشو رویا.»

«ا... برم از کی شکایت کنم؟ از کسی که نمی دونم کیه؟»

«باشه... خودم می رم.»

او رفت و من روی صندلی راهرو منتظر نشستم. بعد از نیم ساعت از اتاق بیرون آمد و گفت: «نامه ای که برات اومده بود رو چه کار کردی؟»

«چه کارش می کردم... انداختمش دور.»

«چه کارش کردی؟ ام»

«نکنه باید قابش می کردم؟»

با عصبانیت نگاهم کرد و دوباره وارد اتاق شد. چند دقیقه بعد بیرون آمد و به سمت در خروجی رفت. من هم دنبالش رفتم. وقتی داشت در ماشین را باز می کرد گفتم: «چی شد؟»

با عصبانیت نگاهم کرد. سوار که شدم دیگه نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: «اون از دیشبت که جشن تولدم رو خراب کردی، اینم از امروز که من رو از ملاقات های شرکت محروم کردی... کسرا، خسته شدم.»

با کف دست محکم روی فرمان ماشین کوبید و گفت: «بسه دیگه، این تویی که خسته ام کردی... نامه رو انداختی دور؟»

«آه... دیگه نمی تونم تحملت کنم.»

از ماشین پیاده شدم و سر خیابان رفتم تا ماشین بگیرم، اما جلوی پایم ترمز کرد و گفت: «سوار شو.»

«برای چی سوار شم؟ می خوای بازم غر بزنی.»

«باشه... سوار شو.»

«نمی خوام... خودم راه شرکت رو بلدم، گم نمی شم.»

در ماشین را برایم باز کرد و با فریاد گفت: «سوار شو.»

نمی دانم چرا سوار شدم. هر دو سکوت کردیم. به شرکت نمی رفتیم. فریاد زدم: «بسه دیگه. دیرم شد. کجا داری من رو میبری؟»

جوابم را نداد و در حالی که از آینه به پشت سرش نگاه می کرد زیر لب گفت: «لعنتی... حسابت رو می رسم.» بعد با چنان سرعتی به کوچه ای پیچید که اگر کمر بند نبسته بودم، محکم به در می خوردم.

«چه کار می کنی؟»

«ساکت.» و بعد نگاهی از آینه به پشت سرش کرد و با عصبانیت گفت: «می دونم چه کار کنم.»

از ماشین پیاده شد. کمر بندم را باز کردم و دنبالش دویدم. کسرا به سمت ماشین پشت سرمان دوید و پیش از آنکه راننده فرار کند در سمت راننده را باز کرد. چند متری با ماشین دوید تا عاقبت راننده ترمز کرد. دعوایی سخت شروع شد. با عجله جلو دویدم. کسرا و مسعود بودند که با هم درگیر شده بودند.

کسرا فریاد زد: «دلم می خواد بندازمت زندان... فقط به خاطر دایی سکوت می کنم.»

«ولم کن.»

«می خوام تلافی کار دیروزت رو سرت دربیارم... برای چی دنبالش کردی، برای چی می خواستی زیرش کنی؟»

مسعود فریاد زد: «دیوونه شدی؟ من کاری نکردم.»

مشت محکم کسرا به صورت مسعود خورد. او فریاد زد: «نمی خوام دست روت بلند کنم، ولی انگار خودت این رو نمی خوای.»

جلو رفتم تا بلکه بتوانم کسرا را از مسعود جدا کنم. در حالی که فریاد می زدم گفتم: «بس کنید... ولش کن کسرا.» درست میان آن دو ایستاده بودم که ناگهان مشت محکمی توی صورتم خورد. مسعود که ناخواسته به صورتم زده بود گفت: «من... من نمی خواستم...»

دستم را جلوی بینی ام گرفتم. خون می آمد. بینی ام رو گرفتم و کنار خیابان رفتم. دستمالی از جیبم درآوردم. صدای کسرا را شنیدم که می گفت: «می کشمت مسعود.»

«ولم کن.»

صدای ماشین مسعود را شنیدم که از ما دور می شد. کسرا جلو آمد و کنارم زانو زد. «حالت...»

نگذاشتم حرف بزند. فریاد زدم: «همین رو می خواستی؟»

کمکم کرد تا سوار ماشین شدم، بعد در حالی که دستمالی به دستم می داد گفت:

سرت رو بالا بگیر. سرم را به لبه صندلی تکیه دادم و سکوت کردم. کسرا هم ساکت شد. ماشین را روشن کرد و راه افتادیم. حالم کم کم داشت بد می شد. از درد بینی ام ضعف می کردم.

به زحمت گفتم: «حالم... بده...»

ترمز کرد و از ماشین پیاده شد. چند دقیقه بعد با یک لیوان آب میوه و یک آمد و گفت: «بیا از این بخور... مشت محکمی خوردی.»

الحنی عصبی به زحمت گفتم

-جای تو این مشت رو خوردم

-می دونم خیلی متاسفم

کمی از آب میوه را سر کشیدم گفتم

-می شه تمومش کنی؟

کلافه و عصبی نگاهم کرد گفت

-آخه رویا این بازی نیست که تمومش کنم داره جدی میشه. می ترسم می ترسم اتفاق بدتری بیفته

-دیگه اتفاقی نمی افتد. یعنی تو فکر می کنی مسعود ادم کشه؟ نه نمی کشه. برای چی نگرانی؟ اون فقط می خواست ما رو بترسونه

دستمالی برداشت و درحالی که روی بینی ام می گرفت گفت

-من متاسفم .بدجوری به خاطر من مشت خوردی
 -خدا کنه هر روز نخوام به خاطر دعوای تو و مسعود نقش جان فدا رو بازی کنم
 با لبخند پیشانی ام را بوسید گفت
 -دلم می خواست می داشتی حسابش رو برسم
 -بسه دیگه . برای من قلدر بازی در نیار
 خندید گفت
 -بهتری ؟ می خوام بریم درمانگاه ؟
 -نه حالم خوبه .فقط اگر جایی پیدا کنم و صورتم را بشورم بهتر می شم
 -بریم خونه ما می ترسم اگه با این سر و وضع بری خونه مادرت پوست سرم رو بکنه
 -خودت می دونی
 با کسرا به خانه شان رفتم
 وقتی نسرين خانم مرا با ان صورت خونی دید نزدیک بود غش کند
 -کسرا چی شده ؟
 -چیزی نیست . خون دماغ شده
 به دستشویی رفتم و آب به صورتم زدم . ولی درد بینی ام آرام نمی شد
 وقتی از دستشویی بیرون اومدم نسرين خانم نگاهم کرد با عصبانیت گفت
 -راستش رو بگو . چی شده کسرا ؟
 -گفتم که مادر ..خون
 نسرين خانم فریاد زد
 -بینی رویا ورم کرده . خون دماغ شده ؟ بعد گریه کرد گفت
 -کتکش زدی ؟
 کسرا از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد گفت
 -مادر ...من ؟
 خندیدم گفتم
 -نه ..کتک نزده . دعوا کرد . من رفتم کسرا را جدا کنم . این نصیبم شد
 -دعوا کردی ؟
 او نگاهی به من کرد گفت
 -رویا . نه مادر یه عوضی دیوونه باعث شد که
 نسرين خانم با عصبانیت گفت
 -اگه بلایی سر دختر مردم می آمد اون عوضی دیوونه جواب می داد یا تو ؟
 کسرا گفت
 -من ..ولی مادر این دختر مردم . همسر منه . منم نگران شم
 -معلومه

روی صندلی نشستم چند لحظه بعد کسرا جلوی پایم زانو زد دستی زیر چانه ام زد . در حالی که سرم را به این طرف و آن طرف می چرخاند گفت

-حالا اگه مادرت ببینه چی می گی ؟

-چی باید بگم ؟ می گم کسرا زده توی صورتم

-چرا دروغ می گی ؟

-نکنه توقع داری توی دعوا این مشت رو خوردم که تو رو تویبخ کنه

-حالا اگه بگی کسرا زده توی صورتم تویبخ نمی کنه ؟

نسرین خانم با یک لیوان شربت وارد اتاق شد با عصبانیت به کسرا گفت

-بلند شو برو اون ور ببینم . برو چند تا تکه یخ بنداز توی یه کیسه نایلون و بیا ر. این رو بخور رویا جان

کسرا در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت

-اگه این مشت توی بینی من می خورد هم همین کارها رو می کردید ؟

-حرف نزن . حالا هم قراره یه مشت محکم بزنم توی بینی ات که دیگه چنین بلایی سر دختر مردم نیاری

در حالی که می خندیدم . به نسرین خانم نگاهی کردم . با خنده چشمتی زد گفت

-بهتری ؟

با سر جواب مثبت دادم . با کلی دوا درمون نسرین خانم ورم بینی ام خوابید . البته کسرا هم کلی غر شنید . ان قدر که توبه کرد دیگه یقه کسی را نجسبد

ماجرای ان روز تا دو هفته بعد ..تا مراسم سالگرد پدر و تدارک مراسم ازدواج من و کسرا فراموش شد

بعد از مراسم سالگرد پدر من و کسرا دنبال مراسم عروسی مان بودیم . ان قدر سرگرم کارهای شرکت و مطب و عروسی بودم که اتفاقات گذشته از ذهنم پاک شد اما این ماجرا تازه شروعی بود برای اتفاقاتی که من و کسرا از ان بی خبر بودیم . من بدون انکه بخوام باعث و بانی اتفاقاتی شدم که

ان روز شرکت به اتاق لیلا رفتم

-لیلا ...من دارم می رم ...زحمت کارها با تو

با لبخند گفت

-بله ..می دونم الان هفته دومیه که زحمت کارهای شما با منه

-لیلا آخه این هفته عروسی من و کسرا است کار زیاد دارم

-باشه عزیزم .برو مشکلی نیست . عوضش چند ماه دیگه که نوبت عروسی من و فرشاد بشه . بهت می گم

-باشه . منتظر می مونم . خداحافظ

بیرون شرکت کسرا منتظرم بود . در ماشین را که باز کردم گفت

-معلوم هست داری چی کار می کنی ؟

-بیخشید . تقصیر لیلا بود . بریم

همراه کسرا به یک گل فروشی رفتیم . دسته گل و تزیینات ماشین عروس را سفارش دادیم . بعد برای پرو . لباس عروس رفتم . وقتی لباس را پوشیدم . کسرا از پشت در پرسید

-پوشیدی ؟

-اره صبر کن

در را باز کردم

لبخند زد در حالی که جلوی چشمانش چرخ می زدم گفتم

-چطوره ؟

در حالی که دستی به سینه زده بود دست دیگرش را به چانه گرفته بود گفت

-چی بگم . نگاه کردنت قشنگ تره تا حرف زدن

خندیدم و جلو رفتم گفتم

-عالیه

خواستم در را ببندم که گونه ام را بوسید گفت

-فرشته من . حالا که این لباس رو پوشیدی بگو من چطوری تا پنج شنبه صبر کنم ؟

-این طوری

در را بستم لباس را در آوردم . از اتاق پرو بیرون اومدم . کسرا آرام گفت

-نیشه لباس رو هم با خودمون ببریم تا یه بار دیگه بیوشی ؟

در حالی که آرام می خندیدم گفتم

-شوخی نکن

-شوخی نمی کنم

-به جای این حرف ها بیا بریم نهار بخوریم که دارم غش می کنم

کسرا دستانش را باز کرد گفت

-بیا

با تعجب نگاهش کردم گفت

-غش کن دیگه

ناهار را در یک رستوران خانوادگی خوردیم . به یاد نمی آوردم که در طول عمرم به اندازه ان یک هفته خسته شده

باشم . صبح شرکت بعد از ظهر دنبال کارهای عروسی . عصر هم سری به بیمارستان می زدم . اینها مرا خسته کرده

بود

عاقبت روز عروسی فرا رسید. اما نمی دانم چرا همیشه درست موقعی که باید احساس راحتی می کردم نگرانی به

سراغم می آمد

روز پیش از مراسم نامه ای به دستم رسید که مرا ترساند . ان روز سر مادر خیلی شلوغ بود . کسرا هم به علت

کارهای زیادی که باید انجام می داد نمی توانست به من و مادر کمک کند . ناچار آرام تلفن کرد تا اگر کار مهمی

ندارد به کمک من و مادر بشتابد

آرام گفت

-چه کنیم دیگه . می ام کمک . بلکه فردا شب بری خونه شوهر و من از دستت راحت بشم

منتظر آرام بودم که صدای زنگ برخاست . در را برایش باز کردم . بالای پله ها منتظرش شدم . دیدم که پاکت نامه ای در دست دارد . نمی دانم چرا اضطراب به دلم افتاد. آرام جلو اومد گفت

–چه جالب !همه نامه هایی که می اد در خونه شما این جوریه ؟ نه نشانی فرستنده و نه گیرنده

انگار آب یخ روی سرم ریخته باشند. نامه را از او گرفتم . با عجله وارد اتاقم شدم . با شتاب پاکت را باز کردم آرام گفت

–خب حالا چرا این قدر عجله می کنی ؟ مگه چیه ؟

روی صندلی اتاقم افتادم نامه را خواندم

فکر کردید شوخیه ؟ انگار از تهدیدهای من نترسیدید ؟ مطمئن باشید اگه دلم به حال شما و همسرتون نمی سوخت این فرصت دوباره را به شما نمی دادم . نمیدانم . ولی اگر

دوست داشتید این فرصت رو به عنوان کادوی عروسی قبول کنید. باورش برابم سخته. چطور بعد از آن همه رسوایی که به بار آوردید، حاضر شدید با مردی ازدواج کنید! شاید هم یادتون رفته چه بلایی سر مردان دیگر آوردید؟ و حالا من می خواهم یادتون بندازم. شما لایق مرد پاک و ساده ای چون همسرتون نیستید. چرا از زندگی او خارج نمی شید تا راهش رو خودش انتخاب کند و دختری رو انتخاب کنه که لایقش باشه، دختری که مثل شما دست به دست مردها نداده باشد. شما هم برید با یکی از همون مردهایی ازدواج کنید که هنوز دوستتون دارند و حاضرند با همه رسوایی شما رو بپذیرند... انصاف نیست شما با این وضعی که دارید همسر یه مرد پاک و ساده بشید که از گذشته شما فقط یه قصه می دونه که شما براش تعریف کردید. به هر حال من علاوه بر فرصتی که به عنوان کادوی عروسی براتون دارم، یه هدیه غافلگیرکننده هم برای شب عروسی شما تدارک دیدم. شاید با این هدیه کمی تهدیدهای من رو جدی بگیرید.

نامه را روی میز گذاشتم. خشکم زده بود. دلم می خواست گریه کنم. آرام جلو آمد و نامه را برداشت و خواند، بعد گفت: «این چیه؟»

«دومین نامه ایه که برام آمده... می بینی که، تهدیده.»

«کسرا می دونه؟»

«از اولی خبر داره، ولی از این... نه.»

«باید بهش بگی.»

«دیوونه نشو آرام... بعد از نامه اول و اتفاقی که برام افتاده شب تولدم رو زهرمارم کرد.»

«یعنی چی؟ غیرتی شد و بهت شک کرد؟!»

«نه بابا... اعصابم رو به هم ریخت از بس نگرانم شده بود.»

«آه... فکر کردم بهت شک کرده.»

«بهش می گم، ولی الان نه... بعد از مراسم.»

«اما اینکه نوشته برای شب عروسی هدیه ای تهیه کرده!»

«آه... منو نترسون... چه کار کنم خُب... شاید هم شوخی کرده.»

«فکر نمی کنم. بهتره تو هم این تهدیدها رو جدی بگیری و یه کاری کنی.»

«می گی چه کار کنم؟ از کسرا جدا بشم؟»

آرام سکوت کرد. از او قول گرفتم حرفی از نامه به مادر و کسرا نزنم. احساس کردم تمام ذوق و شوقم برای مراسم خاکستر شد.

صبح، وقتی موبایلم به صدا درآمد از خواب بیدار شدم. دلهره شدیدی داشتم. موبایلم را برداشتم، کسرا بود. «بله؟»

«سلام عزیزم... صبحت بخیر... حاضر باش تا نیم ساعت دیگه می آم ببرمت آرایشگاه.»

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت هشت بود. «کسرا فکر نمی کنی خیلی زود زنگ زدی؟»

«نه دیگه.. تا پیام دنبالت و ببرمت آرایشگاه ساعت نه شده. مگه وقت نگرفتی؟»

«باشه... خداحافظ.»

«صبر کن، صبر کن.»

«چیه؟»

«خیلی دوستت دارم رویا.»

لبخند زدم و گفتم: «می دونم... منتظرتم.»

گوشی ام را روی میز گذاشتم و از اتاق خارج شدم. مادر میز صبحانه را حاضر کرده بود. وقتی جلوی آینه ایستادم و صورتم را با حوله خشک کردم دیدم مادر اشک هایش را پاک می کند.

«ای بابا... مگه من می خوام کجا برم که داری اشک می ریزی مادر؟»

«توی این خونه فقط تو رو داشتم که...»

«قول می دم هر روز پیام پیشتم... خوبه؟»

پشت میز نشستم. مادر در حالی که لقمه ای کره و عسل درست می کرد گفت: «الان می گی... از فردا یادت می ره.»

«این چه حرفیه، مگه می شه من مادر نازنینم رو یادم بره.»

مادر لقمه را به سمت من گرفت و گفت: «بیا.»

«من که کره و عسل نمی خورم.»

«... دیگه از این نمی خورم و از اون نمی خورم نداریم، تازه به کسرا هم سفارشات لازم رو کردم.»

در حالی که لقمه را از مادر می گرفتم گفتم: «خب چی گفتید؟»

لقمه را در دهان گذاشتم که مادر گفت: بهش گفتم صبح بعد از عروسی برات لقمه کره عسل بگیره، من هم برات کاجی با روغن محلی درست می کنم.»

لقمه در گلویم گیر کرد. با چایی راه گلویم را باز کردم و گفتم: «این حرف ها رو به کسرا زدیدی؟!»

«آره، مگه چیه؟ باید هوای تو رو داشته باشه.»

«روتون شد بهش این حرف هارو بزنید؟»

«اینکه چیزی نیست، سفارشات شب عروسی رو هم بهش کردم.»

سرفه امانم نداد. مادر در حالی که به پشتم می زد گفت: «چی شد؟»

با جرعه ای چای نفسم بالا آمد و گفتم: «مادر چی بهش گفتی؟»

«... این دیگه به تو ربطی نداره.»

«کسرا همین طوری ایستاد و به حرف های شما گوش داد؟»

مادر لبخند زد و گفت: «نه دیگه... بنده خدا از خجالت سرش رو پایین انداخت.»

از این همه بی پروایی مادر لبخندی روی لب آوردم و گفتم: «پس خدا به داد من برسه که شما و کسرا قراره پدر من رو دریارید.»

مادر با لبخند نگاهم کرد و گفت: «خیلی مراقب خودت باش، دیگه من نیستم بهت بگم چی بخوری و چی نخوری. از فردای عروسی آب سرد نخور، عسل و کره برات گذاشتم، چای نبات هم زیاد بخور.»

«مامان!»

«مامان نداره... حرف گوش بده.»

«مامان، خیر سرم من دکتر زنانم، می دونم باید چه کار کنم.» بعد پیشانی او را بوسیدم و گفتم: «فدات بشم که این قدر به فکر منی.»

بعد از صبحانه لباس پوشیدم. کسرا که آمد مادر مرا از زیر قرآن رد کرد و یه اسکناس پانصد تومانی به کسرا داد و گفت: «این برای هر دوتونه... بنداز صندوق صدقات.»

کسرا لبخند زد و گفت: «باشه، ممنون.»

همراه کسرا رفتم. او بی خبر از دلشوره من گفت: «رویا... دارم بال درمی آرم. دیروز با لیلیا رفتیم سری به آپارتمانمون زدیم، بعد منتظر شدیم تا بیان گاز و ماشین لباسشویی رو وصل کنند، باورت می شه از امشب دیگه خونه خودمون می خوابیم؟ چرا این قدر ساکتی؟ خوشحال نیستی؟»

«چرا... چرا هستم... خیلی.»

«معلومه.»

«نه... باور کن خوشحالم، فقط مثل همه عروس ها دلشوره دارم.»

جلوی در آرایشگاه کسرا گفتم: «سعی کن زیاد خوشگل نشی، چون دیدی آمدم دزدیدمت ها.»

«امشب چه من رو بدزدی و چه ندزدی می آم خونه.»

«خونه؟»

«خونمون.»

با لبخند گفتم: «وای خونمون... تا شب من زنده نمی مونم.»

«ا... کسرا!»

«از خوشحالی زیاده دیگه.»

«مواظب خودت باش.»

کسرا که رفت دوباره در عالم فکر و خیال رفتم. آن قدر که گذر زمان را احساس نکردم. از فرط دلشوره نتوانستم غذا بخورم.

عاقبت وقتی لباسم رو پوشیدم و جلوی آینه بزرگ آرایشگاه ایستادم لبخند زدم و چند دقیقه از نگرانی بیرون آمدم. دلم می خواست بدانم وقتی کسرا مرا ببیند از این همه تغییر چه خواهد گفت؟

منتظر آمدن کسرا نشستم. دلم می خواست همه آن تهدیدهای نامه شوخی باشد. برای آنکه از اضطراب و نگرانی بیرون بیایم با خودم گفتم: همش شوخیه. یکی می خواد شب عروسی مارو خراب کنه. می دونم... کار مسعوده... لابد نیما و شاهین هم باهاش همدستند و محض خنده این نامه رو نوشتند.

با آمدن فیلمبردار و کسرا فکر و خیال ها را فراموش کردم. وای که چقدر کسرا در آن کت و شلوار خاکستری جذاب شده بود. آن قدر دوست داشتنی شده بود که دلم می خواست او را در آغوش بکشم. موهایش را خیلی قشنگ درست کرده و چند تار مو هم روی پیشانی انداخته بود. با لبخند سلام کردم.

وقتی از دست دوربین و فیلمبردار خلاص شدیم به چهره ام دقیق شد و

- رویا شدی. مثل رویاهای من

- مگه چند تا رویا داری؟

- یه رویای زیبا دارم که عاشق شم

با لبخند دستم را به دستش سپردم و همراهش سوار ماشین شدیم. مهمانان در تالار انتظارمان را می کشیدند. کسرا دستم را روی دنده ماشین گذاشت گفت

- همه چی تموم شد رویا

- چی تموم شد؟

- دوران سخت نامزدی

- این قدر بهت سخت گذشته؟

- بیشتر از اینکه فکرش رو بکنی. لحظه شماری می کردم کی میشه شب ها کنارم باشی. کی تو برام صبحانه آماده می کنی. و کتم رو به دستم می دی و منو می فرستی شرکت

- از سرت این خیال ها رو بیرون کن. که صبحانه آماده کنم. تا دم در بدرقه ات کنم. من تا لنگ ظهر باید بخوابم

- پس کار بی کار. نه؟ چون هم شرکت و هم به خونه و مطب رسیدن سخته

- کی گفت شرکت بی شرکت؟ هم به آنجا می رسم هم مطب و هم خونه

با تعجب گفت

- حالا بعد مفصل در موردش صحبت می کنیم

- بله باید هم مفصل در موردش صحبت کنیم. چون من صد در صد مخالف کار کردن تو هستم

- کسرا. شب عروسیمان رو خراب نکن. بعد با هم صحبت می کنیم

وقتی رسیدیم اولین کسی که جلو دوید. به ما تبریک گفت. لیلا بود

مرتب دور من می چرخید می گفت

- اسپند. اسپند. ماشالله چقدر به می ان

کنار کسرا نشستم

آرام جلو آمد گفت

- مبارکه

بعد در گوشم گفت

- بهش گفتی؟

-یواشمی شنوه
 -می خوای من بگم ؟
 گوشه لبم را گزیدم که کسرا را به سمت ما برگرداند
 آرام به کسرا گفت
 -خیلی مراقب رویا باشید
 -هستم
 -نه ..اخره ...ممکنه ..امشب
 با آرنج به پهلوی آرام زدم . کسرا کنجکاو گفت
 -چی ؟
 -هیچی ...مراقبش باشید ممکنه یه نفر ...بخواد شما رو اذیت کنه
 وای از دست آرام همه چیز را گفت و زود از ما دور شد کسرا گفت
 -منظورش چی بود ؟
 -هیچی شوخی می کرد جدی نگیر
 -این دیگه چه شوخی بود
 -مرده شورش رو بیرن . شوخی هاش هم مثل آدمیزاد نیست
 کسرا نیش خندی زد تا وقت شام من هم ماجرا را فراموش کردم . آخر شب همه ماشین ها ا ماده بودند ما را تا خانه
 مان همراهی کنند مادر همان جا پیشانی ام را بوسید گفت
 -آقا کسرا . جون شما و جون رویای من
 -چشم . خیالت ون راحت باشه
 مادر در حالی که سعی می کرد رفتارش مسلط باشد گفت
 -خیلی مراقبش باشید . فردا هم صبح زود بیاید تا صبحانه رویا رو بدم بهتون ببرید
 -چشم
 کسرا دستانش را روی چشمانش گذاشت گفت
 -مطمئن باشید مراقبش هستم
 مادر همراه آرام به خانه رفت . وقتی سوار ماشین مان شدم کسرا گفت
 -می خوام همه رو جا بذارم . چطوره ؟
 -عالیه
 کسرا پایش را روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد . ان قدر با سرعت می راند که خیلی زود همه را جا گذاشتیم .
 در حالی که از خوشحالی کف می زدم گفتم
 -وای من عاشق این جور فرارها هستم
 کسرا همان طور که با سرعت در خیابان ها پیش می رفت دستم را روی دنده گذاشت و ان را فشرد . خبری از
 ماشین های دیگر نبود . با خنده گفتم :
 -کسرا همه رو جا گذاشتی جز این موتوری که پشت سر مونه

کسرا از اینه نگاهی به موتوری انداخت گفت

-اره چطور اینا هنوز پشت سرموند ؟

-این ساق دوش ما هستند و به هیچ وجه ما رو ول نمی کنند

بعد در حالی که برای نگاه کردن به کسرا به در تکیه دادم گفتم

-چه احساسی داری ؟

-دارم از خوشحالی توی ابرها

هنوز حرفش تمام نشده بود که نگاهی به من انداخت و فریاد زد

-رویا

احساس کردم در باز شد نزدیک بود وسط خیابان بیفتم که کسرا دستم را محکم گرفت و پایش را روی ترمز فشرد

. کسرا نتوانست دستم را محکم بگیرد . من از ماشین پرت شدم . مسافت زیادی را روی زمین غلت خوردم گیج و

مگ بودم نمی دانم از ترس بود یا از صدای فریاد کسرا که از حال رفتم

وقتی لای چشمانم را باز کردم جمعیتی را دیدم که بالای سرم جمع شدند . با همان حالت منگی گفتم

-کسرا .. کسرا

یکی از خانم هایی که بالای سرم بود گفت

-نترس عزیزم . شوهرت رفته برات آب قند بپاره . خدا لعنت کند این موتوری های بی پدر و مادر رو . شب عروسی

این دو جوونه رو خراب کردند

نمیدانم چرا یاد تهدید نامه افتادم . ترس وجودم را پر کرد . نیم خیز شدم . فریاد زدم

-کسرا . کسرا . کجایی ؟

خانم هایی که دورم را گرفته بودند . سعی کردند آرامم کنند

-چیزی نیست عزیزم . نترس الان . شوهرت می اد . اهان آمد . ببین آمد

خانم ها راه را برای کسرا باز کردند . او را که دیدم خیالم راحت شد . اشک هایم بی امان می بارید . عاقبت بغضم

ترکید صدای گریه ام بلند شد

کسرا با ناراحتی نگاهم کرد

-جانم . عزیزم . بیا اینو بخور

بعد ایستاد گفت :

-ممنون خانم ها . لطف کردید . خواهش می کنم بفرمایید

وقتی جمعیت پراکنده شد کسرا کنارم لب جوی آب نشست گفت

-حالت خوبه ؟ زحمتی شدی ؟ جاییت درد نمی کنه ؟

در حالی که اشک می ریختم . سرم را به علامت نفی بالا بردم

-پس چرا داری گریه می کنی ؟

-کسرا ... تو حالت خوبه ؟

لبخند در میان چهره نگرانش نشست

-عزیزم . تو از ماشین افتادی من که حالم خوبه

دستانم را دور گردنش آویختم و گریستم گفت
 -رویا! من که گفتم: حالم خوبه. اما انگار تو بدجوری ترسیدی. چیزی نیست عزیزم. خدا رو شکر به خیر گذشت.
 تو رو خدا دیگه گریه نکن. یه ذره دیگه از این آب قند بخور. بهتر می شی
 از میان چشمان بارانی ام به کسرا خیره شدم. لیوان را از او گرفتم. و جرعه جرعه نوشیدم. هنوز نگران بود. در
 حالی که دستم را گرفته بود زیر لب گفت
 -خدا لعنتشون کنه. دیوونه ها.. مست بودند
 لیوان را به کسرا دادم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و کمکم کرد از جا برخیزم. در حالی که هنوز از ترس می
 لرزیدم. روی صندلی نشستم کسرا پشت فرمان نشست گفت
 -رویا جان. تورو خدا اگر حالت خوب نیست بریم درمانگاه
 در حالی که بدنم می لرزید گفتم
 -نه فقط... فقط... می لرزم
 کسرا کتش را در آورد و روی شانه ام انداخت. بعد در حالی که دستم را گرفته بود صندلی را کمی خواباند تا
 استراحت کنم. در فکر نامه تهدید امیز بودم که به کسرا بگویم یا نه. همان موقع گفت
 -رویا؟ بیداری؟ حالت چگونه؟
 -ترس خوبم
 -اگه دستم بهشون می رسید. می دونستم چه کارشون کنم
 وقتی به خانه رسیدیم. حتی یک ماشین هم جلوی خانه مان نبود. ان قدر دیر رسیده بودیم که همه به خانه برگشته
 بودند. وقتی وارد خانه شدیم. تلفن به صدا در آمد. کسرا گوشی را برداشت. از ترس انکه مبادا تهدیدی دیگر
 باشد به او خیره شدم. صدایش را شنیدم
 -سلام چه کار کنم. خب... مگه دست خودم بود... موبایلم؟ وای لیلا....

پایان ص 350

موبایلم رو توی خیابون انداختم... نه حواسم پرت نیست. تو که نمی دونی چی شد... نه بابا، تصادف نکردیم... یه
 دیوونه در سمت رویا رو باز کرد... نه... یعنی چرا، از ماشین پرت شد پایین، ولی خدا به ما رحم کرد و چیزی نشد...
 نه... الان خوبه... نه بابا، نمی خواد چیزی به بقیه بگی... بگو رفتن بگردن... آره... خداحافظ.
 گوشی را گذاشت. نگاهم کرد و گفت: «می خوای یه لیوان آب قند دیگه بهت بدم؟»
 «نه خوبم»
 «دستات داره می لرزه»
 «چیزی نیست»
 کسرا دستم را گرفت و مرا به اتاق خواب برد، بعد برای آنکه مرا از فکر اتفاقی که افتاده بیرون بیاورد گفت:
 «خوابت که نمی آد؟»
 «نه»
 «می رم میوه بیارم. کمی با هم حرف می زنیم تا حالت بهتر بشه... خوبه؟»

آن شب آن قدر حرف زدیم و خندیدیم که همه چیز را فراموش کردم، حتا یادم رفت نزدیک بود جانم را از دست بدهم. نمی دانم ساعت چند بود که هر دو از خستگی از هوش رفتیم.

صبح زودتر از کسرا بیدار شدم. به حمام رفتم و آرایش ملایمی کردم و بساط صبحانه را چیدم. کمی بعد صدای کسرا مرا از جا پراند. «چه کار می کنی؟»

با لبخند به سمتش برگشتم و در حالی که دستم را روی سینه می فشردم گفتم: «ترسوندی منو.»

دستم را گرفت و گفت: «یعنی اگه مادرت بفهمه... پوست از سرم می کنه... آخه عروس روز اول که نباید کار کنه.»

مرا به اتاقمان برد و روی تخت نشاند. پتو را رویم کشید و گفت: «از جات تکان نمی خوری تا خودم صبحانه ات رو بیارم.»

«کسرا... تا تو بری دوش بگیری من صبحانه رو حاضر می کنم.»

«حرفش رو نزن، می خوام مادرت منو بکشه؟ اول می رم صبحانه سفارشی ات رو از مادرت می گیرم، بعد می آم به کارام می رسم.»

در حالی که نگاهش می کردم روی تخت دراز کشیدم. کمی بعد با لقمه کوچکی وارد اتاق شد و گفت: «این لقمه رو بخور تا من برگردم تو ضعف نکنی.»

«وای... من کره و عسل دوست ندارم.»

«نشنوم... دیگه نشنوم... دوست ندارم نداریم.»

«کسرا...»

اخمی مصنوعی به چهره آورد و گفت: «تو چطور دکتر زنانی هستی که نمی دونی عروس خانم، روز بعد از عروسی چی باید بخوره؟»

خندیدم. «تو هم که مثل مامانم حرف می زنی.»

«بحث رو عوض نکن. تا سه می شمارم، لقمه ات رو باید خورده باشی وگرنه خودم می خورمت.» لقمه را در دهانم گذاشتم.

کسرا گفت: «آفرین دختر خوب نازنین، حالا تا برگردم توی رختخواب می مونی، از جات بلند نمی شی تا برگردم.»

با لحنی بچگانه گفتم: «باشه... بابایی برام چی می خری؟»

«اگه برگشتم و دیدم دختر خوبی بودی برات یه آبنبات می خرم.»

پیشانی ام را بوسید و رفت. چشمانم را بستم و کم کم خوابم برد. وقتی چشمانم را با صدای کسرا باز کردم لبخند او را دیدم. کاجی مخصوص مادر را برایم آورده بود. در حالی که صدایم می زد گفت: «وای رویا... چه رنگی، چه بویی... این کاجی خوردن داره.»

روی تخت نشستم. برایم کاسه کوچکی کشید و گفت: «آفرین، حالا مثل یه دختر خوب همش رو بخور.»

نگاهی به ظرف مادر انداختم و گفتم: «اما آخه...»

«ببین، آخه بی آخه. حیف این کاجی با این رنگ و بو نیست که لب نزن.»

«باشه، می خورم، اما به یه شرط... اینکه تو هم یه کاسه کوچک برای خودت بکشی.»

«من! من چرا؟»

«اگه تو شدی پرستار من، منم می شم پرستار تو... اگه کاجی برای من خوبه، برای تو خوب تره... زود باش.»

«آخه رویا... من... کاجی نمی خورم... آخ... کم بریز.»

«کم نداریم، هر چی ریختم می خوری.»

کاسه را که به دستش دادم سرش را برگرداند و گفت: «وای رویا... این بو می ده.»

خندیدم. «آهان، پس کی بود چند دقیقه پیش می گفت عجب بویی، عجب رنگی... خب کاجی با روغن محلیه دیگه.»

بینی اش را گرفت. کاسه را سر کشید و بلند شد و گفت: «بین من رو به چه کارهایی وامی داری. در عمرم چنین چیزی نخورده بودم.»

در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت: «رویا... موبایلم رو دیشب توی خیابان گم کردم. فردا باید برم سیم کارتم رو بسوزونم.»

یاد حادثه دیشب افتادم. دلم شور می زد. می دانستم باید قضیه را به کسرا بگویم.

«شنیدی چی می گم؟ حواست کجاست رویا؟»

دستم را با نگرانی به سمتش دراز کردم. جلو آمد و دستم را گرفت و گفت: «چیه؟ حالت بده؟»

«نه... ولی باید یه چیزی رو بهت بگم.»

در حالی که دستش را محکم گرفته بودم گفتم: «راستش... دو روز پیش برام یه نامه دیگه آمد... به خاطر تو، چیزی نگفتم.»

«نامه؟! دوباره؟! بده ببینم.»

نامه را از کیفم درآوردم و به دستش دادم. وقتی آن را خواند با عصبانیت گفت: «تو چطور تونستی هیچی به من نگویی؟»

«آخه... با خودم گفتم مثل دفعه قبل که جشن تولدم رو خراب کردی، این دفعه هم عروسیمون رو خراب می کنی.»

سری از تأسف تکان داد و نامه را محکم روی پاتختی کنار تخت کوبید و از اتاق بیرون رفت. پتو را کنار زدم و دنبالش به اتاق پذیرایی رفتم.

«کسرا، از دستم عصبانی نباش... می دونستم چه رفتاری نشون می دی که بهت نگفتم.»

در حالی که با نگاه عصبانیش به من خیره شده بود گفت: «دیشب دیدی چی شد، یه هدیه ویژه برامون فرستادند... فردا این نامه رو می برم کلانتری.»

جلو رفتم و روی پایش نشستم و گفتم: «خُب دیگه، همه چی تموم شد، حالا دیگه اخم نکن... باشه؟»

به زحمت لبخند زد و گفت: «فقط این دفعه رو می بخشم، چون روز اول زندگیمونه... دفعه بعد...»

نگذاشتم حرفی بزند و دستم را روی لبش گذاشتم و گفتم: «می دونم دفعه بعد من رو می کُشی.»

با لبخند دستم را بوسید و گفت: «نه، دفعه بعد می خورمت...»

ماجرای نامه و تهدیدها برای مدتی فراموش شد، اما تهدیدها و اینکه چه کسی پشت پرده بود از دو ماه بعد از ازدواجمان رنگ دیگری به زندگیمان داد.

پایان صفحه 355

اضطراب و نگرانی زیادی داشتم. نمی خواستم کسرا هم بفهمد. چون می دانستم ان قدر سرگرم کارهای شرکت است که حوصله شنیدن چنین خبری را نداره. من هم آمادگی شنیدن این خبر را نداشتم. آخه فقط دو ماه از ازدواج

مان می گذشت . با مشغله کاری که داشتم وقتی برایم نمی ماند . تا به چیز دیگری فکر کنم . ان قدر روی صندلی آزمایشگاه نشستم و به برگه جواب خیره شدم که صدای موبایلم برخاست

-معلوم هست کجایی ؟ مگه قرار نبود هر جا می ری به من بگی ..نگرانت شدم

-من . من

-کجایی ؟ می ام دنبالت

کیفم را برداشتم و از آزمایشگاه بیرون اومدم گفتم

-من جلوی آزمایشگاهم

-آزمایشگاه ؟

-خیابان سحر . آزمایشگاه فلامک

-باشه اومدم

گوشی را قطع کردم و جلوی در منتظرش شدم . وقتی صدای بوق ماشینش را شنیدم . نگرانی ام برای گفتن خبر

بیشتر شد

وقتی سوار ماشین شدم گفت

-باید مجبورتم کنم توی خونه بمونی ؟ چرا نگفتی می ای این جا ؟

بدون هیچ حرفی جواب آزمایشم را بهش دادم گفتم

-بیا

نگاهی به ان انداخت و روی داشبورد گذاشت گفت

-این چیه ؟

-تو باید بگی چیه ؟

-من ؟ من که دکتر نیستم . تو باید بگی

-من باردارم

وسط خیابان چنان روی ترمز زد که از ترس فریاد زدم صدای بوق اعتراض ماشین های پشت سرمان برخاست

-دیوونه . این چه وضع رانندگیه

برای راننده های پشت سر دست تکان داد و ماشین را کنار خیابان هدایت کرد

با عصبانیت نگاهش کردم . با کمال ناباوری لبخند زد گفت

-من ..من پدر شدم ؟

از این همه خونسردی اش متعجب کردم

-یعنی عصبانی نیستی ؟

-نه برای چی عصبانی باشم . این یه هدیه است که خدا به ما داده

-چی ؟ هدیه ؟ این دسته گل که شما به آب دادید . هدیه

با عصبانیت گفت :

-رویا ...می فهمی چی داری می گی ؟

-اره می فهمم . من توی کارهای شرکت و مطب و خونه موندم . حالا اینم اضافه شد

-خب نرو . شرکت و مطب نرو
 -چی ؟ نرم ؟ حرفش رو نزن ؟ که شده این
 با عصبانیت نگاهم کرد و گفت
 -اگه بخوای بلایی سر این بیاری . هیچ وقت نمی بخشمت
 حیرت کردم . در حالی که لبخند روی لبم می نشست گفتم
 -من برات مهم نیستم ؟ تو فکر بچه هستی نه من
 -فکر هر دوتون هستم . بدون تو هم شرکت می چرخه . مطب رو هم می تونی هفته ای یکی دو روز بری
 با حرص فریاد زدم
 -تو همه چی رو خراب کردی
 از ماشین پیاده شدم با عصبانیت به شرکت رفتم خیلی کلافه بودم . ان قدر که نمی توانستم کارهای شرکت را انجام
 بدهم . در اتاقم باز شد لیلا بود
 -رویا ... من اومدم
 -لیلا حوصله ندارم . هر کاری داری بذار برای بعد
 -نه کاری ندارم . اتاق کسرا بودم . همه چی رو گفت
 سر بلند کردم و به لیلا نگاهی انداختم . جلو آمد و با لبخند صورتم را بوسید گفت
 -رویا . این فرصت رو از دست نده . اگه خوب دقت کنی می بینی از امروز به بعد چطوری زندگی بهت لبخند می زنه
 سکوت کردم . او دستانم را با اشتیاق گرفت گفت
 -تو بهتر از من می دونی چه اتفاق قشنگی توی زندگیتون افتاده . خواهش می کنم دست به کار خطرناکی نزن
 -من همه اینا رو می دونم لیلا . ولی چیزی که خیلی اعصابم رو به هم می ریزه اینه که به من میگه بچه براش مهم تر
 از منه
 -منظورش این نبود که
 -چرا منظورش همین بود . نمی دونستم اگه چنین اتفاقی بیفته کسرا من رو فراموش می کنه . من ان قدر هم سنگدل
 نیستم که بخوام دست به کار احمقانه ای بزنم . ولی از کسرا انتظار این حرف را نداشتم
 -رویا . تو که می دونی چقدر دوستت داره . پس برای چی نگرانی ؟
 در حالی که هنوز عصبی بودم گوشه ناخنم را زیر دندان گرفته بودم گفتم
 -باور نمی کنم لیلا . کسرا بدجوری دلم را شکست . شاید اگر اون حرف رو نمی زد خیلی راحت همه چی رو قبول می
 کردم
 در باز شد . و کسرا در میان در ظاهر شد . رویم را از او برگرداندم . لیلا را دیدم که شانه ای به علامت تاسف بالا
 انداخت گفت
 -مشکل خودتونه . باید دو تایی با هم حلش کنید
 بعد از اتاق بیرون رفت
 کسرا جلو آمد رو به رویم ایستاد انگار او را نمی دیدم . خودم را مشغول کردم
 -رویا بچه بازی رو بذار کنار . باشه ؟

-من با تو حرفی ندارم
 -مسخره بازی در نیار . اگه حرفی داری به خودم بزن نه لیلا
 خنده ای عصبی کردم گفتم
 -چه جالب . کی بود که حرف هاش رو به لیلا زده ؟
 -گفتم شاید لیلا بتونه راضی ات کنه دست به کار خطرناکی نزنی
 -حالا می زنم ..ببین
 شانه هایم را محکم تکان داد گفت
 -لوس نشو رویا . از این لج و لج بازی دست بردار . باهات جدی صحبت می کنم . اگه بلایی سر
 نگذاشتم حرفش تموم بشه گفتم
 -نترس دست به کاری نمی زنم که بچتون چیزیش بشه خوبه ؟
 با عصبانیت فریاد زد
 -بس کن دیگه . زده به سرت ؟ من به فکر هر دوتونم
 کیفم را برداشتم و از پشت میز بلند شدم گفتم
 -می دونم معلومه . من می رم خونه
 -صبر کن با هم می ریم
 -خودم می تونم برم
 دستم را محکم گرفت گفت
 -خسته ام کردی رویا . چقدر بچه بازی در می اری . تمومش کن . دیگه .
 دستم را کشید و در را بست . گفت
 -ناهار می ریم بیرون و با هم حرف می زنیم
 ساکت شدم و روی کاناپه نشستم . کسرا روبه رویم نشست و در حالی که آرام تر شده بود گفت
 -باشه . اگه طوری حرف زدم که ناراحتت کردم ببخشید
 در سکوت با چرخاندن حلقه ام سعی می کردم آرامشم را حفظ کنم دست دراز کرد گفت
 -رویا . نگام نمی کنی ؟ قرار شد قهر کنی ولی حرف بزنی
 لبخند روی لبم نشست . سر بلند کردم گفتم
 -کسرا باور کن با حرف هایی که زدی
 دست به علامت سکوت بلند کرد گفت
 -گفتم که اشتباه کردم گفتم که ببخشید . گر چه حرفی نزدم که به خاطرش معذرت خواهی کنم . ولی به خاطر تو
 که خیلی دوستت دارم و این که عصبانی نشی می گم ببخشید
 -دیدی بازم گفتم . نباید عصبی بشم . چون برام خوب نیست
 -رویا . چرا این جوری می کنی ؟ باور کن من به فکر خودتم . آخه یه ذره مغز خوشگلت رو به کار بنداز . اگه تو
 نباشی بچه به دردم می خوره . تازه من گفتم عصبی نشی . چون برای خودت خوب نیست .
 دستانم را گرفت و با لبخند گفت

-اذیتم نکن . رویا . این قدر هم با من لجبازی نکن . حرف گوش بده . به خاطر خودت می گم
ناهار را با هم در رستوران خوردیم. از آن روز به بعد باور نمی کردم حرف لیلا به واقعیت پیوندد و زندگی به من
لبخند بزند، البته لبخند که چه عرض کنم زندگی داشت برایم قهقهه می زد. نمونه اول اینکه آن روز سر ناهار در
حالی که تکه ای کباب را با چنگال به سمت دهانم گرفته بود گفت: «بیا.»

«... کسرا زشته!»

«همین یکی...»

چنگال را از او گرفتم و گفتم: «پس این چیه که توی بشقابمه؟»

«بیشتر بخوری که بد نیست.»

«من به اندازه می خورم عزیزم.»

«پس کاهو هم بخور... خوبه.»

خندیدم. «بابا، ناسلامتی من خودم دکتر زنان و زایمانم... می دونم چی باید بخورم.»

«فقط گفتم بدونی برای منم مهمه که تو مراقب خودت باشی.»

«ممنون از این همه لطفتون.»

و امان از وقتی که مادر و نسرین خانم و آقا ابراهیم باخبر شدند. هیچ وقت آن شب را از یاد نمی برم. لیلا به همه

گفته بود. کسرا هم از نقشه آنان باخبر بود.

جلو تلویزیون نشسته بودم و برنامه شرکت را مرور می کردم که زنگ در به صدا درآمد. کسرا از آشپزخانه دست

بلند کرد تا از جا بلند نشوم. خودش در را باز کرد.

«به به... سلام.»

صدای آقا ابراهیم را شنیدم. «مهمون نمی خواید؟»

«سلام... خوش آمدید... بفرمایید.»

آقا ابراهیم غافلگیرم کرد و پیشانی ام را بوسید. گفت: «خوبی؟ کوچولو چطوره؟»

متعجب شدم. وقتی لبخند آقا ابراهیم را دیدم سرم را پایین انداختم و گفتم: «ممنون...»

نسرین خانم جلو دوید و مرا در آغوش کشید. «سلام خانم ها... چطوری؟»

«خوبم.»

و زیر گوشم گفتم: «مراقب خودت که هستی؟»

نمی دانستم چه کار کنم. به زحمت لبخند زدم و گفتم: «... بله... هستم.»

لیلا با لبخند جلو آمد و گفت: «شرمنده، فرشاد کار داشت نیامد.»

با تعجب گفتم: «وای خدای من... فرشاد؟ فرشاد هم می دونه؟»

«ای بابا، رویا جان... ناسلامتی شوهر عمه است ها!»

گوشه لبم را گزیدم و نگاهی غضبناک به کسرا انداختم، بعد با لبخندی ظاهری گفتم: «الان خدمت می رسم.»

به آشپزخانه رفتم. آهسته، ولی با عصبانیت گفتم: «لازم بود همه رو این طوری خبر کنی؟»

«عصبانی نشو... دست من نبود... تقصیر لیلا شد.»

«حالا من چطوری برم جلوی اونا بشینم؟»

«رویا، تو که خجالتی نبودی.»

«آخه این فرق می کنه.»

«بیا با هم بریم.»

همراه کسرا به اتاق پذیرایی برگشتم. او کنارم نشست و گفت: «خیلی خیلی خوش آمدید.»

آقا ابراهیم با لبخند گفت: «وقتی لیلا به ما خبر داد، دیگه تاب نیاوردیم خونه بشینیم و صبر کنیم. تازه فکر کنم خانم

زمانی هم الان دیگه باید پیداش بشه.»

با تعجب گفتم: «مادرم؟!»

آقا ابراهیم لبخند زد و گفت: «بله... گفتم می رم دنبالش، قبول نکرد و گفت خودش آژانس می گیره.»

از جا برخاستم که همه فریاد زدند: «نه.»

«چی نه؟»

نسرین خانم با چشم به کسرا اشاره کرد. «تو بلند شو مادر.»

«فقط خواستم برم چایی بریزم.»

لیلا با لبخند گفت: «تو دیگه لازم نیست این قدر خم و راست شی، هی بلند شی و هی بشینی. هر کاری هست باید

بگی کسرا انجام بده.»

نسرین خانم با لبخند گفت: «تازه من آمدم بهت سفارش کنم کارهای شرکت و مطب رو هم کمتر کنی... دیگه خوب

نیست زیاد خسته بشی.»

خواستم چیزی بگویم که آقا ابراهیم گفت: «بین دخترم، همه اینها رو به خاطر خودت می گیم، چون نمی خوایم

خدای ناکرده مشکلی برات پیش بیاد... تو برای همه ما عزیزی.»

به زحمت لبخند زدم. از دست لیلا که ندانسته همه برنامه های من رو به هم ریخته بود عصبانی بودم. با آمدن مادر

شوخی و خنده شروع شد. کسرا هم به سفارش نسرین خانم هی چای ریخت و میوه آورد و ظرف ها را شست. من

در حالی که نگاهش می کردم گاهی به او می خندیدم که زیر لب زمزمه می کرد: «بذار مهمونا برن... خندیدن رو

نشونت می دم.»

آن شب وقتی خانه خلوت شد، کسرا داشت بشقاب ها را جمع می کرد که گفتم: «این جوری که تو فکر می کنی هم

نیست.»

«چی این جوری نیست؟»

«من نباید این قدر هم تنبل بشم، چون ممکنه وزنم زیادی بالا بره و این خوب نیست.»

دست از کار کشید. بشقاب ها را روی میز گذاشت و روی صندلی رو به رویم نشست. «لابد می خوای بگم پس کار

کن تا وزنم زیاد نشه... تو هم تمام هفته رو دنبال کارهای شرکت و مطب و خونه بدوی.»

«نه... تقسیم کار می کنم... بین کسرا، نمی تونم مطب رو ول کنم، شرکت رو هم همین طور.»

به مسخره لبخندی روی لب آورد. «لابد می تونی خونه رو ول کنی... آره؟»

«نه... خوب گوش بده بین چی می گم. تا چهار پنج ماهگی می تونم هم به شرکت و هم به مطب برسم. می دونم که

می تونم، قول می دم از پنج ماهگی توی خونه بمونم و فقط سه روز در هفته به مطب سر بزنم... خوبه؟»

«نه رویا... من تو رو می شناسم. اگه بهت بگم آره، آن قدر سرگرم کار می شی که خودت رو فراموش می کنی.»

«نه، باور کن نه... بابا آخه من خودم دکترم، چرا حرفم رو قبول نمی کنی؟ عجب بساطی با شما دارم!»

«شماها منظورت کیان؟»

«تو، مادر، لایلا، مادرت، پدرت... همه دیگه.»

«بین رویا، تو برای بقیه دکتر خوبی هستی، ولی برای خودت نه... تو به فکر خودت نیستی. یادت رفته هر روز هم شرکت می آمدی و هم مطب می رفتی تا از خستگی از پا در آمدی.»

«اون فرق می کرد.»

«نه... نه... دیگه تمومش کن. باید بین شرکت و مطب یکی رو انتخاب کنی.»

«نه کسرا، خواهش می کنم.»

«باور کن به خاطر خودت می گم رویا... تو همیشه فکر می کنی از پس همه کارها به تنهایی برمی آیی... من از این رفتارت می ترسم، چون ممکنه زیادی به خودت فشار بیاری.»

با عصبانیت گفتم: «نه... خواهش می کنم کسرا، همین یک بار... به من این فرصت رو بده. قول می دم زیاد کار نکنم.»

مکثی کرد و در سکوت به من خیره شد. گفتم: «پس تا چهار ماهگی... باشه؟ بعدش قول می دم خونه بمونم، حتا مطب رو هم هفته ای یک روز می رم، خوبه؟»

«نمی دونم دارم چه کار می کنم. می ترسم قبول کنم و پشیمون بشم چرا بهت اجازه دادم.»

دستانش را از آن سوی میز گرفتم و گفتم: «نه کسرا، پشیمون نمی شی.»

لبخند زد و گفت: «باشه، ولی رویا، این یه فرصت نیست، این یه قوله که دوست دارم سرش واستی. اگر هم سر قولت نموندی دیگه به حرفات اعتماد نمی کنم.»

«باشه، قول می دم.»

از جا بلند شدم و بشقاب ها را از او گرفتم که گفت: «من برای کار شرکت و مطب اجازه دادم، نه کار خونه.»

بشقاب ها را از دستم گرفت و گفت: «تو برو بخواب... منم می آم.»

این طوری شد که من تا چهار ماهگی اجازه پیدا کردم به کار شرکت و مطب برسم، اما خبر نداشتم هیچ وقت وارد چهار ماهگی نمی شوم.

نزدیک مراسم عروسی لایلا بودیم. دیگر نوبت لایلا بود که کار شرکت را ول کند و دنبال کارهایش برود.

به خاطر رفتن لایلا سرم خیلی شلوغ بود. کسرا مرتب سری به اتاقم می زد و به هر بهانه ای می خواست بداند خسته شدم یا نه. هر وقت وارد اتاق می شد روی صندلی می نشستم تا فکر کند کارم آن روز راحت است.

آن روز وقتی در اتاقم را باز کرد گفت: «چقدر روی اون صندلی می شینی؟ بلند شو چند دقیقه هم راه برو.»

پایان صفحه 365

-چشم آقای دکتر خیلی خوشت می اد . دکتر من بودی ؟

-من بیشتر وقتی خوشم می اد که حرفم رو گوش می دی

خندیدم . جلو آمد گفت

-اگه خسته شدی بقیه کارها رو بسپار به من

-نه خسته نشدم . ولی می دونی دلم چی می خواد ؟

–چی عزیزم ؟

–یه بسته لواشک ترش

–لواشک ؟

–اره کسرا . غش می کنم برای یه ذره لواشک

خندید

–توی برای چی غش نمی کنی ؟ وقتی گرسنه ای غش می کنی . وقتی خسته ای غش می کنی . حالا هم که برای یه

ذره لواشک غش می کنی

–وای دلم خیلی لواشک می خواد . بی انصاف برو بخر دیگه

–باشه به یه شرط . بیا بریم خونه . یه کم استراحت کن . بین راه لواشک هم می خرم

–آخه ..این همه کار دارم

–تو این همه کار داری و به من نگفتی ؟

–نه یعنی اره . کار زیادی نبود . لایلا کارش رو انجام نداد و رفت من مجبور شدم

–این لایلا رو ببینم . تو کارهای خودت رو هم به زور انجام می دی . اون وقت

–خب بنده خدا چه گناهی داره ؟ دو هفته دیگه مراسم عروسی شونه

–خب به ما چه ؟ به تو چه که کارهایش رو انجام بدی

خندیدم گفتم

–کسرا . لایلا خواهر ته ها

–یادم رفته بود . پس ..می مونیم و کارهای لایلا رو هم انجام می دیم . آخه بنده خدا چه گناهی کرده . دو هفته دیگه

مراسم عروسی شه

خندیدم . دستم را گرفت و مرا از روی صندلی بلند کرد روی کاناپه نشاند

–تو دراز بکش و استراحت کن . من کارها رو تموم می کنم

در حالی که دراز می کشیدم . دستم را زیر سرم گذاشتم و گفتم

–راستی جریان پیگیری اون نامه تهدید آمیز چی شد ؟

–هیچی . جناب سروان گفت داره پیگیری می کنه . ولی انگار کار هر کی بود از ترس دیگه نامه ننوشت

–اره خدا رو شکر انگار همه چی تمام شد

–هنوز نه . باید مراقب باشیم

چند ضربه به در خورد . با عجله نشستم گفتم بفرمایید . در باز شد و دسته گلی میان در دیدم . آرام با لبخند گفت

–سلام

–سلام آرام

از جا برخاستم . دسته گل را از او گرفتم . به کسرا هم سلام کرد گفت

–چه کار کنم ؟ هر وقت خونه زنگ زدم تا پیام دیدنت نبود مجبور شدم پیام این جا

–خوبی آرام ؟

کنارم نشست گفت

-بد نیستم . تو چطوری ؟
 -می بینی که . در استراحت م
 آرام در گوشم گفت
 -نکنه خبریه ؟
 -مگه مادر بهت نگفت ؟
 -نه چی رو ؟
 -نزدیک یک ماهه
 -مبارکه ..
 گونه ام را بوسید . بعد اشاره به کاناپه کرد گفت
 -برای همین در استراحتی ؟
 چشمکی زدم گفتم
 -اره دیگه
 -قدر بدون رویا خانم
 -بله می دونم
 -خب تعریف کن چه خبر ؟
 خیلی آهسته جوری که کسرا نشنود گفت
 -نمی دونی چه دعوایی داشتیم برای این بچه
 -چی ؟ بلند بگو نمی شنوم
 -صبر کن .. کسرا جان . من و آرام می ریم اتاق لیلا با هم حرف بزنیم
 کسرا با لبخند گفت
 -فقط حرف کار نکنی
 به اتاق لیلا رفتیم . رو به روی هم نشستیم . گفتم
 -هیچی بابا . سر اینکه باردار شدم حسابی دعوا داشتیم
 -برای چی ؟
 -فکر می کردم نظر کسرا هم اینه که زوده . ولی وقتی فهمید ان قدر خوشحال شد که نگو . سر این دعوا داشتیم که
 فکر می کرد من می رم بلایی سر بچه می ارم . که به کارهای شرکت برسم . بعد سر این بحث داشتیم که کار نکنم
 -ولی الان که خیلی هوات رو داره
 در حالی که مثل کسرا حرف می زد گفت
 -فقط حرف کار نکنی ها
 خندیدم گفتم
 -دیوونه ام کردند آرام . نمی گذارند از جام بلند شم دست به ظرف ها نمی زنم . حق کارهای خم شدنی ندارم . مثل
 جارو و گردگیری . فقط خدا خیرشون بده . اجازه آشپزی دارم . اون هم برای خودم و کسرا . وقتی مهمون داریم

دیگه نگو . خونه میشه پر از ادم که می خوان کمک کنن به قول کسرا . لایلا که باید بیاد چون عمه خانومه . نسرین خانم هم که مادر بزرگه . مادرم که همین یه نوه رو داره . پس باید همه اینا بیان کمک خندید کم کم . لبخندش محو شد و اهی کشید گفت

-خیلی بی انصافی زندگی به این قشنگی داری . همه به فکر تو هستند . اون وقت تو -اون وقت من چی ؟ من که نا شکری نمی کنم . تو چی . تو از خودت بگو

آرام کف دستانش را به هم کوبید و با اشتیاق گفت

-فکر کردی فقط خودت یه خبر خوب داری . بذار برات بگم رویا . قراره به همین زودی با اون پسری که گفتم . نامزد کنم

-وای آرام . راست می گی ؟ چطوری همه چی درست شد ؟

مکثی کرد گفت

-راستش . هنوز درست درست نشده ولی این جوری که بوش میاد داره درست میشه

-خب چطوری ؟

سرش را پایین انداخت گفت

-تا چند ماه دیگه از همسرش جدا میشه ..بعد با هم ازدواج می کنیم

-چی ؟ آرام ؟

-اونا با هم مشکل دارند . هر دوشون این رو فهمیدن

-آرام . اشتباه نکن . اگر همسرش رو طلاق نده . من برات نگرانم

-نگران نباش . ما همدیگه رو دوست داریم . خودش می دونه . نمی تونه با همسر اولش زندگی کنه

-یه وقت اشتباه نکنی . به خاطر عشق و عاشقی زن دوشم بشی

-نه بابا . این قدر هم خل نیستم . می دونم دارم چی کار می کنم

-کاش پسره رو می دیدم تا خیالم راحت میشد

-حالا یه روز نشونت می دم . الان وقتش نیست . زنش رو طلاق بده . بعد

-زنش می دونه تو رو دوست داره ؟

-نمی دونم . برام مهم نیست . بدونه یا نه . مهم مرده که همسرش رو نمی خواد . دیگه دوستش نداره . این طوری

بگم . دیگه نمی تونه زندگی با همسر اولش رو تحمل کنه . می فهمی ؟

-خب خدا کنه این طوری باشه . نگران تم آرام

-ای بابا . من چه کار کنم از دست تو . نترس . من مراقب هستم

چند ضربه به در خورد . کسرا بود گفت

-با عرض معذرت اگر صحبت خانم ها تمام شده

آرام از جا برخاست و صورتم را بوسید گفت

-خیلی مراقب خودت و کوچولو باش

-هستم

آرام رفت

کسرا گفت

– حالا بریم یا نه ؟

– لواشک یادت نره

– چشم . بریم

تمام مسیر تا خانه را در فکر آرام بودم . برایش خیلی نگران بودم چون بهترین دوستم بود . نمی خواستم ناراحتی اش را ببینم .

شب وقتی کسرا داشت کارهای عقب افتاده شرکت را انجام می داد در حالی که لواشک می خوردم به فکر آرام بودم

پایان ص 370

همان طور که او حق دوستی را ادا کرده بود، من هم برایش کاری کنم.

دست کسرا را روی شانه ام احساس کردم. سر برگرداندم که نگاهش را روی چهره ام ثابت دیدم. لب هایش با لبخندی زیباتر شد.

«چیه؟! چرا این قدر تو فکری؟ اون قدر تو فکر بودی که همه لواشک ها رو خوردی. خدا فردا رو به خیر کنه.»

خندیدم و گفتم: «دستت درد نکنه، خیلی خوشمزه بود.»

«دیگه دلت چی می خواد عزیزم؟ بگو... راحت باش.»

مکثی کردم و گفتم: «دلم می خواد... فردا بریم بیرون دیزی بخوریم.»

خندید. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: «چرا می خندی؟»

«بخشید عزیزم... آخه می بینم ماشاءالله داری هر روز پیشرفت می کنی. از لواشک شروع شد، خدا آخرش رو به خیر کنه.»

«ای... کسرا، تو ناراحتی من هوس چیزی می کنم؟»

«نه عزیزم، خوشحالم حالت این قدر خوبه که همه چی می خوری.»

کسرا به حرفم گوش داد و فردای آن روز مرا به دیزی مهمان کرد. به قول مادر کم کم داشتم چاق می شدم، ولی چه کنم. کسرا و نسرین خانم خیلی مراقبم بودند و نمی گذاشتند زیاد کار کنم و مرتب غذاهای لذیذ و مقوی به من می دادند.

یک هفته بعد، عروسی لیلا بود و همگی برای مراسم به ویلای عمو رفتیم. لیلا سفارش کرده بود آرام هم بیاید. گرچه آرام قبول نمی کرد، ولی اصرارهای من کارساز شد و او هم آمد. چه سفر به یادماندنی شد. هیچ وقت فراموش نمی کنم چه اتفاقات جالبی برایم افتاد.

آرام در ماشین ما بود. هر دو مرتب حال مرا می پرسیدند که گفتم: «ای بابا... من که حالم خوبه... چرا این قدر حالم را می پرسید؟»

کسرا در حالی که دستش را روی لبه پنجره ماشین گذاشته بود گفت: «چیزی هوس نکردی؟»

دستانم را محکم به هم کوییدم و گفتم: «وای چرا... یه لواشک دیگه برام می خری؟»

کسرا نگاهی به من انداخت و گفت: «رویا جان، این قدر لواشک می خوری کار دست خودت ندی!» آرام در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت: «من هم همین فکر رو کردم.» نگاهش کردم و گفتم: «من خودم می دونم چقدر بخورم، حالا می شه بخری؟» «چشم عزیزم... می خرم، بذار یه مغازه پیدا کنم.» کسرا کنار مغازه ای توقف کرد. از ماشین پیاده شدم تا کمی راه برم. به مغازه ها خیره شدم که آرام گفت: «رویا... خیلی لواشک می خوری، خوب نیست ها.» «دست خودم نیست آرام.» او در حالی که می خندید گفت: «حالا وقتی دنبال دستشویی گشتی دیگه دست خودته.» «خندیدم بامزه.» کسرا در حالی که به سمت ماشین می آمد، گفت: «خریدم.» در ماشین به آرام تعارف کردم. او کمی کند و بعد در حالی که از حالت چشمانش می خواندم چقدر ترش است گفت: «مریض می شی رویا... این خیلی ترشه.» «نه بابا، دلم می خواد.» «آخه حرف گوش کن، فشارت می آد پایین.» خندیدم و گفتم: «نه عزیزم، تو مواظب باش فشار خودت پایین نیاد.» کسرا دوباره سوار ماشین شد و راه افتادیم. نزدیک ظهر بود که به خانه عمو رسیدیم. بعد از ناهار برای استراحت به اتاق هایمان رفتیم. روی تخت که دراز کشیدم چشمانم از فرط خستگی می سوخت. کم کم به خوابی عمیق فرو رفتم. وقتی از خواب بیدار شدم حالم خوب نبود. انگار حرف های آرام درست از آب درآمد. دل درد شدیدی داشتم. از اتاق خارج شدم و به اتاق پذیرایی طبقه پایین رفتم. نسرین خانم در آشپزخانه بود. سلام کردم. پرسید: «خوب خوابیدی؟» «بله.» «چی شده؟ حالت خوب نیست؟» با دست اشاره کردم تا کسی چیزی نشنود. «دل درد دارم.» اما گفتن به نسرین خانم همان و فهمیدن همه، همان. چنان با صدای بلند گفت وای خاک به سرم شد که لیلی به آشپزخانه آمد. با نگرانی پرسید: «چی شده مامان؟» نسرین خانم در حالی که دستم را می گرفت و مرا روی صندلی می نشاند گفت: «رویا حالش بده.» نگاهی به لیلا و نسرین خانم کردم و گفتم: «نه...» «نه!» «چرا... ولی زیاد نه.» لیلا با ناراحتی گفت: «تو که خوب بودی؟» «فکر می کنم از لواشک ها باشد.» مادر وارد آشپزخانه شد و گفت: «چی شده همه اینجا جمع شدید؟» «حال رویا به هم خورده.»

«ای... لیلا جان... من که حالم خوبه...»

«اِ رویا، تو گفتی حالت بده!»

مادر با نگرانی نگاه کرد و گفت: «ای وای، رنگت هم پریده.»

«رنگم؟!»

مادر با نگرانی گفت: «چه کار کنیم نسرين خانم؟ من می گم نکنه زبونم لال...»

«نه... چیزی نیست. اگه این چایی نبات رو بخوره و حالش خوب نشه می بریمش درمونگاه.»

آرام هم با سر و صدای خانم ها به آشپزخانه کشیده شد. «چی شده؟»

این بار نگذاشتم کسی حرف بزند و گفتم: «هیچی نشده... کمی دل درد دارم.»

«وای... این از همون لواشک هایی است که خوردی.»

مادر با نگرانی گفت: «تو نگفتی ممکنه مسموم بشی؟ چرا از وسط راه چیزی خریدی؟»

«مادر من، باور کن آن قدر حالم بد نیست... اگه این چای نبات رو بخورم خوب می شم.»

زن عمو وارد آشپزخانه شد و پرسید: «چرا همه اینجایی؟! رویا جان، چیزی شده؟»

سرم را از درمادگی روی میز گذاشتم که همه یکصدا گفتند: «حالت خوبه رویا؟»

سر بلند کردم و گفتم: «بابا به خدا خوبم... چرا این جوری می کنید؟ سردیم کرده، این چایی نبات رو بخورم خوب

می شم.»

زن عمو با عجله از آشپزخانه خارج شد. گفتم: «مامان، الان زن عمو می ره به بقیه می گه.»

«نه بابا.»

«آخه شما زن عمو رو نمی شناسید؟»

همان موقع کسرا و فرشاد و عمو هم به سمت آشپزخانه آمدند. فرشاد گفت: «اگه چیز مهمیه بریم درمونگاه.»

از خجالت سرم را روی میز گذاشتم. کسرا جلو آمد و گفت: «چی شده؟»

هر کس چیزی گفت. اول لیلا گفت: «داداش، حالش بده، بریم درمونگاه.»

نسرين خانم بعدش گفت: «نه کسرا جان، دل درد داره، اگه خوب نشد می بریمش.»

مادر با نگرانی گفت: «ولی رنگش پریده... ببریمش، من نگرانم هستم.»

زن عمو گفت: «خُب درمونگاه که همین نزدیکیه. اگه حالش بدتر شد می بریمش.»

کسرا دستی روی شانه ام زد. در حالی که از حرف های اطرافیان خنده ام گرفته بود، سر بلند کردم و گفتم: «نه...»

خوب می شم... چیز مهمی نیست.»

کسرا رو به روی من نشست و گفت: «این از همون لواشک هاست که گفتم نخور.»

«باور کن حالم خوبه... این چایی نبات رو بخورم بهتر هم می شم.»

بله... دعا کن با همین چایی نبات خوب بشی و گرنه دور لواشک رو باید یه خط بزرگ بکشی.»

«بابا حالم بد نیست. از لواشک هم نیست.»

وقتی چای را سر کشیدم به جز کسرا و مادر بقیه از آشپزخانه بیرون رفتند. مادر کنارم نشسته بود و دستم را میان

دستانش گرفته بود. رو به کسرا گفت: «دستاش سرده.»

«ای... مادر...»

کسرا عصبی بود. گفتم: «باور کن حالم خوبه.»
با لحن عصبی گفت: «چه حالت خوب باشه یا نه... لواشک بی لواشک.»

پایان صفحه 375

مادر هم از کسرا جانبداری می کرد

–اون لواشک ها جاده

از دست کسرا و مادر کلافه بودم که نسرين خانم وارد آشپزخانه شد گفت

–چطوری ؟

–بهتر شدم

مادر و نسرين خانم با خیال راحت از آشپزخانه بیرون رفتند . کسرا دستم را گرفت گفت

–راستش رو بگو . اگه حالت بده دعوات نمی کنم . خوب شدی ؟

دستم را روی پیشانی گذاشتم گفتم

–وای خدا . کلافه شدم . به خدا خوبم . باور کن

–باشه . بعد در مورد لواشک و این بی احتیاطی تو صحبت می کنیم

ان روز خدا رو شکر اتفاق بدی نیفتاد . چرا که با ان نگرانی که در چشمان همه بود اگر اتفاقی می افتاد فکر می کنم

مراسم لیلا پاک به هم می ریخت

ان روز ها همه برایم خاطره شدند . روز قبل از عروسی سر همه شلوغ بود نسرين خانم سعی می کرد کارهای سخت

به من ندهد . من یا میوه را می چیدم یا شیرینی . در واقع کاری انجام نمی دادم . ولی نمیدانم چرا ان روز زیاد حالم

خوش نبود . هر از گاهی احساس می کردم دچار تهوع می شوم . در حالی که با دستمالی میوه خشک می کردم

احساس کردم حالم دارد بد می شود . به سمت دستشویی دویدم . حالم بد شد . وقتی بیرون اومدم دلم می خواست

دراز بکشم . دیگر رمق نداشتم . به سمت کاناپه رفتم . ان قدر خانه شلوغ بود که رویم نشد دراز بکشم

نسرين خانم گفت

–دستت درد نکنه میوه ها رو چیدی ؟

–نه یه کم دیگه مونده

–باشه . پس چند دقیقه دیگه می ام می برم

رویم نشد بگویم حالم خوش نیست . به هر زحمتی که بود کار را تمام کردم اما دوباره حالت تهوع سراغم آمد . مادر

صدای مرا که شنید پشت در آمد

–رویا چی شده ؟

–حالم خوب نیست

مادر از جا بلند شد دستش را محکم گرفتم

–تو رو خدا آبروریزی نکنی مادر . یه لیوان آب قند برایم بیار

مادر سر تکان داد و با یک لیوان آب قند برگشت

–بیا . بخور . خوب می شی

همان طور که به در تکیه داده بودم شربت را خوردم . اما حالم بدتر شد . صورتم بی رنگ و رویم را آب زدم و بیرون اومدم . خیلی عجیب بود که یک روزه این قدر تغییر در حالم ایجاد شده بود . تا به حال چنین ویاری ندیده بودم . که کسی دقیقه به دقیقه حالت تهوع داشته باشد . در دستشویی را که باز کردم نسرین خانم را هم دیدم . کمکم کرد روی کاناپه بنشینم . چشمانم از شدت بی حالی بسته بودم . صدای نسرین خانم را شنیدم

–نه . نه الان یه ذره عرق نعنا بهش می دم . خوب خوب میشه

چشم گشودم . که بگویم نه که دیدم نسرین خانم . رفته است . مادر با نگرانی نگاهم می کرد . نسرین خانم با یک استکان عرق نعنا برگشت

–وای نه . هر چی بخورم حالم بدتر می شه

–رویا جان . بخور برات خوبه

با یک دست بینی ام را گرفتم و با دست دیگر استکان را سر کشیدم . اما هنوز از گلویم پایین نرفته بود که به سمت دستشویی دویدم . وای چی حالی داشتم . هیچی وقت یادم نمیره . احساس کردم هر لحظه ممکن است به جای عرق نعنا . روده هایم بالا بیاید . به زحمت روی پا ایستادم . از ضعف بود یا فشارم پایین آمده بود نمی دانم ولی دست و پایم می لرزید . سرم سنگین شده بود و گوش هایم وز وز می کرد . مادر زیر بازویم را گرفت در حالی که بغض کرده بود گفت

–بمیرم الهی . خیلی حالش بده

صدای نسرین خانم را شنیدم

–خدای من رویا . یه ذره دیگه برات عرق نعنا یار . یه ته استکان

دست بلند کردم که بگویم نه

که مادر گفت

–اره اون رو که نخورده بالا آورد

نسرین خانم که رفت درحالی که به زحمت زبانم را در دهانم می چرخاندم گفتم :

–مامان . من رو ببرید درمانگاه . من . مسموم . شدم

–مسموم ؟ از چی مسموم شدی ؟ این جا که غذای مونده نخوردی ؟ نکنه باز لواشک خوردی ؟

–نه لواشک نخوردم . ولی این علائم بارداری نیست . مسموم شدم

–خب اگه مسموم شدی . عرق نعنا برات خوبه

کم مانده بود گریه کنم . مادر مرا روی کاناپه نشانند در حالی که شانه هایم را می مالید صدای نسرین خانم را شنیدم

–کم آوردم . بخوری خوب می شی

همان موقع چشمم به کسرا افتاد که وارد خانه شد . لیوان را پایین آوردم و دست بلند کردم . تا مرا ببیند . کسرا جلو آمد

–چی شد

–حالش بده الان نیم ساعتی می شه که هر پنج دقیقه بالا می اره

–خب ببریمش درمانگاه

ولی که دلم می خواست دست کسرا را بگیرم و بگویم من رو از دست این دو تا راحت کن

نسرین خانم گفت

–نه مادر . اگه این عرق نعنا را خورد و خوب نشد می بریمش

به زحمت گفتم

–بابا به خدا من مسموم شدم . این ویار نیست

نسرین خانم محکم پشت دستش زد گفت

–وای خاک بر سرم . حالا خوبه . زن عموت این جا نیست . بشنوه . بنده خدا هر روز غذای تازه درست می کنه . آخه

از چی مسموم شدی عزیزم ؟

–نمی دونم . ولی می دونم این به خاطر بارداری نیست .

کسرا با مهربانی گفت

–خواهش می کنم این دفعه رو هم گوش کن . عرق نعنا رو بخور . اگه خوب نشدی می برمت درمانگاه

دیگر داشت گریه ام می گرفت . نمی دانم چرا هیچ کس حرفم را باور نمی کرد . از بس که همه برای خودشون

دکتر بودند. ناچار عرق نعنا را خوردم . همه با لبخند نگاهم می کردند .

مادر گفت

–دیدى . دیدى . حالت خوب شد . بالا نیاوردى . بابا آخه ما هم یه چیزى سرمون میشه . حرف گوش کن دختر

دستم را جلوی دهانم گرفتم و به سمت دستشویی دویدم . اما این بار رگه های خون هم بالا آوردم . هم ترسیده

بودم هم دست و پایم به شدت می لرزید . فشارم هم پایین بود . وقتی از دستشویی بیرون اومدم به زحمت دست

مادر را گرفتم و دیگه هیچی نفهمیدم

نمی دانم چند دقیقه در آن حال بودم احساس کردم راحت شدم . احساس آرامش می کردم . چشمانم را به آرامشی

عمیق سپردم . صدای اطراف را به خوبی می شنیدم . ولی نمی خواستم دل از آن خواب شیرین بکشم

–دیدى . دیدى نسرین خانم . بچه ام گفت مسموم شدم . ولی ما قبول نکردیم

صدای عصبانی کسرا را شنیدم

–آخه مادر من . چرا سر خود دکتری می کنی ؟ وقتی خودش می گه می دونه مسموم شده شما می گى با عرق نعنا

خوب میشی

نسرین خانم با صدایی که معلوم بود گریه می کند گفت

–فکر کردم عرق نعنا برایش خوبه

–حالا دیدى که دکتر چی گفت ؟ گفت خدا بهتون رحم کرده . فشارش خیلی پایین بود . فشار پایین هم برای مادر و

هم برای جنین خطرناکه

–حالا چه کار کنیم ؟

کسرا گفت

–هیچی . دکتر گفت امروز زیاد اصراری به غذا خوردن نکنید . معده اش تحریک شده . از فردا غذای کم . ولی در

وعده های زیاد . این طوری معده اش تحریک نمیشه

چشم گشودم . مادر کسرا . نسرین خانم بالای سرم آمدند . کسرا با لبخند دستم را گرفت گفت

–چطوری خانم دکتر ؟

-خیلی بهترم . داشتم می مردم
 -خدا نکنه عزیزم . آخه تو چی خوردی که مسموم شدی ؟
 -راستش رو بگو . لواشک خوردی ؟
 -نه باور کنید نه
 -نسرین خانم گفت
 -شاید غذایی بهش نساخته
 بعد از تمام شدن سرم به خانه برگشتیم . من به اتاقمان رفتم تا استراحت کنم . روی تخت دراز کشیدم . چند دقیقه بعد کسرا وارد اتاق شد گفت
 -این میوه ها رو مادر داد گفت هر وقت میلش کشید بخور
 -ممنون
 -کنارم نشست با دست موهایم را نوازش کرد
 -داشتی من رو می کشتی
 -داشتم خودم هم می مردم . من از اول فهمیدم مسموم شدم . ولی نمی دانم چرا هیچ کس حرف مرا قبول نمی کند

پایان ص 380

لبخند زد. «حرف هر دکتری رو غیر از تو قبول دارن... این از مضرات دکتر بوده.»
 آن روز نتوانستم لب به غذا بزنم، اما روز بعد حالم بهتر شد. همراه آرام به آرایشگاه رفتیم و کسرا دنبالم آمد. آن قدر تغییر کرده بودم که کسرا وقتی ما را سوار کرد گفت: «مطمئن باشم تو رویایی؟»
 من و آرام خندیدیم. گفتیم: «نمی دونم... تو چی فکر می کنی؟»
 با لبخند گفت: «رویا بردی آرایشگاه، حوری تحویل گرفتیم.»
 باز من و آرام خندیدیم. وقتی به ویلا رسیدیم و آرام از ما جدا شد، کسرا دستم را گرفت و مرا رو به روی خودش نگه داشت و بعد با دقت به چهره ام خیره شد. لبخند روی لبش برایم آرامش بخش بود. با مهربانی پیشانی ام را بوسید و گفت: «تو رو خدا امروز خیلی مراقب خودت باش. سر من شلوغه، می ترسم که...»
 «نه... مواظب هستم... نگران نباش.»
 خواستم به سمت خانه بروم که دستم را گرفت. ایستادم و گفتم: «بله؟»
 با لبخند نگاهم کرد. «آخه... آخه دلم نمی آد بذارم بری.»
 «حُب می خوام تا شب اینجا بمونم؟»
 «نه... چند دقیقه صبر کن، بعد برو.»
 چند دقیقه ای ایستادم تا خوب نگاهم کرد، بعد گونه ام را بوسید و گفت: «برو... مراقب خودت باش.»
 لبخند زدم و از او جدا شدم. مادر با دیدنم گفت: «وای رویا! چقدر زیبا شدی! حالت چطوره؟ امروز مراقب خودت باش.»
 «باشه، چشم.»
 به طبقه دوم رفتم تا لباس بپوشم. آرام هم دنبالم آمد و گفت: «امروز حالت چطوره؟»

«خیلی بهترم... دیروز مرگ رو جلوی چشمم دیدم.»

با لبخند گفت: «ا... پس بگو بینم عزرائیل چه شکلی بود؟»

به شوخی گفتم: «شبيه تو بود.»

لبخند از روی لبش پرید و گفت: «بی مزه.»

به کمک آرام لباس پوشیدم. از پله ها که پایین آمدم همه مشغول کار بودند. روی کاناپه نشستم. کم کم از بیکاری

حوصله ام سر رفته بود که مادر گفت: «آرام جان.. زحمت بردن شربت پای شما.»

آرام در حالی که شربت ها را می ریخت گفت: «خوب همه هوات رو دارن ها؟»

با لبخند گفتم: «تازه کافیه یه آخ بگم، همه می ریزن سرم. خدا رو شکر چیزی هم که توی این خونه کم نیست

دکتره... هر کی یه دارویی برام تجویز می کنه.»

آرام خندید و سینی شربت ها را برداشت و رفت. من هم به دنبالش سینی شربت بعدی را به باغ بردم. کسرا پایین

پله ها منتظر بود و با عمو صحبت می کرد. آرام و با احتیاط، در حالی که به او نگاه می کردم از پله ها پایین رفتم. یک

پله مانده به آخر سر برگرداند و نگاهم کرد. با نگاه عصبانی اش به من فهماند که نباید سینی شربت را بلند می

کردم. از ترس نگاه او بی اختیار پایم پیچ خورد و نزدیک بود بیفتم. چشمانم را از ترس بستم، اما انگار کسی مرا بین

هوا و زمین گرفت. چشم که باز کردم در آغوش کسرا بودم و تمام شربت ها را روی کتف ریخته بود. با خنده گفتم:

«بله... به فهرست کت هایی که خراب کردم اینم باید اضافه کنی.»

با عصبانیت نگاهم کرد و در حالی که بازویم را رها می کرد نگاهی به کتف انداخت و گفت: «خوبه به همه گفتم به تو

کار ندن ها... آخه کار کردن هم بلد نیستی.»

«ا... خب پام پیچ خورد.»

نگاهی به کتف هایم انداخت و عصبانی تر شد. «باز این کتف های پاشنه بلند رو پوشیدی؟»

با عصبانیت بازویم را گرفت و مرا به ساختمان برگرداند. روی کاناپه نشاند و با صدای بلند گفت: «کی سینی شربت

رو داده به رویا؟»

آرام، زن عمو و نسرین خانم دورمان جمع شدند. همگی گفتند: «ما که ندادیم.»

با ناراحتی گفتم: «کسرا چرا آبروریزی می کنی؟»

با عصبانیت گفت: «دیگه از جات تکون نمی خوری.»

بعد خم شد و کتف هایم را از پام درآورد.

با تعجب نگاهش کردم. «کجا؟ کتف هام رو کجا می بری؟»

زن عمو گفت: «بابا حرف گوش کن رویا... مراسم فرشاد رو به هم نریز.»

«من؟!»

نسرین خانم هم گفت: «خواهش می کنم کار نکن... می بینی که کسرا عصبانی می شه.»

مادرم گفت: «کمی استراحت کن رویا.»

«بابا، چقدر استراحت کنم؟»

آرام در حالی که می خندید گفت: «عین فیلم های سینمایی شده.»

«بی مزه.»

کمی بعد همه سر کارشون برگشتند. کسرا کنارم نشست. هنوز عصبانی بود، حتا نگاهم هم نکرد، فقط با لحنی عصبی گفت: «می دونم تا یه بلایی سر خودت و اون بچه نیاری، خیالت راحت نمی شه... از همون اول هم همین رو می خواستی؟»

«چی؟ کسرا می فهمی چی می گی؟»

«آره... اون از دیروز، اینم از امروز...»

با ناراحتی سرم را از او برگرداندم. «خُب حالا، دست خودم که نبود، پام پیچ خورد.»

«حالا وقتی تا بعد از مراسم تو اتاق موندی، دیگه پات پیچ نمی خوره، مسموم هم نمی شی.»

با عصبانیت گفتم: «تو زده به سرت کسرا... دیوونه شدی؟»

«آره... آره... تو دیوونه ام کردی.»

این را گفت و رفت. دیگر دعوایمان هم بچگانه شده بود. تحمل رفتارها و سختگیری های کسرا برایم مشکل بود.

کسرا قهر کرده بود، حتا سر میز شام هم قصد آشپزی نداشت، اما نگاهش را به بشقابم دوخته بود تا ببیند چقدر غذا

می خورم. من هم از روی لجبازی تکه های ماهی بشقابم را کنار زدم و گفتم: «دست شما درد نکنه.»

مادر نگاهی به بشقابم انداخت و گفت: «تو که هیچی نخوردی عزیزم.»

«ممنون... میل ندارم.»

از مراسم عروسی لایلا چیزی نفهمیدم جز نگاه های عصبی کسرا و شنیدن جمله های مواظب خودت باش عزیزم

اطرافیان. شب هم کسرا دست از لجبازی برنداشت و پشتش را به من کرد و خوابید. داشت روی اعصابم راه می

رفت، دیگر از دست این کارهایش خسته شده بودم. روز پاتختی هیچ حالم خوب نبود، انگار همه چیز بو می داد. سر

میز صبحانه هر کار کردم نتوانستم لقمه ای بخورم. نگاه عصبانی کسرا را می دیدم که فکر می کرد با او لج کرده ام.

از پشت میز برخاستم که مادر دنبالم آمد و پرسید: «چی شده رویا؟»

«نمی تونم بخورم... حالم بده.»

«کسرا نگرانته، لجبازی رو بذار کنار.»

«اگه نگرانم بود، خودش می آمد دنبالم و حالم رو می پرسید.»

مادر با چشم به پشت سرم اشاره کرد. سر برگرداندم، کسرا بود. مادر تنهایمان گذاشت. کسرا کنارم نشست، عصبی

و کلافه. در حالی که سعی می کرد صدایش را بالا نبرد گفت: «خسته ام کردی رویا... هنوز بچه ای... هنوز نمی تونی

مادر بشی... تو راست می گفتی مادر شدن برات زود بود.»

با عصبانیت گفتم: «چرا متوجه نمی شی؟ نمی تونم بخورم.»

سر تکان داد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «می دونم... آخه من تمام فوت و فن های لجبازی تو رو از حفظم.»

«من هم خسته شدم از دست سخت گیری های تو و آبروریزی هایی که جلوی دیگران می کنی.»

«باشه، من دیگه هیچ کاری بهت ندارم. هر بلایی خواستی سر خودت بیاری مختاری.»

کسرا رفت. از ناراحتی و عصبانیت مانده بودم چه کار کنم. تا وقت ناهار حالم خیلی بد بود. حالت تهوع داشتم، ولی

چیزی بالا نمی آوردم. وقت ناهار همه سر سفره نشسته بودیم. بوی غذا حالم را بیشتر به هم می زد. هر کار کردم

نتوانستم بخورم. مادر با چشم و ابرو تهدیدم می کرد. تکه ای مرغ به دهان گذاشتم، اما هر کار کردم نتوانستم از

گلو پایین بدهم. از پشت میز برخاستم و به سمت دستشویی رفتم. مادر دنبالم آمد و پرسید: «چی شد؟!»

«حالم به هم خورد.»

مادر لبخند زد و گفت: «این دفعه دیگه مسمومیت نیست... ویاره.»

لبخند زد و گفت: «این رو خودم هم می دونم. به آقا کسرا بگید که فکر می کنه دارم لجبازی می کنم.»

مادر با لبخند گفت: «اون با من... حالا برو بالا استراحت کن.»

به اتاقم رفتم و تا شب بیرون نیامدم. شب لیلا برایم یک کاسه سوپ

پایان صفحه 385

آورد و کنار تخت گذاشت گفت

– عمه قربونش بره . انگار خیلی شیطونی می کنه

– مثل باباش لج بازه

– باباش . که می گه مثل مامانش لج بازه

– آگه آقا لج باز نبود از صبح تا حالا سری به من می زد . و حالم رو می پرسید

– این سوپ به سفارش اقاتون درست شده

– اهان . از خودت خوب حرف در می اری . که طرف آقا داداشت رو بگیری

– نه راست می گم . به خدا . و گر نه من از کجا می دونستم تو سوپ یا رشته فرنگی زیاد دوست داری

راست می گفت . فقط کسرا این را می دانست . چون به مادر هم نگفته بودم . که از وقتی باردار شدم سوپ یا رشته

فرنگی زیاد خیلی دوست دارم . لبخند روی لبم نشست

لیلا گتف

– دیدی راست می گم ؟ تازه سفارش کرد دستت رو هم بگیرم . بینم سرد نیاشه . چون در اون صورت فشارت

پایینه

– حالا چرا خودش کاسه سوپ رو نیاورد ؟

– منم همین رو ازش پرسیدم . گفت می خواد تنبیهت کنه تا به حرفش گوش بدی و بیشتر مراقب خودت باشی

– این جووری بدتر عصبی ام می کنه . نه تنبیهم

سر تکان داد

– بهش اینا رو می گم . حالا تو سوپت از دهن نیفتاده بخور

لیلا رفت و من سوپم را خوردم . نمی دانم از گرسنگی بود یا ان سوپ خیلی خوشمزه بود که ان قدر چسبید

صبح روز بعد قرار بود به تهران برگردیم . کسرا وسایل را در ماشین چید . مادر و لیلا هم سعی داشتند . صبحانه به

خوردم بدهند . مادر در حالی که لقمه ای برایم می گرفت گفت

– حالت بد میشه . این یه لقمه رو بخور

– نمی تونم مادر جون . به خدا نمی تونم

مادر کلافه گفت

– ای بابا . از دست تو چه کار کنم ؟

لباس پوشیدم . از اتاق بیرون رفتم . مادر را دیدم که به کسرا می گفت لب به صبحانه نذدم . خودم را به اون راه زدم . ولی شنیدم کسرا گفت

–برایش بیسکوئیت می خرم که اگه گرسنه شد بخوره

روی کاناپه نشسته بودم که کسرا جلو آمد نگاهی به من انداخت و از پله ها بالا رفت

همین که ماشین راه افتاد حالم بد . شد فقط توانستم روی داشبورد بزنم و بگویم

–نگه دار نگو دار

کنار جاده حالم به هم خورد . سر که بلند کردم کسرا یک بطری آب برایم آورد . تا دست و صورتم را بشورم . اما

حرف نزد وقتی دوباره سوار ماشین شدم کسرا صندلی را خواباند تا استراحت کنم . آرام که صندلی عقب ماشین

نشسته بود گفت

–راحتی ؟

–من راحتم . ولی انگار جای تو رو تنگ کردم ؟

–نه من که راحتم

کسرا راه افتاد . من سعی کردم بخوابم . اما نمیشد . دوباره روی صندلی نشستم . ضعف داشتم و گرسنه بودم . در

حالی که به مغازه های کنار جاده نگاه می کردم دیدم روی شیشه یک اغذیه فروشی نوشته سوپ داغ

بی اختیار از دهانم پرید

–وای سوپ داغ

کسرا توقف کرد و پیاده شد

به آرام گفتم

–باز چی شد ؟ من که چیزی نگفتم

با لبخند گفت

–رفت برات سوپ بخوره

حدس آرام درست بود . کسرا با دو کاسه سوپ برگشت . یکی را به من و یکی را به آرام داد چقدر ان سوپ چسبید

. وقتی آرام برای شستن دست و صورتش از ماشین پیاده شد

–خیلی خوشمزه بود ممنون

آخرش به حرف آمد گفت

–نوش جان

سر برگرداندم نگاهش کردم . لبخند زد گفت

–بهتر شدی ؟

با سر جوابش را دادم . دستش را روی دستم احساس کردم . زبانم به شکایت باز شد

–توقع نداشته باش بعد از دو روز کم محلی . باور کنم نگرانم بودی ؟

–این دیگه مشکل خود ته

با آمدن آرام سکوت کردیم . کم کم هوا بارانی شد و حال من دگرگون . دیگر خودم هم از خودم خسته شده بودم .

باران گرفته بود باران شدیدی که مرا به یاد طوفانی شدن دریا می انداخت . دوباره گفتم

–نگه دار نگه دار

کسرا نگه داشت . از ماشین پیاده شدم . کنار جاده نشستم . اما چیزی بالا نیاوردم . احساس کردم سرم سنگین شده . سر برگرداندم . کسرا بود که کتش را روی سرم انداخته بود . تا خیس نشوم . حالم بد بود . گاهی به دلم زود می آمد که فکر می کردم الان است که حالم به هم بخورد . اما اتفاقی نمی افتاد .

کسرا کنارم نشست دستش را دور شانه ام انداخت گفت

–چیزی نیست . الان خوب میشی

سکوت کردم

–می خوای بری توی ماشین بشینی ؟

حرفی نزد . دستم را گرفت و مرا بلند کرد . در ماشین را برایم گشود . ان لحظه بود که چشمم به کسرا افتاد . که سر تا پا خیس شده بود نگرانش شدم . می ترسیدم سرما بخورد . وقتی پشت فرمان نشست . از کیفم شال نخی بلندی بیرون کشیدم و گفتم

–سرت رو خشک کن . سرما می خوری

لبخند زد و با مهربانی که نشان از پایان قهر بود گفت

–ممنونم عزیزم

بعد از ظهر بود که به خانه رسیدیم . اول آرام را به منزل رساندیم . بعد به خانه خودمان رفتیم . حوله ای به کسرا دادم گفتم

–برو حمام . خستگی از تنت بیرون میره

او رفت و من تا اومدنش برایش چای آماده کردم . وقتی از حمام بیرون آمد جلوی تلویزیون نشست . برایش چای بردم گفتم

–می ترسم سرما بخوری

–نترس . من مقاوم تر از اونم که فکر می کنی . اون قدر در مقابل سردی رفتار های تو مقاومت کردم که سرما نمی خورم

–بی مزه . چرا خودت رو نمی گی ؟

دستم را کشید تا سرم ا روی شانه اش بگذارم . بعد در حالی که دستم را میان دستانش می فشرد گفت

–عصبانی ام کردی رویا . و گر نه خودم بیشتر از تو ناراحت بودم که چرا با تو حرف نمی زنم . و حالت را نمی پرسم . می خواستم تنبیهت کنم

بعد با بوسه ای شیرین پایان این بحث را روی لبانم مهر زد

17

دیگر خبری از نامه های تهدید آمیز نبود . البته من و کسرا فکر می کردیم همه چیزی به پایان رسیده . ولی ماجرای دیگری انتظارمان را می کشید

لیلا و فرشاد خانه ای در تهران خریدند و مثل ما ساکن تهران شدند . عمو و زن عمو هم در تلاش بودند تا همه زمین ها و ویلا های شان را بفروشند و به تهران بیایند . تا همه دور هم باشیم سه ماهه شده بودم و یارم بر طرف شده بود . در شرکت از همه خجالت می کشیدم . چون با رفتارهای کسرا احساس می کردم همه موضوع را می دانند . برنامه غذایی مرا کسرا تنظیم کرده بود . حتا در شرکت هم دست بردار نبود ان روز سر ساعت یازده با یک لیوان آب پرتقال وارد اتاقم شد گفت

–زنگ تفریحه . زنگ تفریح

–بازم ؟

–بازم نداره . اب پرتقال رو می خوری و طبق قولی که دادی بر می گردی خونه

–اما کسرا خوب شدم . دیگه کمر درد ندارم

–من این حرف ها حالیم نیست . باید بری خونه

«باشه... پس تو چی؟»

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «من هم تا ساعت دو خودم رو می رسونم... خوبه؟»

آب پرتقال را به دستم داد و گفت: «راستی، جناب سروان گفت امروز جواب انگشت نگاری حاضره.»

یاد خاطره آن روز افتادم و خنده ام گرفت. همه فامیل و دوست و آشنا را دعوت کردیم شرکت و نفری یه لیوان شربت به همشون دادیم، بعد روی هر لیوان اسم شخص را نوشتیم. لیوان ها را برای انگشت نگاری به جناب سروان دادیم. خنده دار بود، همه تعجب کرده بودند به چه مناسبت به شرکت دعوت شدند. کسرا بهانه کرد می خواسته مرا غافلگیر کند و برایم جشن خداحافظی از شرکت رو بگیرد. آن روز را هیچ وقت فراموش نمی کنم. لیلا و آرام مرا به مسخره گرفتند و گفتند شوهرت می خواد از شرکت خداحافظی کنی و برگردی خونه، چون کم کم باید به جای پرونده امضا کردن کهنه بچه بشوری.

کسرا گفت: «خواست کجاست؟»

خندیدم. «این کار از همون اولش هم بی فایده بود، چون کار هیچ کدوم اونا نیست.»

«منم که همین رو می گم، ولی جناب سروان بنا به شواهد می گه کار خودیه.»

«پس شاهین و نیما و مسعود چی می شن؟»

گفت اگه جواب انگشت نگاری منفی بود می ره سراغ اونا.»

«حالا می خوای بگی دیر می آی خونه؟»

«ای با هوش، از کجا فهمیدی؟»

خندیدم و کیفم را برداشتم و گفتم: «پس من رفتم.»

با دست جلویم را گرفت و گفت: «اول اینکه همه آب پرتقال رو نخوردی، در ضمن مواظب خودت باش.»

لیوان را گرفتم و سر کشیدم. گفتم: «خب، سوم چی؟»

صورتتم را بوسید و گفت: «اینم سوم... برو به سلامت.»

از اتاقش که بیرون آمدم موبایلم زنگ زد.

«سلام خانم... کجایی؟»

«دارم می رم خونه... چطور؟»

«وقت داری؟»

«آره، امروز تا ساعت سه که کسرا بیاد خونه تنهام... چطور؟»

«باید پیام یه چیزی رو بهت بگم.»

«چی؟»

«در مورد... در مورد... نمی شه، باید پیام خونه بهت بگم.»

«باشه بیا... تا یک ساعت دیگه خونه ام.»

وقتی به خانه برگشتم، چای آماده کردم و منتظر آمدن آرام شدم. با صدای زنگ در، دست از کار کشیدم و در را
برایش باز کردم.

«سلام... دیگه داشتم از آمدنت ناامید می شدم.»

لبخندی زد و وارد خانه شد. گفتم: «راستی، خیلی فکر کردم در چه موردی خوای حرف بزنی.»

روی مبل نشست و در حالی که نگاهم می کرد گفت: «اول بگو کسرا می آد تا بدونم چقدر وقت دارم سرت رو
بخورم.»

از حرفش خنده ام گرفت. «فکر نمی کنم به این زودی بیاد. امروز خیلی کار داره. زودتر از ساعت سه نمی رسه.»
نگاهی به ساعت انداختم، حدود یازده بود. «کلی وقت داری، ولی یادت باشه همه این چهار ساعت حرف نزنی که
سرم درد می گیره.»

در حالی که به سمت آشپزخانه می رفتم تا چای بریزم گفتم: «بیا بشین تا برات چای بیارم.»

سینی را که روی میز گذاشتم گفتم: «خب، از حالا وقت شروع شد.»

به جلو خم شد و دستانم را گرفت. «رویا، خیلی وقته می خوام این حرف ها رو بزنم، ولی نمی تونم... من... من... دیگه
نمی تونم... دیگه خسته شدم... باید کمک کنی.»

«چی شده؟!»

در حالی که گریه می کرد گفتم: «از اول هم دست خودم نبود، اما... هر کاری کردم نتوانستم از فکرش پیام بیرون.»
«آه... دیوونه ام کردی آرام، بگو از چی حرف می زنی؟»

صدای تلفن نگذاشت آرام حرف بزند. با کلافگی گفتم: «آه... الان می آم. تا تو چای را بخوری آمدم.» به سمت تلفن
رفتم و گوشی را برداشتم.

«سلام رویا... منم کسرا.»

«بله می دونم... بگو چه کار داری؟»

«راستش از کلانتری می آمدم خونه... جواب انگشت نگاری رو گرفتم.»

«خوب؟»

«حدس بزن چی شده.»

«نمی دونم... بگو.»

«اثر انگشت مال آرام بود.»

«چی؟! کی؟!»

«آرام، دوستت... بابا آرام دوستت رو می گم... الو... رویا؟»

ماتم برد. نگاهی به آرام کردم که داشت نگاهم می کرد. باورم نمی شد. آرام، دوست صمیمی من؟ آخر چرا؟! آهسته گفتم: «کسرا... آرام اینجاست.»

«وای خدای من... اون جا چه کار می کنه؟»

«گفت می خواد با من حرف بزنه. گفت کار داره... تو مطمئنی اشتباه نشده؟»

«آره... مطمئنم. خودم هم تعجب کردم... آخه چرا؟!»

«دارم دیوونه می شم... آخه برای چی اون نامه ها رو نوشته؟»

«نمی دونم، ولی دلم خیلی شور می زنه... سرش رو گرم کن، من هم سعی می کنم خودم رو برسونم... نذار بره... باشه؟»

«باشه... باشه.»

«رویا، خیلی مراقب باش.»

«باشه... خداحافظ.»

گوشی را گذاشتم و به سمت آرام برگشتم. رو به رویش نشستم و در حالی که سعی می کردم نشان دهم خیلی آرامش دارم گفتم: «خُب، خُب... می گفتم.»

نگاه آرام تغییر کرد. «چیزی شده؟»

«نه... نه... چطور؟»

«آخه دستات داره می لرزه.»

نگاهی به لیوان چای انداختم که در دستم بود. به وضوح لرزش دستانم را دیدم. لیوان را روی میز گذاشتم و در حالی که دستانم را به سینه می فشردم گفتم: «بگو.»

دیگر چشمانش اشک آلود نبود، آن قدر که کمی مرا می ترساند.

«مطمئنی چیزی نشده؟!»

در حالی که از ترس و دلهره نفسم بریده بریده شده بود گفتم: «نه... چیزی نشده.»

لبخندی زد که نفس در سینه ام حبس شد. خیلی جدی گفت: «لابد کسرا بهت حرفی زده.»

«ا... نه... چی رو؟»

«اینکه من دوستش دارم.»

«چی؟!»

«خودت رو به اون راه نزن... من کسرا را دوست دارم... این ماجرا به قبل از ماجرای نامزدی تو برمی گرده... از همون روزی که کسرا رو کنار در مطبت دیدم عاشقش شدم... اون قدر که می خواستم خودم بهش پیشنهاد ازدواج بدم، اما تو همه چی رو خراب کردی رویا... درست موقعی که من از عشق کسرا خواب نداشتم و شب ها کارم اشک ریختن بود و روزها به یادش بودن، تو عشق رو از من گرفتی... داشتم دیوانه می شدم، اما خیلی با خودم کلنجار رفتم فراموشش کنم، اما نشد... خودم رو راضی کردم پیام دیدنت، اما دیگه آرام دوست صمیمی ات نبود، کینه و نفرتی از تو در سینه داشتم که به زحمت می تونستم مثل همیشه با تو بخندم و شوخی کنم، اما به امید روزی بودم که بتونم انتقام این عشق رو ازت بگیرم... وقتی نامزدیت رو بهت تبریک گفتم هم تو فکر بودم چطوری تو رو از سر راهم بردارم، که خودت کمکم کردی و مسعود رو به یادم انداختی... گفتمی سر و کله مسعود پیدا شده. خوشحال شدم که

می تونم از طریق مسعود، کسرا را از تو جدا کنم. مسعود را پیدا کردم و باهاش حرف زدم. قرار شد با هم نقشه این جدایی رو بکشیم، من سهم کسرا بشم و تو هم سهم مسعود. نقشه ما خوب پیش رفت... به مسعود کمک کردم تا نیما و شاهین رو هم پیدا کنه، نقشه ام بی عیب و نقص بود. مسعود به کسرا همه چیز رو گفت، همه چیز راجع به گذشته تو.»

حیران نگاهش می کردم و گیج شده بودم.

دستانش را به هم مالید و دوباره شروع کرد. «وقتی به من گفתי همه چیز نابود شده و کسرا تو رو با سه مرد در آن خانه تنها گذاشته، خوشحال شدم. داشتم بال درمی آوردم، از خوشحالی نتونستم جلوی زبونم را بگیرم و گفتم:

پایان صفحه 395

دیدم بهت گفتم یه روزی اون بلایی که تو سر دیگران می آوری، سر خودت آمد. همه چیز درست شده بود که تو دوباره خرابش کردی و با کسرا رفتی سفر و اون قدر احساساتی اش کردی که دوباره بخشیدت. بین راه خیلی بهت زنگ زدم تا خیالم راحت بشه که کار تموم شده، تو گفتی تموم شده و من خوشحال شدم، اما درست چند روز بعد دوباره رابطه شما مثل قبل شد... دوباره سراغ مسعود رفتم تا نقشه دیگری برات بکشیم، اما مسعود پاش رو کنار کشیده بود... دیوونه می خواست عقب بکشه. همون وقتی که رفتی سراغ کسرا رو ازش بگیرم هم زد به سرش که همه چی رو بهت بگه که نداشتم. تو رو توی ماشین نشوندم و خودم رفتم تا به بهونه گرفتن نشونی کسرا باهاش حرف بزنم. اون قدر ترسوندمش که تا ماه دیگه هم صبر کنه و حرفی نزنه.

اشک هایم بی اختیار جاری شد. با عصبانیت خم شدم و یقه مانتواش را گرفتم. فریاد زدم:

– دیوونه... دیوونه تو داشتی زندگی من رو خراب می کردی.

مرا هل داد و محکم به دیوار خوردم و نقش زمین شدم. از جا برخاست و در حالی که قدم می زد گفت:

– مگه نگفتمی بگو... پس بذار بگم... این حرف ها رو خیلی وقته که می خوام بگم.

باور نمی کردم آرام به خاطر عشقی یک طرفه بخواهد زندگی ام را نابود کند. آخر آن عشق جز هوس چیزی نبود. آرام دوباره گفت:

– در نقشه بعدی زیاد کاری به مسعود نداشتم، چون از طریق نامه اقدام کردم. نامه را یک بار در صندوق شرکت

انداختم و دفعه بعد هم وقتی خواستم به منزل مادری ات بیایم، با خودم آوردم و طوری نشون دادم که نامه را از

جلوی در برداشتم، اما نقشه آن تعقیب و زیر گرفتن تو با ماشین، کار نیما بود. او هنوز تشنه انتقام بود، اما

متأسفانه فرصت خوبی رو از دست دادم و نتونست موفق شود... نقشه باز کردن در ماشین در شب عروسی هم فکر

شاهین بود، خودش هم این کار رو کرد... مسعود دیگه پا پس کشیده بود، حتا یک روز تعقیبتون کرده بود تا

حقیقت رو به کسرا بگه، ولی وقتی از کسرا کتک خورد فهمید اگر هم حرفی بزند کسی حرفش رو باور نمی کنه...

مسمویت شمال رو یادت می آد؟ من توی چایی ات چیزی ریختم... اما طبق معمول قسیر در رفتی... اما این دفعه

دیگر فراری در کار نیست.

از جا برخاستم و به سمتش رفتم. در حالی که عصبی بودم و باور نمی کردم آن قدر کسرا را دوست داشته باشد که

بخواهد آن بلاها را سرم بیاورد، فریاد زدم:

– آرام زده به سرت... تو یه مشکل روانی پیدا کردی...

با صدای بلند خندید و گفت :

- آره ... مشکل روانی پیدا کردم .

بعد چنان دستانش را محکم دور گردنم فشرد که احساس خفگی به من دست داد .

آرام فریاد زد :

- من دیوونه کسرا بودم ... من بیشتر از تو دوستش داشتم ... تو لایق کسرا نیستی رویا ... یه دختر هرزه خیابونی کجا و پسری که من عاشقش شدم کجا؟! اما تو ... تو خودت بذر کینه و نفرت رو تو قلبم کاشتی . جلوی چشمان من ... طوری با کسرا حرف می زدی که قلبم آتش می گرفت . اگه تو نبودی کسرا عاشق من می شد ... اگه تو نبودی من رو دوست داشت ...

اشک از چشمانش می چکید . دستانش را گرفتم و به زور از دور گردنم باز کردم . فریاد زدم :

- آرام ... تو چطوری ... چطوری تونستی ؟ ما دوستای قدیمی بودیم . تو کمکم کردی تا توبه کنم ، تو مجبورم کردی دست از کارایی که می کردم بردارم ... آخه تو ... تو دیگه چرا باید از من انتقام بگیری ؟ با عصبانیت دندان هایش را به هم فشرد .

- آخه تو عشقم رو از من گرفتی ، این همه مرد دوستت داشتن ... چرا عاشق اونا نشدی ؟ چرا ؟ چرا عاشق کسی شدی که اگه تو نبودی با من ازدواج می کرد ؟

محکم توی گوشش زدم و گفتم :

- از خواب بیدار شو آرام ، این عشق نیست ، این دیوانگیه .

در حالی که با یه دست جای سیلی ام را نوازش می کرد گفت:

- دیوانگی نیست ، یه عشقه ... عشقی تا مرز جنون ... اما رویا ... امروز همه چی تموم می شه ... تو برای همیشه از زندگی کسرا می ری بیرون و من با او ازدواج می کنم .

- احمق ... کسرا می دونه تو نامه ها رو نوشتی ، الانه که سر برسه .

رنگ عصبانیت در چشمانش نشست و مرا محکم به زمین زد و در حالی که روی زانوانم می نشست و گلویم را می فشرد گفت :

- نمی خواستم ... ولی مجبورم ... دلم می خواد با همین دو دست خودم خفه ات کنم رویا ... ازت متنفرم ... تو زندگی و عشقم رو از من گرفتی .

به زحمت دست بلند کردم و به موهایش چنگ زدم و با دست دیگر صورتش را خراشیدم . نفسم کم کم داشت قطع می شد . بیشتر موهایش را کشیدم و صورتش را چنگ زدم که جیغی کشید و دستش را شل کرد ، در حالی که از شدت فشار روی گلویم سرفه می کردم چهار دست و پا به سمت آشپزخانه دویدم و از کِشوی کابینت ، چاقوی بزرگی برداشتم . در حالی که از ترس می لرزیدم گفتم :

- آرام ... مجبورم نکن دست به کار خطرناکی بزنم .

آرام با صورتی خراشیده و خونی وارد آشپزخانه شد . در حالی که از نگاهش قلبم به لرزه درآمده بود گفتم :

- آرام تو ... تو نمی تونی .

آن نگاه مهربانانه گذشته ، جایش را به نگاهی پر از کینه و نفرت داده بود ، نگاهی که انگار آن را نمی شناختم . با لبخندی عصبی گفت :

- رویا ... تو نمی تونی بزنی ... چاقو رو بده به من .

گریه ام گرفته بود . با عجز و ناتوانی و با لحنی پر التماس گفتم :

- آرام ... خواهش می کنم ... از اینجا برو ... نمی خوام بلایی سرت بیارم .

دستش را جلو آورد و گفت :

- پس چاقو رو بده به من .

در حالی که اشک هایم از ناباوری و ترس جاری شده بود گفتم :

- برو ... از اینجا برو ... کسرا دوستت نداره ... باور کن این عشق یک طرفه است .

با لبخندی که بیشتر مرا ترساند گفت :

- اگه تو از زندگی اش بری بیرون ... عاشق من می شه ... قول می دم خوشبختش کنم .

حق هق گریه ام بلند شد .

- آرام ... نه ... نه ... جلو نیا ... خواهش می کنم .

با همان لبخندی که به لب داشت گفت :

- تو نمی تونی من رو بزنی ... من حق به گردنت دارم ، یادت رفته ؟ چقدر کمکت کردم تا از منجلابی که توش بودی نجات پیدا کنی ؟!

حق با او بود . چاقو از دستم افتاد و در حالی که می گریستم به او خیره شدم . چاقو را برداشت و گفت :

- اما من ... می تونم تو رو از سر راهم بردارم ، چون ... نه تنها در ازای کمک هایی که بهت کردم ، کمکم نکردی ، بلکه عشقم رو هم زدی ... این دیگه قابل جبران نیست .

- می خوای چه کار کنی ؟ آرام تو ... حالت طبیعی نداری ... می ترسم کاری کنی ... که بعد پشیمون بشی .

خندید :

- نه ... من خیلی وقته تصمیم گرفتم تو را از سر راهم بردارم ... مثل وقتی که مسمومت کردم . این دفعه دیگه فرصتی برای فرار پیدا نمی کنی .

از ترس به یخچال چسبیدم . در حالی که راه فرارم را بسته بود گفتم :

- آرام ... من نخواستم بهت صدمه بزنم چون هنوزم باور نمی کنم اون کارها رو تو کردی ... پیش از آمدن کسرا برو ... بذار دوستی ما این جوری تموم بشه .

- ا ... به همین راحتی ؟ من آمدم تو رو از سر راهم بردارم تا به کسرا برسم ، نه اینکه خودم برم .

- می خوای ... می خوای منو بکشی ؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد . از ترس می لرزیدم و خاطرات شیرین دوستیمان مثل فیلم به سرعت از جلو چشمانم می گذشت که چاقو را در شکم فرو کرد . از درد فریاد کشیدم . دوباره با حرص گفتم :

- یادته چطور جلوی من ، کسرا رو صدا می زدی ... دلم می خواست همون لحظه خفه ات می کردم ، چون اگر تو نبود من توی قلب اون می نشستم ... اگه تو نبودی ، الان همه نگران من بودند ، حال من رو می پرسیدند ، کسرا نگران حال من بود ... تو همه اینا رو از من گرفتی ...

چشمانم داشت تار می شد که از درد فرو رفتن دوباره چاقو نفسم در گلو حبس شد .

- اینم به خاطر کوچولویی که دلم می خواد هیچ وقت به دنیا نیاد ، چون ثمره عشق تو و کسرا است .

آرام به من خیره شد و زد زیر گریه . فریاد زد :
 - اگه تو نبودی ، الان من مادر اون بچه بودم ، می فهمی ؟
 هنوز به چشمان پر اشکش خیره بودم که روی زمین افتادم . آرام با لبخند گفت:
 - یادته رویا ؟ بهت گفتم یه نفر رو دوست دارم که می خواد از زنش جدا بشه ... چون دیگه نمی تونه زنش رو تحمل کنه ، گفتم اون منو دوست داره ... تو نداشتی این اتفاق بیفته ... نمی بخشمت ، هرگز تو کسرا رو ازم گرفتی .
 آرام با خونسردی به طرف میز رفت و کیفش را برداشت و از در بیرون رفت .
 کنار یخچال افتاده بودم . دستم را از روی شکم برداشتم . لباسم غرق خون بود . در حالی که به دستان پر خونم می نگریدم اشک از چشمانم جاری شد . بیشتر از آنکه از درد گریه کنم از ناراحتی می گریستم . فکر کردم چطور آرام ، دوست صمیمی ام را شناخته بودم ! خاطرات گذشته جلوی

پایان ص 400

چشمان تار من نقش بست. صدایش را از گذشته می شنیدم.
 شنیدم خبرایی شده؟ همون پسر پررویی که حرصت رو درآورده بود... چی شد یکدفعه همسرت شد؟
 نمی دونم... فقط می دونم خیلی دوستش دارم.
 در حالی که اشک هایم روی گونه ام می چکید، خودم را روی زمین کشیدم تا از آشپزخانه بیرون بروم. به هر زحمتی بود خودم را به تلفن رساندم و شماره موبایل کسرا را گرفتم.
 «الو... رویا... دارم می آم خونه.»
 «کسرا... زود باش... حالم... خوب... نیست.»
 «چی شده؟ آرام رفت؟»
 نگاهی به دستم انداختم که روی زخم شکم می فشردم. در حالی که اشک می ریختم گفتم: «آره... رفت... دارم... می میرم کسرا... زود باش.»
 «وای... چی شده؟ صدات... صدات چرا این جوریه؟ رویا... رویا.»
 گوشی از دستم افتاد. نگاهی به رد خونی که از آشپزخانه تا کنار تلفن کشیده شده بود انداختم. حتم داشتم زنده نمی مانم. خون زیادی از دست داده بودم، به علاوه بچه ام را هم از دست داده بودم. در حالی که می گریستم زیر لب زمزمه کردم: «آرام... نمی بخشمت... تو بچه ام رو از من گرفتی.»
 دیگر بی رمق شده بودم و لحظه شماری می کردم کسرا از راه برسد. عاقبت وقتی که دیگر چشمانم باز نمی شد کسرا از راه رسید. صدای باز شدن در، لبخند بی رمقی روی لبم نشانده. کسرا کنار در میخکوب شد. با دیدن رد خون خشکش زد. دست دراز کردم و با صدایی که به زحمت از گلو برمی خاست گفتم: «کسرا...»
 جلو دوید. دست خونی ام را بالا آوردم. از ترس رنگ چهره اش پرید. «رویا... رویا... چی... چی شده؟!»
 در حالی که بغضم را فرو می خوردم. گفتم: «آرام... باورت می شه؟ آرام!»
 انگار صدایم را نمی شنید. «باید ببرمت بیمارستان... خون زیادی ازت رفته.»
 روی دستانش بلندم کرد. در حالی که از پله ها پایین می رفت زیر لب زمزمه کردم: «آرام... باورت می شه؟! دوست صمیمی ام...»

«حرف نزن... خواهش می‌کنم... تحمل کن.»

مرا روی صندلی عقب ماشین خواباند و در حالی که ماشین را روشن می‌کرد گفتم: «آرام... دوست داشت. می‌خواست... با تو ازدواج کنه... وقتی من با تو... نامزد کردم... حسادتش رو... شعله ور... کردم.»

با عصبانیت گفت: «رویا بسه... الان تو مهمی... تمومش کن.»

در حالی که می‌گریستم گفتم: «کسرا... بچمون... از دست... رفت.»

با همان لحن عصبی گفت: «رویا... رویاجان... من اشتباه کردم... تو مهمی... بودن تو مهمه... نه اون... خواهش می‌کنم... تو برام عزیزی... طاقت بیار.»

نگاهش را از آینه ماشین دیدم. غرق در اشک بود.

«عزیزم... رویا... تحمل کن... الان می‌رسیم.»

دیگر نفس کشیدن برام سخت شده بود. ضعف شدیدی داشتم. در حالی که هر از گاهی نگاهی به دستان خونی ام می‌انداختم گفتم: «آره... آرام... باورت می‌شه؟ کار آرام بود.»

صدای شکسته شدن بغض کسرا در ماشین پیچید. «تمومش کن رویا... این قدر حرف نزن... خواهش می‌کنم، به خاطر من...»

به بیمارستان رسیدیم. همان طور که روی برانکار به سمت اتاق عمل می‌رفتم، دست خونی ام میان دست های کسرا بود. در حالی که اشک هایش روی سینه ام می‌چکید گفت: «رویا... رویا... جان کسرا... تنهام نذار... خواهش می‌کنم...»

دستم از میان دستانش رها شد. او پشت در اتاق عمل ماند و فریاد زد «رویا...»

صدای قرآن از خانه بلند بود. صدای شیون و ناله آن قدر بلند بود که تا وسط کوچه می‌رسید، اما از میان همه شیون ها، صدای مادری دلشکسته و بی‌خبر از ماجرا قلب همه را به درد می‌آورد.

«آخ دخترم... عزیزم... جوونم... وای مادر... مادر بمیره برات... آخه چرا عزیزم...»

هر کسی کاری می‌کرد تا مادر دلشکسته آرام شود، اما هیچ فایده‌ای نداشت. باورش سخت بود. مرگ دختر جوان خانواده که هنوز آرزوهای زیادی برای او داشتند قابل تحمل نبود.

مرگ جوان آن قدر سخت است که حتا غریبه‌ها هم از این فاجعه دل شکسته شده بودند. هیچ کس دلش نمی‌آمد لب به خرما و حلوائی بزند که طعم تلخ مرگ جوانی را داشت.

زیر گوش مادر گفتم: «حالم بده... دیگه نمی‌تونم بشینم.»

مادر با صدایی محزون گفت: «فاتحه بخون و بریم.»

از خانه بیرون آمدم. کسرا جلوی در منتظرمان بود. در را برایم گشود. وقتی روی صندلی نشستم مادر گفت: «وای، خدا نصیب نکنه... داغ جوون خیلی سخته!»

سکوت کردم. مادر را به خانه رساندیم و به سمت خانه خودمان رفتیم. در فکر بودم. آن قدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که باورش برام سخت بود.

کسرا سکوت را شکست. «دیدی گفتم... تو هم نباید می‌رفتی.»

«دلم نیامد... اگه اون حق دوستی رو به جا نیاورد، بذار من به جا بیارم.»

لبخند تلخی زد. «برای مرگش ناراحت نیستم... می تونست این حادثه منجر به مرگ... وقتی رفتم جلوی در خونشون و بهش گفتم به چه حقی به خونه من پا گذاشته و همسرم رو تهدید کرده چه حالی شد... بیچاره میان توهومات خودش فکر می کرده من دوستش دارم... چند بار هم پرسید یعنی من رو دوست نداری... رویا، تو هم دیگه باید فراموشش کنی.»

«خیلی سخته کسرا... باور نمی کنم خودکشی کرده باشد... می دونستم حالت طبیعی نداره، اما فکر نمی کردم وقتی بهش بگی دوستش نداری خودش رو بکشه!»

«تمومش کن دیگه رویا... دیگه نمی خوام ازش چیزی بشنوم.»

سکوت کردم. کمی بعد کسرا گفت: «بهتری؟»

«آره... درد ندارم.»

«فردا باید بریم بخیه هات رو بکشیم... آه... عجب هفته ای بود... هنوزم باورم نمی شه نزدیک بود تو رو از دست بدم.»

«مواظب باش... خدا یه بار دیگه من رو بهت بخشید... قدرم رو بدون.»

با لبخند گفت: «می دونم... دست کم اگر هم تا حالا نمی دونستم چقدر دوستت دارم، بعد از آنکه سه ساعت پشت در اتاق عمل راه رفتم و گریه کردم فهمیدم.»

«حالا که من زنده موندم، راستش رو بگو... پشت در اتاق عمل دعا نمی کردی خدایا من رو از شر رویا راحت کن؟»

با عصبانیت دست دراز کرد و نیشگونی از گونه ام گرفت و گفت: «دیگه نیستم شوخی کنی ها.»

به خانه رسیدیم. در خانه را که گشود گفت: «تو بشین استراحت کن... من غذا رو گرم می کنم.»

با احتیاط روی صندلی نشستم و به کسرا خیره شدم، اما او را نمی دیدم، خاطرات آن روز جلوی چشمانم می رقصید.

صدای آرام هنوز در گوشم می پیچید: اینم به خاطر کوچولویی که دلم می خواد هیچ وقت به دنیا نیاد، چون ثمره

عشق تو و کسرا است. اگه تو نبودی من مادر اون بچه بودم، می فهمی؟

«رویا... رویا...»

کسرا شانه هایم را تکان می داد. وقتی به طرفش برگشتم گفت: «بازم؟! مگه قول ندادی بهش دیگه فکر نکنی؟»

حرفی نزد. با نوک انگشت اشک هایم را پاک کرد و گفت: «عزیزم... خواهش می کنم فراموشش کن... چطور

خودمون گذشته رو فراموش کردیم؟ چطور خاطره دعوای تلخمون رو فراموش کردیم؟ اینم فراموش می کنیم.»

حرفش را با سر تأیید کردم. لبخند زد و کنار پاهایم زانو زد. دستم را در میان دستان گرمش فشرد و بوسه ای به

انگشتانم زد. «به این فکر کن اگر چه ما در این اتفاق بچمون رو از دست دادیم، ولی عشقمون رو به هم ثابت

کردیم... نه؟»

با لبخندی که میان اشک هایم می نشست، حرفش را قبول کردم.

شب ها کابوس آن حادثه تلخ سراغم می آمد. آرام را جلوی چشمانم می دیدم که با چاقویی که در دست دارد رو به

رویم ایستاده است. من از ترس می لرزیدم و او با خنده ای که لرزه به تنم می انداخت می گفت: تو همه چیز رو

خراب کردی رویا... عشقم و زندگیم و آرزوهایم... این به تلافی عشقم...

ضربه چاقو را احساس می کردم و دردی عجیب در دلم می پیچید. آن شب هم مرتب فریاد می زدم: «نه... نه...»

پایان صفحه 405

- چشمانم باز شد . کسرا در حالی که با نگرانی نگاهم می کرد دستی به پیشانی ام کشید و گفت :
- چیزی نیست عزیزم ... خواب دیدی .
- گریم امانم نداد . خودم را در آغوش او انداختم . در حالی که با نوازش هایش آرامم می کرد گفت :
- عزیزم ... رویای من ... چرا این قدر به اون روز فکر می کنی ؟ فراموشش کن .
- کسرا ... نمی تونم ... باور کن نمی تونم .
- سرم را از روی سینه اش بلند کرد و پیشانی ام را بوسید .
- می تونی ... تو بدی های منو فراموش کردی ... سیلی که اون روز در اوج عصبانیت به صورتت زدم ، فریادهایی که سرت کشیدم ... چطور اینا رو فراموش کردی ؟ این رو هم می تونی فراموش کنی .
- سرم را روی بالش گذاشت و موهایم را با دست نوازش کرد و گفت :
- عزیزم ... مهم اینه که بازم تو رو دارم ... اگه اون روز به جای بچه تو رو از دست می دادم ... مطمئن باش به جای آرام الان من زیر خاک خوابیده بودم .
- دستش را محکم میان دستم فشردم . گفتم :
- کسرا ، یه چیزی می خوام بپرسم .
- بپرس .
- تو ... تو به خاطر بچه که ناراحت نیستی ؟
- لبخند زد .
- این از اون سؤال ها بود ... درسته که تا قبل از اون ماجرا خیلی سختگیری می کردم، ولی اونم به خاطر خودت بود ... می ترسیدم دست به کاری بزنی که جون خودت رو هم به خطر بندازی ... اما روزی که در رو باز کردم و تو رو غرق خون دیدم خدا رو شکر کردم که فقط بچمون رو از من گرفت ... تو نمی دونی من چی دیدم ... یه خونه غرق خون ... با یه جسم بی حرکت که رنگ صورتش مثل گچ سفید بود ... من در تموم اون لحظه ها دعا می کردم فقط تو خوب بشی که خدا رو شکر شدی .
- من می ترسم کسرا .
- از چی ؟!
- اگه ... دیگه باردار نشم ... اگه ...
- دستش را جلوی دهانم گرفت .
- وای رویا ... نصفه شبی داری با حرفات دیوونه ام می کنی .
- یعنی اگه به خاطر اون ضربه های چاقو دیگه باردار نشم ... تو ناراحت نمی شی ؟
- هنوز که هیچی معلوم نیست ، در ضمن تا یک سال به خاطر مشکلات جراحی باید صبر کنیم ... دنیا رو چه دیدی ... شاید معجزه شد .
- معجزه ؟! نکنه دیگه ...
- سر برگرداند و گفت :
- آره ... دکتر گفته .

- یعنی من ...

خدایا ، باورم نمی شه . یعنی من به خاطر آن اتفاق دیگر طعم مادر شدن را نمی چشیدم ؟ اشک چشمانم را پر کرد . کسرا هرچه گفت ، نتوانست جلوی اشک های مرا بگیرد . دیگر آنچه نباید می فهمیدم را فهمیده بودم . کسرا به دروغ به اطرافیان گفته بود ماشین به من زده . همه پشت در اتاق عمل فهمیده بودند موضوع چیه و من دیگر باردار نمی شوم . من هم از رفتارهای مشکوک آنها شک کرده بودم ، ولی فکر نمی کردم واقعیت داشته باشد .

چند روز بعد مادر آرام نامه ای برایم آورد و گفت این را در اتاقش پیدا کرده . وقتی اسم مرا روی پاکت خوانده فهمیده متعلق به من است . نامه را گشودم . به خط آرام بود .

سلام رویا

وقتی این نامه را می خوانی من زیر خروارها خاک خوابیده ام و این حرف ها هیچ سودی ندارد . می دانم ، ولی باز هم می نویسم تا از این بار گناهی که روی دوش دارم ، خلاص شوم . وقتی از خانه تو بیرون آمدم فهمیدم چه اشتباهی کردم ، ولی شیطان وسوسه ام کرد منتظر جواب بمانم . وقتی همسرت حرف هایش را زد و سرم فریاد کشید چرا پا به خانه اش گذاشتم و فریاد زد که از دستم شکایت می کند و در کمال ناباوری گفت هرگز علاقه ای به من نداشته ، دلم می خواست بمیرم . من تو را ، زندگیم را ، عشقم را و دنیا دنیا آرزو را از دست داده بودم . می دانم مادرم این نامه را می خواند . شاید با خواندن نامه تحمل داغ مرگ من برایش راحت تر شود ، چون من باعث و بانی مرگ بچه ای بودم که بی گناه در شکم مادرش خوابیده بود و من به خاطر حسادت او را کشتم .

رویا ، نمی دانم مرا می بخشی یا نه ؟ پشیمان شدم ، ولی حتا روی آمدن به بیمارستان را هم ندارم . وقتی کسرا جلوی در خانه مان فریاد زد : برو خدا رو شکر کن که همسرم زنده ماند وگرنه چنان بلایی سرت می آوردم که دیگه نام رویا رو هم نتونی به زبون بیاری ، خیالم از بابت زنده ماندن تو راحت شد ، ولی داغ مرگ بچه بی گناه تو آن قدر تحملش سخته که دوباره جنون به من دست داد .

امشب که این نامه را می نویسم قصد دارم خودم را بکشم ، همان طور که تو را می خواستم بکشم . تیغی آماده کرده ام که تا چند لحظه دیگر شاهرگم را می برد ... شاید بتوانم دردی که تو کشیدی را بچشم . مرا ببخش رویا ، اشتباه کردم ... دچار خیالاتی شدم که باعث شد دوستیمان را فراموش کنم . از من این نصیحت را گوش کن ، هیچ وقت از عشق و علاقه همسرت برای کسی ، حتا صمیمی ترین دوست حرفی نزن ، چون شاید کسی مثل من پیدا شود که به عشق شما حسادت کند ...

آنکه به امید بخشش تو مرگ را انتخاب کرد ... آرام

با خواندن نامه آرام حال عجیبی به من دست داد ، احساسی که تا سال ها بعد هم به عمق آن پی نبردم و همیشه در تردید ماندم آیا او را بخشیده ام یا نه ؟

چهار سال از آن حادثه گذشته ، چهار سال . من و کسرا در کنار هم روزها را سپری کردیم . کسرا هرگز حرفی از بچه نمی زند ، گرچه من همیشه در چشمانش حسرت پدر شدن را دیدم ، اما ...

آن روز لیلا به مطبم آمد . در حالی که روی تخت دراز می کشید تا صدای قلب بچه اش را بشنوم گفت :

– رویا ... دلم می خواد روزی تو رو روی این تخت ببینم .

لبخند زدم . لیلا فکر می کرد به خاطر تصادف دیگر باردار نمی شوم . لبخند زدم ، لبخندی به تلخی نگاه کسرا که هیچ وقت حاضر نشد از حسرت پدر نشدن حرفی بزند .

– عالیه ... می شنوی که ... داره می گه مامان لیلا ... دستات رو بیار جلو که من تا یک ماه دیگه آمدم .

لیلا خندید .

– وای رویا ... این روزها خیلی دیر برام می گذره ... فرشاد هم دیگه خسته شده ، دلم می خواد زودتر بیاد .

– می آد ... پیاده روی یادت نره ، کمکت می کنه راحت زایمان کنی .

از روی تخت برخاست و گفت :

– کاش بتونم یه جوری جبران کنم .

– ا ... می خوامی سرت داد بزنم ... برو دیگه .

پایان ص 410

«ممنون رویا.»

او رفت و من آه کشیدم و نگاهی به عکس کسرا انداختم که روی میز بود. در حالی که دستم را روی عکسش گذاشته بودم گفتم: «اخم هات رو باز کن... این همه جذبه بهت نمی آد!»

در باز شد. خانم سارمی بود. گفت: «آقای زمانی می خوان شما رو ببینند.»

«بله... بگید بیان تو.»

لیلا دوباره همراه فرشاد وارد اتاق شد. فرشاد گفت: «رویا... دیوونه ام کرده، یه چیزی بهش بگو.»

لیلا با ناراحتی گفت: «ا... فرشاد کوتاه بیا... خواهش می کنم چیزی نگو.»

با تعجب گفتم: «چی؟ چی شده؟»

لیلا فریادی از درد کشید و من با عجله به سمتش دویدم. او را روی صندلی نشاندم. «چی شد؟»

«آخ... درد دارم.»

تعجب کردم. چطور چند دقیقه پیش چیزی نگفته بود. فرشاد در حالی که با نگرانی بالای سر لیلا می چرخید گفت:

«هیچ مراقب خودش نیست... دیشب خیلی کار کرده.»

با عصبانیت گفتم: «پس تو چه کار می کردی؟»

«دیشب دیر از مغازه برگشتم... نتونستم زود بیام.»

لیلا آهسته گفت: «خوبم، خوبم... بهتر شدم.»

پرسیدم: «خونریزی داری؟»

لیلا گفت: «نه... درد دارم.»

«زیاد مهم نیست. اگر خدای نکرده اتفاقی افتاد، زبونم لال... من رو زود در جریان بذارید.»

لیلا رفت. من که نگران حالش بودم به فکر فرو رفتم چرا حرفی از دردش با من نزد. شاید فکر می کرد مرا یاد حادثه چهار سال پیش می اندازد.

دو هفته بعد، یک سری آزمایش کامل دادم. باز دچار اختلالات ماهانه شده بودم. بعد از اون جریان این اتفاق زیاد می افتاد. گاهی دو سه ماه تأخیر داشتم. تمام آزمایشات نشان می داد در اثر آن حادثه آسیب شدیدی دیده ام و این اختلالات ناشی از همان ضربه هاست.

حال لیلا وخیم بود. برای آنکه اتفاق بدی نیفتد برایش استراحت مطلق تجویز کردم.

در آن هفته آن قدر مشغله داشتم که بیشتر از لیلا خودم به استراحت نیاز داشتم. کسرا سرم را خورده بود از بس با من دعوا کرده بود که کارم را کم کنم. آن شب هم یکی از شبهای جنجالی ما بود. سر میز شام از خستگی چشمانم باز نمی شد ببینم دارم چه می خورم. کسرا چنان قاشق را محکم به بشقابش کوبید که چشمانم را باز کردم و با نگاه عصبانی او مواجه شدم.

«آه... رویا... از فردا دیگه حق نداری به شرکت بیای... صبح تا شب کار، کار، وقتی می آم خونه می خوام سر حال باشی و بخندی و حرف بزنی... ولی همیشه خواب، خواب، خواب، خواب.»

«مگه من عروسکم که تو دلت رو به خندیدن و حرف زدن من خوش کردی؟!»

از پشت میز بلند شد و گفت: «خوب؟ شام نمی خوام... بیا بریم بخوایم.»

با ناراحتی گفتم: «می دونم... می دونم توی سرت چی می گذره.»

با تعجب ایستاد و گفت: «چی می گذره؟!»

«اینکه من... من...»

حرفم را با اشک هایم فرو خوردم و به سمت اتاق خواب دویدم.

آن شب در اتاق را قفل کردم و نگذاشتم کسرا وارد شود، اما صبح پشیمان شدم، ولی او به شرکت رفته بود تا هم به جای من و هم به جای لیلا کارها را انجام دهد.

در مطبم بودم که برایم پیامک فرستاد که خودش می رود جواب آزمایشاتم را می گیرد. دلم شکست از اینکه حتا تلفن نکرد تا صدایم را بشنود.

آن روز به زحمت در مطب دوام آوردم، به همین دلیل زودتر به خانه برگشتم. کسرا هنوز به خانه نیامده بود. دلم می خواست آشتی کنیم. تمام وقتم را برای شام درست کردن گذاشتم. فسنجان خوشمزه ای درست کردم و میز را با حوصله چیدم. به تلافی قهر دیشب می خواستم خودم را برایش لوس کنم تا دلش را به دست بیاورم. صورتم را هم نقاشی کردم تا بلکه بوسه آشتی روی صورتم بنشاند.

پشت میز منتظر نشستم که صدای باز شدن در به شوقم آورد. کسرا میان در خشکش زد، انگار خیلی وقت بود مرا با آن قیافه ندیده بود.

بدون سلام وارد خانه شد. جلو رفتم و خم شدم تا کیفش را بگیرم که گفت: «نه... سنگینه.»

کیفش را کنار در گذاشت و در حالی که کت چرمی اش را آویزان می کرد گفت: «چیه؟ مراسم منت کِشونه؟»

«یعنی نمی خوای آشتی کنی؟»

باز عصبانیت در چشمانش نشست. «دیشب پشت در اتاق یادته؟ خودت راحت خوابیدی، ولی من نه...»

«کسرا، عصبی شدم... نفهمیدم چه کار می کنم.»

آهی کشید و گفت: «می دونی رویا، گاهی به بعضی رفتارهایی که ازت می بینم به خودم شک می کنم که چطوری هیچی نمی گم؟»

انگار قلبم به درد آمد. «آه... کسرا این طوری حرف نزن... من تمام شب تو فکر بودم. خیلی ناراحت بودم، اما بعد... با خودم گفتم لابد خواست خدا اینه.»

«چی رو خدا خواسته؟ اینکه منو پشت در اتاق بذاری؟»

در حالی که بی اختیار اشک هایم جاری می شد گفتم: «نه، اینکه نخواسته ما... بچه دار بشیم.»

«حُب، بخشیدمت... اشکات رو پاک کن.»

«باشه... برو سر میز بشین تا شام رو بیارم.»

«چه عجب ما امشب این طوری شام می خوریم، خبری شده؟»

«آره... فکر کنم دارم آدم می شم.»

خندید، پشت میز نشست و گفت: «ا... فکر کنم اشتباه می کنی.»

«اشتباه؟!»

«آره... چون تو فرشته ای.»

خندیدم. «از این فرشته شدن ها زیاد شنیدم، ولی هیچ وقت نشدم.»

وقتی پشت میز شام نشستم گفت: «ولی این بار با دفعه های قبل فرق داره، تو به راستی فرشته ای.»

«کسرا... عزیزم، تو هم فرشته ای که منو تحمل می کنی.»

با لبخند گفت: «نه، این بار رو اشتباه کردی. معجزه فقط برای فرشته ها اتفاق می افته... و تو یه فرشته ای که خدا معجزه ای در حقت انجام داده.»

«لاید برای اینکه قلب تو رو به دست بیارم؟»

«نه... برای اینکه بتونی دوباره طعم مادر شدن رو بچشی.»

«آه... چه شوخی بامزه ای بود، مُردم از خنده... چقدر می خوری برات بکشم؟»

«بسه... زیادم هست.»

در حالی که بشقاب را از من می گرفت از جیب پیراهنش ورقه آزمایش را روی میز گذاشت. دست دراز کردم تا برگه را بردارم که دستش را روی دستم گذاشت و نگذاشت بردارم. گفت: «معجزه امروز اتفاق افتاد... تو سه ماهه بارداری رویا... باورت می شه؟»

لبخند روی لبم خشک شد. «اذیتم نکن بی مزه.»

با لبخند گفت: «نه... شوخی نیست، نگاه کن.»

برگه آزمایشم را ورق زدم. اشک در چشمانم نشست. در حالی که از شادی به هق هق افتادم به کسرا نگاه کردم. لیوان آبی برایم ریخت و با صدایی بلند و سرشار از شادی گفت: «از فردا شرکت تعطیل، مطب هفته ای دو روز... کارهای خونه هم با من... دیگه چی می خوای؟»

از پشت میز بلند شدم و به سمتش رفتم و او را در آغوش کشیدم.

«رویا... یادته چهار سال پیش وقتی بهت گفتم دیگه نمی تونی مادر بشی مگه معجزه ای رخ بده... باورت نشد... فکر نمی کردی معجزه به این زودی در خانه ما رو بزنه... نه؟!»

سرم را از روی شانه اش بلند کرد و گفت: «حالا، خانم رویا زمانی، دکتر متخصص زنان و زایمان، برای کسی که بعد از چهار سال به طور معجزه آسایی باردار شده... چه نسخه ای می پیچید؟»

در میان اشک هایی که می ریختم لبخند زدم و گفتم: «بهش می گم این فرصت رو از دست ندهد و فوق العاده مراقب باشد، چون معجزه یک بار در خونه آدم رو می زنه... شرکت و مطب هم تعطیل... تعطیل تعطیل... کسرا من... من باورم نمی شه... خواب نیستم؟»

پیشانی ام را بوسید و گفت: «فکر می کنی توی خواب هم این قدر محکم می بوسمت؟ عزیزم تو بیداری... اما این رو بدون که باید بیدار بمونی و از همه این لحظه ها که یک بار دیگر برات اتفاق افتاده لذت ببری.»

در یکی از روزهای بارداری ام، وقتی دستم را روی شکمم گذاشته بودم و حرکت بچه ام را حس می کردم، فهمیدم آرام را از ته دل بخشیدم. در دفتر خاطراتم خطاب به او نوشتم:

باور نمی کردم روزی نگاهش برآیم غریبه شود. عشق درون سینه ام را سر چه چیز معامله کردی؟ عشق من؟ یا خودخواهی خودت؟

باور نمی کردم و نخواهم کرد کسی که روزی جزوی از زندگی ام بود و مرا به توبه واداشت عشقم را بخواهد، تمام زندگی ام را بخواهد.

تو به چه حق از من چنین چیزی طلب کردی؟ به حق محبتی که سال ها نثارم کردی یا به حق آنکه از همه رازهایم باخبر بودی؟ باور نکردم و نخواهم کرد این گونه مرا در بهت رها کردی. دشمنی شدی که پایان محبتمان را با کینه و نفرت امضا کرده است.

نمی دانم تو را از خاطراتم محو کنم یا به یاد کاری که کردی هرگز تو را نبخشم.

هنوز نمی دانم!

شاید تا دیروز هم نمی دانستم، ولی اکنون، ما به خاطر هدیه الهی که خداوند در بسته ای به نام معجزه به ما بخشید، تو را می بخشم... می خواهم به حق این معجزه تو هم بخشیده شوی... شاید روح با بخشش من، از عذابی بزرگ نجات پیدا کند...

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید